

## هستی من

### نوشته: رضوان جوزانی

خونسرد و بی خیال فارغ از هیاهوی سالن خانه پدرش روی مبل راحتی لم داده بود یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود حواسش به همه مهمان ها بود اما ظاهرا از دیدرس همه پنهان بود و کسی توجهی به او نداشت جز معدود مهمان هایی که رد می شدند و با او احوالپرسی می کردند چشمان سیاه و کشیده اش همه جا را می پائید. شهلا و لادن را می دید که دور عمه شهین حلقه زده اند و مشغول گفتگو با عمه و شوهرشان هستند. هومن برادش را دید که با هر اشاره پدر به سویی می دوید و با مهمان ها خوش و بش می کرد و از پذیرایی انها فرو گذاری نمی کرد و هدیه ، خواهرش که به کمک مادر شتافته بود و هر از گاهی سفارشاتش را به هستی یادآوری می نمود (( هستی جان تو رو خدا یک امشب رو از فکر و خیال بیا بیرون)) هستی جان کمی لذت ببر فامیل آدم در مواقع دلتنگی باعث شادی خاطر می شوند هستی جان با این حرف بزن هستی با اون بخند

آه اصلا حوصله این جمع شلوغ را نداشت خسته بود پدر و مادرش به بهانه تغییر روحیه او این مهمانی فامیلی را ترتیب داده بودند اما او دیگر حوصله نداشت دلش می خواست به طریقی پدر و مادر و خواهرش متوجه نشوند به اتاقتش برود و استراحت کند. آه بلندی از سینه بیرون داد و دوباره چشمش را در سالن چرخاند و از دیدن تازه واردین لحظه ای در جایش نیم خیز شد مهران و همسرش مریم تازه وارد سالن شدند خانم مهران که بسیار زیبا بود به طرز خاصی که به نظر هستی

دلنشین و شیرین بود راه می رفت بارداری همسر مهران در نظر اول به چشم می آمد . مهران و همسرش با پدر و مادر و هومن احوالپرسی کردند صورتش را به طرف پنجره چرخاند تا از هجوم خاطراتش جلوگیری کند دیدن هوای ابری باز هم نتوانست او را از یادآوری گذشته بیرون بکشد نم باران ملودی آرامی بر شیشه ها می نواخت دلش گرفته بود حتی دیدن فامیل و دوستان هم نتوانسته بود اندوه عمیق دلش را کاهش دهد

دوباره به نظاره مهمان ها پرداخت باز هم همسر مهران را دید که با مادرش گفتگو می کند و بسیار با احتیاط قدم بر می دارد تا در کنار همسرش جای گیرد... انگار تمام این مدت هستی فقط منتظر همین مهمان بوده است

عمع ماهرخ که همراه پسرش فرهاد آمده و وارد سالن شدند نه همسر فرهاد و نه پسر کوچکش هیچ کدام همراهشان نبودند

فرهاد مثل همیشه با وقار و جذاب وارد شد و با تک تک مهمان ها احوالپرسی نمود هستی کاملا فرهاد را زیر نظر داشت که نگاه سرگردانش در تمام سالن چرخید می دانست که فرهاد به دنبال او می گردد با خود اندیشید باز هم تنهاست مثل همیشه بدون همسرش سحر و پسرش سینا

و در آن گوشه سالن کمتر کسی می توانست هستی را ببیند نور آباژور اطراف هستی را روشن نموده بود و هستی فرو رفته در مبل و دستهایش را به هم قلاب نموده بود و چانه اش را روی دست هایش نهاده بود و تقریبا همه مهمان ها را زیر نظر داشت باز هم نگاهش به روی فرهاد ثابت ماند فرهاد بارانی بلندش را از تن در آورد و روی دستانش انداخت قد بلند و اندام ورزیده اش مثل همیشه از تمام جوانان فامیل متمایزش ساخته بود هستی برای هزارمین بار طرح صورت فرهاد را از نظر گذراند

. صورت کشیده اش که به کمک تیغ ژیلت صاف و براق بود و ابروان کشیده و پهن که سایبانی زیبا برای چشمان خاکستری اش بود که زیر انبوهی از مژگان سیاهش پنهان شده بود فقط کافی بود کسی یک بار به چشمان نافذ و کشیده فرهاد بنگرد تا برای همیشه طرح چشمان و نگاه عمیقش را به خاطر بسپارد

و راه رفتنش هستی عاشق راه رفتن او بود طور خاصی راه می رفت که انگار زمین زیر پایش التماس می نمود با بی خیالی و بی قیدی و عین حال مغرور و با وقار

صدای عمه اش را شنید که از مادرش سراغ هستی را می گرفت برخاست و با حوصله به طرف عمه اش رفت عمه به محض دیدن او آغوش گشود و هستی را در بغل خود جای داد: فرهاد زیر چشمی نگاهی به او انداخت و هستی سری به علامت سلام تکان داد و همان طور از فرهاد جواب گرفت انگار نه انگار که در بدو ورود گردن می کشید و به دنبال هستی می گشت که حالا ان قدر سرد و بی تفاوت سلام نمود هستی با این رفتار فرهاد کاملا آشنا بود اول بی تفاوت و بعد گرم و خودمانی هستی به آشپزخانه رفت که به صفیه خانم در آماده نمودن شام کمک کند انقلابی که در وجودش با دیدن فرهاد به وجود آمده بود گرمش ساخته بود گونه هایش می سوختند و احساس می کرد که تب کرده است به خود نهیب زد: بس کن هستی دیدن فرهاد که این همه هیجان نداره یادت باشد که تو در حال حاضر یک بیوه ۲۹ ساله هستی یک زن در مانده که شوهر مهربان و دختر نازنینش را از دست داده است.

نرسیده به آشپزخانه صدایی نازک و شاد او را از حرکت باز ایستاد

- هستی خانم؟

سرش را به عقب برگرداند و گفت:

- بله؟

همسر مهران با لبخند جلو آمد و گفت:

- سلام . من مریم هستم ، همسر مهران

- سلام خانم ارین حال شما چه طوره؟

مهران و هومن نیز به طرف آنها آمدند و مهران هم سلام کرد هستی کمی دستپاچه شد و جواب داد.

مریم دست هستی را هم چنان در دست گرمش نگه داشته بود . هومن گفت:

- مهران خان را که به یاد می آوری هستی؟

هستی شرم زده نگاهی به هومن انداخت و گفت:

- بله ! مگه می شود مهران خان را که آن قدر به من لطف داشتند از یاد ببرم؟ از دیدنتون واقعا

خوشحال شدم.

و سرش را به طرف هر دو چرخاند و گفت:

- قبل از هر چیز ازدواجان را تبریک می گویم و تبریکی دیگر به خاطر مسافر کوچولویتان

مهران با محبت نگاهی به همسرش و سپس به هستی انداخت و گفت:

- ما هم به شما تسلیت می گوئیم واقعا وقتی جریان فوت همسر و دخترتان را شنیدم متاسف شدم

امیدوارم کوتاهی ما را ببخشید

هستی سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. مریم لبخندی زد و گفت:

- حالا می بینم که تعاریف مهران در مورد شما واقعا حقیقت داشته ان قدر از متانت و خانمی شما

شنیده بودم که حد ندارد

هستی نگاهی به چهره مهربان و دلسوز مهران انداخت و گفت

- شرمنده ام نکنید مهران خان همیشه به من و خانواده ام لطف داشته اند

هومن گفت:

- هستی حان مهران را بعد از سالها در داروخانه دیدم . آقا دکتر داروساز شده اند. نمی دانی چه برو

و بیایی دارد! من هم دیدم امشب بهترین فرصت است که دور هم جمع باشیم و افتخار حضورشان را

داشته باشیم

مهران متواضعانه لبخند زد و گفت:

- باور کن هومن جان بعد از مدت ها امشب واقعا خوشحالم که در خدمت شما هستم!

هستی گفت:

-- به هر حال خوش آمدید

بعد رویش را به مریم کرد و گفت:

- مهران خان واقعا انسان شریف و قابل احترامی ات بهتان تبریک می گویم همسر بسیار خوبی را

برگزیده اید

مریم دستش را روی شانه هستی گذاشت و گفت

- هستی جان از لطف شما ممنونم اما من دلم می خواهد بیشتر با تو آشنا شوم. شنده ام شوهرم خیلی مشکل پسند است اما نمی دانم چرا وقتی با شما آشنا شده اجازه داده که به راحتی از دستش فرار کنید؟

هستی او را به طرف مبلی برد که فرهاد روبرویش نشسته بود با هم نشستند و سخن گفتند! مریم گفت:

- می دانی هستی جان من امشب به شوق دیدار تو آمده ام هستی تعجب کرد و گفت:

- من؟ شما از من چه می دانید مریم خان؟ چرا دیدن من باید برای شما جالب باشد؟  
مریم گفت:

- دیدن دختر عاشقی که به انتظار یار نشسته و در را به روی تمام هواخواهان بسته است جالب نیست؟  
هستی لبخندی زد و گفت:

- قصه زندگی من واقعا جالب است اما تعجب می کنم شما این جریان را از کجا می دانید؟  
مریم گفت:

- وقتی مهران به خواستگاری ام آمد به من گفت که برای خواستگاری دختری تا مرز نامزدی پیش رفته است اما همان شب خواستگاری با دست خالی برگشته است چون آن دختر عاشق پسر عمه اش بوده ... وقتی برادر شما مهران را در داروخانه دید و از او برای مهمانی امشب قول گرفت من هم مشتاق شدم که ۹هر چه زودتر شما را ببینم همین!

مریم نفسی تازه کرد و گفت:

- حالا می فهمم که چرا مهران تا دو سال بعد از خواستگاری از تو به سراغ هیچ دختری نرفت! خب

البته حق داشته کجا می توانست دختری به زیبایی و کمال تو پیدا کند؟

هستی گفت:

- لطف داری مریم جان، اما سلیقه خوب مهران خان از انتخاب شما دقیقاً مشخص است

مریم با ناز خندید و گفت:

- دلم می خواهد روی دوستی من حساب کنی هستی جان حالا که دیدمت فهمیدم دختر خونگرم و

دل صافی هستی خیلی دوست دارم برای هم دوستان خوبی باشیم در ضمن از همه بیشتر دلم می

خواهد جریان زندگیت را برایم تعریف کنی! شوهر مرحوم و دختر نازنینت چه شد که فوت

کردند؟ چرا پسر عمه ات هنوز که هنوز است با چشمان نگران و مشتاقش تو را می نگرد؟

هستی گفت:

- باشد مریم جان اگر توانستم روزی به تمام این سوالات پاسخ می دهم.

مریم که متوجه شد زیادی با هستی صمیمی شده است با خجالت گفت:

- باور کن هستی جان من زن فضول و سمجی نیستم اما با تعاریفی که مهران دائم از تو می کرد حالا

که تو را تنها می بینم تعجب می کنم که چرا این قدر گوشه گیر هستی! دلم می خواهد مرا دوست

خو بدانی البته اگر لایق این دوستی باشم!

مهران به طرف آنها آمد و متوجه شد که مریم هستی را به حرف گرفته است بنابراین گفت

- از مریم دلخور نشوید هستی خانم مریم مثل خود شما پاک و بی الایش است ام قدر مشتاق دیدار شما بود که من حس کردم سال هاست شما را می شناسد فکر کنم بتواند روی دوستی بی دریغ شما حساب کند چرا که مریم در این دنیا به جز من هیچ کس را ندارد

هستی گفت

- نه دلگیر نیستم منه هم انگار مریم جان را سال هاست که می شناسم

و بعد قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت

- منظور شما از تنها بودن مریم جان چیست؟ من متوجه نشدم

مریم دستش را دور بازوی هستی حلقه کرد و گفت

- منظور مهران این ات که من پدر و مادر ندارم و در این دنیا فقط مهران است که تمام هستی من است

تمام هستی من!!! جمله ای که بارها فرهاد به زبان آورده بود و هستی با آن آشنا بود مریم گفت

- خب هستی جان انگار شام آمده است بیا بریم از خجالت شکم هایمان در بیایم در یک فرصت مناسب من هم حرف هایی برای گفتن دارم به شرطی که تو اول شروع کنی و قصه زندگیت را برایم تعریف کنی

هستی با سر موافقت خود را اعلام نمود و مشاهده کرد که مهران با چه دقتی هوای همسرش را دارد و برایش غذا می کشد یک لحظه آهی از سینه بیرون داد کاش الان حمید و نازنین هم بودند تا او این طور غریبانه شام نمی خورد یاد حمید و نازنین بغض گلایش را دوباره تازه کرد. هومن به صرافت خواهرش افتاد و به همراه همسرش مهسا برای هستی غذا کشیدند . هومن دستش را دور



شانه خواهرش حلقه کرد و او را به طرف میز برد شاید محبت برادرانه اش اندکی دل رنجیده هستی را آرام کند و لبخندی بر لبش نشاند هدیه به طرف هستی امد و گفت:

- مادر نگران توست، تورو خدا هستی کمی اخمهایت را باز کن و بخند.

هستی پرده اشکی را که آماده بود با یک پلک به هم زدن فرو بریزد به عمق خانه چشم هایش پس راند و نگاهش را دور میز به گردش آورد و دید که فرهاد همان طور نگران و دلسوزانه به او می نگرد ظرف غذایش را برداشت و باز به آخر سالن همان جا که به راحتی می توانست صدای ریزش باران و غرش رعد را بشنود پناه برد

دوباره حس دلتنگی به وجود خسته اش چیره شد . دید فرهاد باز هو او را دستخوش طوفان کرده بود . دلش به روزهای مجردی اش پر کشید! همین حس شناخته شده را که از دیدن فرهاد بر جانش می نشست صدها بار تجربه کرده بود! نمی دانست هنوز هم از فرهاد دلگیر است یا نه؟ ایا گذشت ۷ سال توانسته بود او را از فکر فرهاد و کمند مهرش بیرون آورد؟ نه! سرش را کمی تکان داد. دوست داشت تمام این افکار را از ذهنش جارو می کرد و به دور می ریخت! غذایش دست نخورده روی میز به او دهن کجی می کرد و دلش برای حمید و نازنین پر کشید. هنوز بعد از گذشت یک سال و اندی از فوت عزیزانش غذا به راحتی از گلویش پایین نمی رفت

خواهرش هدیه را دید که تند و تیز به صفیه خانم کمک می کند و به مهمانها تعرف می نمود. هدیه گردنش را بالا گرفت و در سالن چرخاند و با دیدن هستی نوشابه ای برداشت و به طرف او امد

نگران اما با صمیمیت گفت

- ای ناقلا چه جای خوب و دنجی را برای دیدن باران انتخاب کرده ای! نکند می خواهی بری تو حس و حال خودت؟ یه کم به فکر زندگی باش زندی کن هستی! تو خیلی جوانی اگر دائما این قیافه ها را بگیری زود پیر می شی

هستی خندید و گفت:

- هدیه خسته نشدی این قدر نصیحت کردی؟ هاله و ارمان کجان؟

هدیه بی حوصله دستش را تکان داد و گفت

- ای بابا یک ساعت فکر این دو تا وروجک نباشم چه می شود؟ فر کنم مسعود از پششان بر بیاید

و بعد صورتش را به طرف هستی جلو برد و اهسته گفت

- دیدی؟ فرهاد تنها آمده ، خجالت نمی کشه انگار زن و بچه اش ادم نیستند که دائم مثل مجردها

این ور و آن ور می رود! راستی مهران را چی؟ دیدی؟ زنش را چی؟

هستی از هیجان هدیه خنده اش گرفت. نگاهی به چشمان هدیه انداخت که از شلوغی و شیطنت برق

می زد و گفت:

- آره دیدم از مریم خیلی خوشم امد خیلی صاف و ساده است به علاوه خوش اخلاق و خوشگل

است

هدیه پشت چشمی نازک کرد و گفت

- آره خوشگل است اما به پای تو نمی رسد تو واقعا زیبایی هستی جان

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کاش زشت بودم و کمی شانس داشتم خوشگلی برایم نه شوهر می شود و نه بچه

هدیه دوباره قیافه نگران و دلسوزانه ای به خود گرفت و گفت:

- ببخش هستی جان منظورم این نبود تورو خدا به خاطر مامان و بابا هم شده یک امشب از فکر و خیال بیرون بیا و از زندگی و جوانی ات لذت ببر! به خدا آن قدر از مامان در مورد تو سفارش شنیدم دیوانه شدم

سپس برخاست و گفت:

- من برم تا صدای مادر نیامده که چرا دست تنهائیش گذاشتم! تو هم از خودت پذیرایی کن هستیخانم، ببخش اگه کم و کسری هست بعد چشمکی به هستی زد و گفت:

- پشت سرت را نگاه نکن فرهاد خان دارند به سمت شما تشریف فرما می شوند! اوا چرا زن و بچه اش را با خود نیاورده؟

و بعد از گفتن این جمله به طرف مهمان ها رفت

لج هدیه از تنها آمدن فرهاد تمامی نداشت هستی خنده اش گرفت. باید به خاطر خانواده اش هم که شده بود خود را کمی بشاش نشان می داد. پدر و مادر و خواهر و برادرش واقعا نگران و دلسوز بودند. قلبش از محبت خانواده اش غرق در سرور شد. دو سال بود که طعم واقعی زندگی را حس نکرده بود خانواده اش حق داشتند دائم نگران باشند چرا که نصفی از سال را زیر سرم در بیمارستان بوده و نصف دیگر سال را سر مزار عزیزانش زار می زده است

با صدای فرهاد که گفت:

- ببخشید! اجازه می دهی بنشینم؟

از فکر و خیال بیرون آمد. فرهاد روبرویش نشست و به او نگریست.

برای لحظه ای نگاهش در نگاه گرم فرهاد گره خورد و جز حسرت و ندامت در آن چیزی ندید .

فرهاد نفس بلندش را که شبیه به اه بود بیرون فرستاد و گفت:

- هنوزم بعد از سال ها وقتی می بینمت نفسم می گیرد هستی!

حالت چطور است؟

هستی زیر لب گفت:

- ممنونم خوبم

و سرش را به طرف ششه پنجره چرخاند و گفت:

- عجب بارانی می بارد! خیال بند آمدن هم ندارد.

فرهاد گفت:

- دل آسمان هم گرفته مثل دل من و شاید دل تو! می آیی کمی در حیاط قدم بزنیم؟

هستی نگاهش را از پنجره گرفت و به نگاه فرهاد دوخت و گفت:

- فکر نمی کنی قدم زدن با یک زن بیوه ، آن هم زیر باران کمی حرف ساز برای من و ناخوشایند

برای تو باشد؟ فرهاد خان؟

و خان را با لجبازی خاصی ادا کرد که فرهاد به خوبی با آن آشنا بود. فرهاد تکیه اش را به مبل داد و

دستش را زیر چانه اش گذاشت طوری که به خوبی ساعتش را به نمایش می گذاشت نگاه هستی بر

انگشت فرهاد ثابت ماند از این که حلقه ای در انگشت او نبود تعجب نمود . فرهاد گفت:

- من پسر عمه ات هستم هستی جان! حداقل مثل یک فامیل با من رفتار کن. مثل مهران دیدم که چه طور با احترام با او برخورد می کردی.

هستی گفت:

- می دانی که من دلم نمی خواهد بعد از تمام شدن مهمانی پشت سرم حرف و حدیث باشد، فامیل تنگ نظر و حرف ساز خودمان را می گویم. همین طور دلم نمی خواهد شرمنده سحر جون بشوم که در غیابش با شوهر خوشگل و خوش تیپش زیر باران قدم زده ام...

در ضمن مهران غریبه نیست باید به او خوش آمد می گفتم و زنش هم مثل دسته گل... کنارش ایستاده بود اما من و تو تنها هستیم! حالا متوجه شدی؟

فرهاد مغلوب و گرفته هیچ نگفت. شاید هستی راست می گفت، رفتار با یک زن جوان که تازه دو عزیزش را از دست داده باید بسیار سخت باشد. مخصوصا که هستی دل خوشی هم از فرهاد نداشت. فرهاد اندیشید: هر سخن و رفتار نا به جایی باعث رنجش او می شود ته دلش هنوز از من ناراحت است.

هستی نگاهش را در سالن به چرخش در آورد تا اگر چشم مادر و هدیه را دور ببیند به اتاقش برود، هیچ حوصله پندها و نصیحت های مادرش را که بعد از تمام شدن مهمانی به سرش باریدن می گرفت نداشت. فرهاد که آرام و خونسرد به چهره هستی نگاه می کرد فکر او را خواند و گفت:

- هیچ وقتی حتی به فکر هم خطور نمی کرد که هستی شاد و شیطون که جانش واسه مهمونی و بریز و پاش در می رفت بخواهد دور از چشم مادرش جیم شود. نمی ترسی بعد از رفتن مهمان ها مادرت به گونه اش چنگ بزند و بگوید: (( چرا فکر ابروی مرا نکردی هستی؟ چرا تا آخر مهمانی

نماندی و مهمانها را بدرقه نکردی هستی: هستی از ادای فرهاد که صدایش را نازک کرده بود و از

قول مادرش حرف می زد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت

- تو هنوز مادر را نبخشیدی فرهاد؟

فرهاد دهانش را کمی جمع کرد که نشان می داد مشغول حساب کتاب بین خودش و مادر هستی

است بعد گفت:

- نه نمی توانم هستی هیچ وقت نمی بخشمش

هستی گفت:

- کاملاً معلوم است که هنوز دلگیری به هر حال هر کس سرنوشتی دارد و سرنوشت ما هم این بوده

- درسته ، سرنوشت ما واقعا همین است

و سپس لبخندی تلخی زد و گفت:

- راستی مهران را دیدم ، طفلک چقدر نگاهش به تو نگران و با محبت بود . فکر نمی کردم عاشقان

دلخسته تو حتی بعد از ازدواج هم نگران تو باشند

و همزمان با گفتن این جمله ابرویش را بالا داد ، منتظر حمله هستی بود . هستی هم که با این لحن

سخن گفتن فرهاد به خوبی آشنا بود عصبانی شد و پاسخ داد:

- آره مثل تو ، تو که معلوم نیست زن و بچه ات رو کدام گوری گذاشته ای و این جا روبروی من

نشستی و به من زل زدی چه طور بود گیتارت را هم می آوردی و برایم شعر می خواندی؟

فرهاد با لودگی جواب داد:

- آخ چی می شد هستی! حاضرم نصف عمرم را بدهم و یک ساعت با تو باشم

هستی دوباره با خشم جواب داد:

- مهران همان کسی بود که وقتی تو مرا سر کار گذاشته بودی و آن طرف دنیا مشغول بودی به سراعم آمد اما من گیج تر از آنی بودم که بخواهم با او ازدواج کنم او هم وقتی دید که به خواسته مادرم به خواستگاری دعوت شده و در قلب من کسی به جز تو جای ندارد رفت و مثل یک مرد با شرافت گفت که نمی خواهد شرمنده تو شود. دوباره بغض و امانده مثل تویی راه نف کشیدنش را سد کرد. نفس عمیقی کشید و دوباره به آسمان خیره شد. مرگ شوهر و بچه اش و یادآوری خاطرات گذشته اش از او موجودی شکننده و ظریف ساخته بود که با هر یادآوری و سخنی به گریه می افتاد. فرهاد لیوان آب را به دستش سپرد و گفت:

- آرام باش هستی جان. فکر می کردم بعد از شنیدن حرف هایم در ۷ سال پیش ناراحتی و کینه ات از من از بین رفته! اما می بینم که هنوز هم از دست من ناراحتی من دلم نمی خواهد باعث رنجش تو شوم! اما چه کنم هنوز هم نسبت به تو حسودم. اگر چه به اصطلاح همسر و فرزند دارم اما حسودی به دوستان تو جزئی از وجودم شده است. من هنوز به حمید خدایبامر حسودی می کنم که توانست ۵ سال تمام با تو زندگی کند اما من هنوز اندر خم یک کوچه مانده ام

- هستی با بغض گفت:

- بس کن فرهاد دوباره داری خاکستر به هم می زنی تا آتشی از زیر آن بیابی؟ من اجازه نمی دهم که تو در مورد گذشته آن قدر رک و صریح با من سخن بگویی، باید بدانی که هنوز یاد حمید با من است. تو هم بهتر است بیشتر به فکر سحر و سینا باشی!

- خیلی خودداری می کرد که بغضش به اشک تبدیل نشود به همین دلیل برخاست و از سالن بیرون رفت! از خودش بدش آمد چرا که خیلی هم از نگاه های گرم و عمیق فرهاد ناراحت نبود انگار که باعث ارامشش می شد!

- خنکای باد پائیزی کمی از انقلاب تلاطم دورنش کاست. نفس عمیقی کشید و با خود گفت:  
- دو سال از مرگ حمید و نازنین می گذرد اما من هنوز نتوانسته ام این بغض لعنتی را مهار کنم و با هر سخن و رفتاری توی گلویم جا خوش می کند. می دانم مادر به خاطر روحیه من ترتیب این مهمانی را داده اما واقعا نمی توانم ادمهایش را تحمل کنم ان از شهلا که به مادر و شوهرش چسبیده بود ان لادن هم که هیچ وقت چشم دیدن مرا نداشت. شاهرخ ، هومن ، هدیه و حتی خود فرهاد دارند زندگی می کنند و از زندگی خودشان راضی اند. حتی ان مهران که مثل چمن جلوی رویم سبز شد، وقتی نشان می دهد که چه قدر از زندگی اش راضی است لجم می گیرد. پس من این جا چه کاره ام؟ این وسط فقط من تنها هستم ، چه قدر خسته ام! چه قدر محتاج شانه های همسرم هستم که سر به آن بگذارم و بگیریم. اه که چقدر دلم برای در آغوش کشیدن نازنینم تنگ شده! آه فرهاد چرا؟ چرا آمدی چرا نمک به زخم کهنه ام پاشیدی؟ تو که ان زمان که باید می بودی نبود و حالا که با دیدنت به یاد گذشته های تلخ و شیرینم می افتم جلوی رویم می نشینی و قصه قدیمی عشقمان را تکرار می کنی؟

- حسرت دیدن فرهاد داشتنش و عشقی که ته قلبش بود و جودش را به آتش می کشید زیر باران ایستاد و گریست دلش فرهاد را می خواست که با او باشد. انگار که موفقیت فرهاد محرز بود چرا که نتوانسته بود در عرض یک ربع حال هستی را دگرگون کند و با نگاه با نفوذ و سحر کلامش او را



به گذشته ها بکشاند اشک او چه بود ؟ به خاطر نداشتن حمید و نازنین ؟ یا به خاطر اید آوری  
گجذشته اش؟

- فرهاد؟؟؟

دست گرمی شان اش را فشرد چرخى زد و مریم را پشت سرش دید خود را در آغوش مریم  
انداخت و هق هق کنان گفت:

- خسته ام مریم خدا کی به من نگاه می کند؟

مریم دلسوزانه دست به موهایش کشید و گفت:

- کافیه هستی جان! حیف این چشم های زیبا نیست که دائما در آشک غرق اند؟ می دونم که دلت  
گرفته ! حال و هوایت مثل اسمان ابری و گرفته است. احساسات لطیف را درک می کنم عزیز دلم.  
اما باید تحمل کنی. مهران به من گفته که تو برای چی به خواستگاری اش پاسخ رد داده ای! به  
خاطر همین فرهاد خان نه؟ می دانم حس تو الان چه حسی است؟ حس یک غرق شده که هیچ  
امیدی به ساحل ندارد! اما باید به خدا توکل کنی او در چنین مواقعی پاره تخته ای یا هر چیز کوچک  
دیگری را برای نجات بنده اش پدید می آورد. دلت را به خدا بسپار هستی جان چیزی بگو تا سبک  
شوی.

هستی سر از شانهِ مریم برداشت و گفت:

- ببخش مریم جان ، خیلی محکم بغلت کردم هیچ به فکر کوچولیت نبودم . اه مریم شاید باور  
نکنی اما گرمای تنت مٹ حس مادر شدن دلچسب و شیرین است. آن قدر دلم گرفته که در یک  
ساعت حرف زدن هم باز نمی شود می دانم الان مادرم و هدیه نگرانم هستند اما دست خودم نیست

نمی تواند جلوی این آدم های شاد قیافه شاد به خودم بگیرم و تظاهر به خوشحالی کنم نمی دانم چرا این قدر با تو احساس راحتی می کنم! مهربانی و سادگی ات مرا به یاد یاسمن می اندازد. یاسمن خواهر فرهاد و دختر عمه ام است نمی دانی چه قدر دلم برایش تنگ شده  
مریم دستش را در دست گرفت و گفت:

- دلت می خواهد روزی قرار بگذاریم یا تو به خانه ما بیایی یا من به خانه تو یا اصلاً بیرون بریم و تو کمی از گذشته ات برایم حرف بزن حس می کنم خاطرات گذشته روی دلت تلمبار شده اند  
هستی گفت:

- درست می گویی چند سال است که با کسی خودمانی و صمیمی صحبت نکرده ام هدیه که سرگرم زندگی و بچه هایش بوده یاسمن هم که همراز و همدلم بود به فرانسه رفت. شهلا هم که حسابی از من دور شده. هیچ وقت هم جرات نکرده ام حرف هایم را به حمید بگویم. او مرد خوب و شریفی بود اما من خجالت می کشیدم از ناگفته های دلم برایش سخن بگویم  
سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هر موقع وقت داشتی بهم زنگ بزن و به خانه ام بیا تا برایت از زندگی ام صحبت کنم خودم هم بدم نمی آید خاطرات گذشته را مرور کنم. پر از شیرینی و تلخی است  
مریم گفت:

- آن قدر به دلم نشستی که انگار چند سال است می شناسمت چشم، تماس می گیرم و به خانه تان می آیم دلم نمی خواهد افتخار هم صحبتی ات را از دست بدهم.  
هستی گفت:

- دوستی با تو هم برای من افتخار است!

مریم گفت:

- خب دیگر این قدر افتخار خانم را صدای نزنیم چرا که ممکن است سر و کله شوهرش پیدا شود  
و دمار از روزگارمان در بیاورد

هر دو با صدای بلند خندیدند مریم در حالی که به پنجره اشاره می کرد گفت:

- انگار پسر عمه ات خیلی نگران است بین چه طور در تاریکی حیاط دنبالت می گردد! دلسوزی  
اش شبیه دلسوزی برادر برای خواهرش است بی ریا و با محبت

هستی گفت:

- آره می دانم فرهاد مرد خوبی است اما نگرانی اش دیگر برای من زندگی نمی شود و او در یک  
لحظه از زندگی اش با خود رایی و لجبازی که کرد آینده هر دومان را تباه کرد اگر او به خارج نمی  
رفت باعث حسرت و ویرانی ارزوهایمان نمی شد الان نگرانی او برای من حکم نوشدارو پس از  
مرگ سهراب را دارد

مریم زیر لب گفت:

- عشق افلاطونی

هستی خندید و گفت:

- هر وقت از مهران خان اجازه گرفتی بهم زنگ بزن دلم نمی خواهد قصه زندگی من برای تو که  
دوران حساس زندگی ات را می گذرانی ناراحتی به دنبال داشته باشد و شوهرت مرا در ناراحتی تو  
مقصر بداند

مریم خندید و گفت

- ای بابا هستی جان من هم لای پر قو بزرگ نشدم من بچه یتیمی هستم که از بچگی با درد بزرگ شده ، در ثانی فکر کنم آن قدر از طرف مهران اختیار داشته باشم که بخ بتوانم دوستانم معاشرت کنم خیالت راحت باشد منتظر هستم

هستی سر خوش با حالتی شاعرانه به اسمان نگریست و گفت:

ای آسمان مگر دل دیوانه منی؟

کاینگونه شعله می کشی و نعره می زنی؟

نالان و اشکبار مگر عاشقی و مست

با خویشتن چو ما مگرای دوست دشمنی؟

در آن هوای بارانی حس و حال عجیبی پیدا کرده بود حسی زیبا و شاعرانه رو به مریم کرد و گفت:

- می توانی برایم کمی از زندگیت بگویی؟ راستش بعد از حرف شوهرت کمی در مورد زندگیت ات کنجکاو شدم

مریم گفت:

- البته زندگی من زیاد ماجرای جالب و هیجان انگیزی نیست! اما حالا که تو می خواهی برایت می

گویم. مادر و پدرم عاشق هم بودند با مخالفت های مادر بزرگم یعنی مادر مادرم که اجازه ازدواج

دخترش را با خواهر زاده اش یعنی پدرم نمی داد بالاخره آن دو با هم ازدواج کردند آن هم چه

ازدواجی! مادرم برایم تعریف کرده که وقتی شانزده ساله می شود آن قدر زیبا و خواستنی بوده که

خواستگار فراوان داشته است. پدرم که عاشق مادرم بوده و فرصتی به دست نیامده بود که عشقش را

به دختر خاله اش ابراز کند با شنیدن وصف خواستگاران مادرم دلش به شور و هول می افتد که مبادا خاله اش دخترش را شوهر دهد و سر او بی کلاه بماند. به همین خاطر روزی که مادرم کفش و کلاه کرده که به حمام برود سر راهش را می گیرد و می گوید که دوستش دارد و غیر از او با کسی نمی تواند ازدواج کند.

مادرم که ذاتا زنی تو دار و خویشتن دار بوده از ابراز علاقه پدرم خوشحال می شود و با زحمت فراوان به پدر می فهماند که او هم مایل به این دلدادگی هست. خلاصه وقتی خاله و پسرش به خواستگاری مادرم می آیند با مخالفت شدید مادر بزرگم روبرو می شوند چرا؟ چون مادر بزرگم از ازدواج فامیلی خوشش نمی آمد و وعقیده داشت که ازدواج فامیلی به جز به هم خوردن رابطه دو خواهر که بر اثر طرفداری از بچه هایشان به وجود می آید عایدی ندارد. دلایل مادر بزرگم به نظر مادرم هیچ منطقی نمی آید و همین باعث اختلاف می شود و در واقع سر منشا اختلاف آنها از این جا به وجود می آید خلاصه بعد از کشمکش فراوان و گریه و زاری های مادرم مادر بزرگم بقیچه مادرم را به دستش می دهد و او را از خانه بیرون می کند و می گوید حالا که دلت می خواهد عروس خاله ات شوی و روی حرف من حرف بزنی برو آن خاله ات و آن پسرش! مادرم با ناراحتی به در خانه خاله ام می آید و با حقارت قبول می شود! مادرم که با یک دنیا عشق و امید به خانه پسر خاله اش قدم گذارده بود به دنبال عقد مختصری که با هیچ کدام از ارزوهای مادر مطابقت نداشته وارد این زندگی می شود و آزار و اذیت های خاله اش را به جان می خورد. خاله اش از هیچ آزار و اذیتی در حقش فرو گذاری نکرده و با انواع طعنه ها و زجرها و کنایه ها روح و روان و جسم مادرم را در

فشار قرار می دهد تا جایی که مدر پشیمان می شود که چرا به سخن های مادرش اهمیت نداده و این طور از خانه و کاشانه خود با حقارت رانده شده و زیر دست خاله ای نامهربان افتاده است

تمام دلخوشی مادرم به پدرم بود. پدر مهربان بود اگر چه خیلی جوان بوده اما از ترس مادرش نمی توانست از همسرش طرفداری کند چرا که در آن صورت هر دو از خانه رانده می شدند بنابراین رفتاری که می کرد هم دل مادرش را به دست می آورد و هم دل همسرش را البته اگر مادرش متوجه خوش رفتاری و مهربانی او نمی شد و اجازه می داد که آن دو با هم زندگی کنند. سرت را درد نیاورم هستی جان آن قدر در آن خانه به مادرم سخت گذشته بود که تنها آرزویش داشتن خانه و زندگی مستقل بوده اما پدرم آن قدر تهی دست و ندار بوده که به سختی می توانست نان اور مادر و همسر و سه خواهر کوچک ترش باشد چه برسد به این که خانه ای جداگانه برای مادرم تهیه کند تا این که مادر مرا باردار می شود اما باز هم تمام کارهای آن خانه را با تمام نیرو انجام می داده و لب به اعتراض نمی گشود چون در غیر این صورت بلافاصله با انواع کنایه ها و سرزنش ها و سخنان نیش دار خاله اش روبرو می شد که حکم شکنجه اش را داشت. مادر مادرم حتی در دوران سخت حاملگی هم به سراغش نمی اید و او برای دیدن مادر و خواهر و برادرش بی تابانه دلتنگی می کند آه خدایا مگر می شود یک مادر این قدر سخت و پرکینه باشد؟ مادرم صبور بوده آن قدر تحمل می کند تا این که من در یک شب برفی سخت به دنیا می آیم پدرم از خوشحالی روی پا بند نبوده و مادرم با این که زایمان سختی داشته اما با دیدن من در آغوش خود تمام سختی ها و مرارت هایش را فراموش می کند رفتار خاله ام با او بهتر می شود اما خوب خوب نمی شود و آن هم به این دلیل که چرا عروسش برایش نوه پسر به دنیا نیاورده است تا من ۵ سالم شد نه از مادر بزرگم نه از خاله و

دایی ام از وجود هیچ کدام خبر نداشتم تا این که یک روز خاله مادرم که همان مادر بزرگم باشد خبر آورد که خواهر زاده اش که همان خاله من باشد با گاز کرسی خفه شده است

این طور که مادرم برایم گفت خواهرش دو ساله بوده که او از خانه بیرون آمده و آن موقع ۷ ساله بوده است. یک روز که از حمام بر می گردد مادر بزرگم به خواهش همایه به خانه اش می رود تا در پختن اش به او کمک کند و خاله ام زیر کرسی می خوابد که خستگی رفع کند لحاف را روی صورتش انداخته و گاز زغال کرسی خفه اش کرده بود کسی هم در خانه نبوده که متوجه خفگی او شود مادر بزرگم وقتی باز می گردد با جسد سیاه شده و بی جان دخترش روبرو می شود مادر بزرگم وقتی این خبر را به مادرم می داد خیلی ناراحت بود و اجازه داد که عروسش به دیدن مادر و خانواده اش برود خانواده ای که فقط مادر و برادرش ان را تشکیل می دادند شبی که مادرم بعد از دیدن خانواده اش به خانه آمد آن قدر گرفته و مغموم بود که من جرات نکردم با او سخن بگویم و با همان ذهنیت کودکانه ام از او سوالی کنم مادرم مرا به خانه مادرش نبرد نمی دانم چرا؟ حتما خواسته اول خودش به دیدن آنها برود و بعد مرا ببرد اما ان روز هرگز نرسید چرا که بعد از چند وقتی دوباره سخت گیری های مادر شوهرش شروع شد و مادر اجازه نداشت که با خانواده اش رفت و آمد کند. پدرم هم در این میان حریف مادرش نمی شد و نمی توانست به خاطر همسرش رو در روی مادرش بایستد روزی که مادر به شدت گریه می کرد را هرگز از یاد نمی برم وقتی با همان لحن بچه گانه ام از او علت گریستنش را پرسیدم در آغوش گرفت و گفت:

- مادر و برادرم برای همیشه از تهران رفتند آنها به مشهد رفتند تا در آن جا ساکن شوند مادرم نمی توانست در خانه و شهری زندگی کند که دخترش را از دست داده است

و من تعجب کردم که چرا این قدر بین مادر من و خواهرش فرق هست مگر نه این که خداوند به این دلیل که عشق مادر بزرگم به دختر کوچکش بی نهایت بوده او را از مادرش گرفت تا تاوان بی مهری های مادر بزرگم به دختر دیگرش که مادرم بوده باشد چس چرا هیچ گاه مادر بزرگم نمی فهمید و دل مادر را به دست نیاورد؟ و او را برای همیشه ترک کرد و خود را نیز از شهر و دیار خودش اواره نمود.

مادرم از طریق یکی از همسایه ها قدیم و نزدیک مادرش خبر دار شد که برادر و مادرش به مشهد کوچ کرده اند. یادم می آید همان شب مادر یواشکی در اتاق خودمان موضوع کوچ مادر و برادرش را برای پدر با گریه فراوان شرح داد و پدر قول داد که او را به مشهد خواهد برد تا خانواده اش را بباید. هر چند که مادرو برادرش علاقه ای به دیدن مادر نداشتند. آه هستی جان من با همان چشم های معصوم کودکانه ام دیدم که مادر پدرم بعد از این که شنید پدر بلیط اتوبوس گرفته تا من و مادرم را به مشهد ببرد چه به روز مادرم آورد. هنوز هم وقتی آن صحنه را به یاد می آورم تمام وجودم از خشم می لرزد مادر بزرگم خبر نداشت که خواهرش به مشهد رفته و دخترش برای دیدن آنها به مشهد می رود فکر کرد ما برای تفریح و زیارت به مشهد می رویم. حسابی توی سر خودش زد و بالنگه کفش به جان مادرم افتاد و گفت:

- تو پولهای مرا می دزدی و جمع می کنی و به شوهرت می دهی تا خرج سفرت کند؟

و مادر معصوم و مظلوم زیر ضربات او کتک می خورد و هیچ نمی گفت. عشق دیدن مادر و برادر لال و درمانده اش ساخته بود. چه بگویم که وقتی یادم می آید مادرم و برادرش را ببیند چه طور خشمگین می شوم! روزی که با هزار زحمت و یواشکی به ترمینال رفتیم و سوار اتوبوس شدیم را



هرگز یادم نمی رود. مادرم خوشحال بود پدر از رضایت مادر خوشحالتتر و من که پایم را از پاشنه خانه بیرون نگذاشته بودم حیران و با اشتیاق به خیابان ها و آدم ها نگاه می کردم و پر از شور و اشتیاق این سفر بودم چه سفری هستی جان؟

اتوبوس به راه افتاد و ما می خندیدیم و شاد بودیم. مادر می گفت:

- اگر این آدرس که همسایه مادرم به او داده بر فرض محال هم اشتباه باشد به این می ارزد که به پابوسی امام رضا آمده ایم.

پدر دائم می گفت:

- قسمت بوده عزیزم

و من چیزی از قسمت نمی فهمیدم. اتوبوس نصف راه را پشت سر گذاشته بود که راننده خوابش برد. همه مسافران در خواب شبانگاهی بودند. تک و توک مسافر بیدار مانده بود، راننده دائم چرت می زد و اتوبوس به این طرف و آن طرف کشیده می شد. عاقبت اتوبوس به سمت دیگر جاده منحرف می شود و همان موقع برخورد شدیدی با تریلی که از همان جاده و در واقع مسیر اصلی خودش می آمده پیدا می کند. مادرم مرا در آغوش داشت. یادم می آید موقع تصادف پدر مرا از آغوش مادر قاپید و سفت و محکم در آغوش خودش نگه داشت. صدای جیغ زن ها و بچه ها در آن سکوت شبانگاهی هنوز در گوشم است. بیشتر مسافرین در دم جان باختند که پدر و مادر من هم از همین مسافران جان باخته بودند گریه های سوزناک من دل هر کسی را اب می کرد. تمام کسانی که مرا دیدند و از آغوش خون آلود پدرم بیرون کشیدند متفق القول بودند که چون پدر سپر بلای من شده به من اسیب چندانی وارد نشده است. کار خدا بود یا قسمت یا تقدیر هر چه بود این بوده

که من یتیم شوم. مادرم به عشق دیدن مادری که از او به خاطر عشق به پسرخاله اش کینه بهدل گرفته بود جان خود را از دست داد و پدرم به خاطر عشقی که به همسرش داشت و برای رضایت دل او کشته شد و در این میان من بودم که بی پدر و مادر شدم و به پاسگاه انتقال داده شدم. مرا به تهران آوردند من دختر باهوشی بودم مادرم حتی آدرس خانه مان را به من یاد داده بود آدرس را به مامورین گفتم و آنها مرا به مادر بزرگم تحویل دادند از سوگواری و ندامت مادر بزرگم چیزی نمی گویم چون خسته ات می کنم. همین قدر بگویم که انگار پدر و مادر من باید می مردند که مادر بزرگم به خودش بیاید و مهربان شود. او سرپرستی مرا به عهده گرفت و یک سال بعد از ازدواجم فوت کرد. این هم از قصه زندگی من که در ۶ سالگی یتیم شدم.

هستی دستش را روی دست مریم گذاشت و مریم در حالی که به شدت بغض کرده بود گفت:  
- حالا دیدی! من در زندگی ام رنج فراوان کشیدم که از همه بیشتر خاطره ای که ازارم می دهد یادآوری چشم های اشک الود مادرم است که در دوری از مادر و برادرش گریان بود. من دیگر هیچ خبری از مادر بزرگم و دایی ام ندارم. فکر نکنم که آنها هم هیچ گاه از مرگ مادر و پدر من با خبر شده باشند.

هستی گفت:

- عمه هایت چه؟ آنها را نمیبینی؟

مریم گفت:

- اصلا دلم نمی خواهد با آنه ارفت و آمد داشته باشم. نمی خواهم چشمم به چشمشان بیافتم. به همید دلیل بعد از ازدواج با مهران دیگر ندیدمشان! قطع رابطه کردم این طوری راحت ترم.

هستی آهی کشید و گفت:

- قصه زندگی مادرت کمی به قصه زندگی من شباهت دارد مادر من نیز از ازدواج من و هومن و هدیه با فامیل اصلا راضی نبود اما من و هومن مثل مادر تو روی عشقمان پافشاری نکردیم. در واقع رضایت مادر را به خواست دلمان ترجیح دادیم و حالا هم زندگی می کنیم اما باز ته دلمان چیزی گنگ و مبهم به نام حسرت زبانه می کشد

مریم گفت:

- باید همه را سر فرصت برایم بگویی حالا بلند شو تا با هم به داخل سالن برویم حتما مهران نگران من شده و مادرت نگران تو!

هستی از یاد آوری مادرش لبخندی زد و گفت

- مادر من بیشتر از این که نگران من باشد نگران این است که خود را از مهمان ها مخفی می کنم هر دو خندیدند و به داخل رفتند شهلا با دیدن ان دو که وارد شدند به طرفشان رفت و گفت:  
-- هستی؟ هیچ معلوم هست امشب چرا پیدایت نیست؟ از اول مهمانی تا الان روی هم ۵ دقیقه هم با من حرف نزدی؟

و سپس نگاهی به مریم انداخت و گفت

- معلوم است دیگر! دوست جدید پیدا کردی باید هم مرا تحویل نگیری

مریم لبخندی زد و گفت:

- مرا ببخشید امشب حسابی هستی را از شما دور کردم راستش هستی جان ان قدر جذاب و خوش صحبت است که ادم از صحبت کردن با او خسته نمی شود

هستی تشکر کرد و با شهلا و مریم را همراهی کردند باز هم نگاه سنگین فرهاد را روی خودش احساس کرد اما اصلا نگاهی به طرف او نیانداخت احساس کرد که در سرش درد پیچیده است کاش زودتر این مهمانی تمام می شد و او به اتاقش می رفت و استراحت می کرد.

مهمانی شب گذشته جز پریشانی عمیق و سر درد شدید برای او حاصلی نداشت اگر هم داشت تنها آشنایی با مریم بود. در دل به انتخاب مهران آفرین گفت چرا که او مریم را زنی مهربان و دلسوز یافت که مهربانی هایش او را به یاد یاسمن می اداخت. یاد یاسمن مثل پیچکی زیبا در ذهنش پیچید و احساس دلتنگی شدید را برایش به جا گذاشت با خود گفت:

(( از دیشب برادرش و امروز هم این خواهر حسابی فکرم را مشغول کردند))

برخاست و نگاهی به حیاط انداخت پنجره را باز کرد بوی چمن تازه و سبزه و خاک خیس خورده را با تمام وجود به جان کشید انگار زمین حمامی درست و حسابی کرده بود چون همه چیز طبیعت سر حال و تمیز خودنمایی می کرد. غرق در افکار خود بود که زنگ تلفن او را از آن رخوت بیرون کشید. مطمئنا هنوز اعضا خانواده اش خواب بودند و از خستگی توان برخاستن نداشتند

با تانی گوشی را برداشت

- الو؟ بفرماید

صدای گرم فرهاد در گوشش پیچید:

- سلام هستی جان! خواب بودی؟

- سلام صبح بخیر بله تقریبا خواب بودم کاری داشتی؟

- ببخش که بیدارت کردم کار خاصی که نه! نگران بودم دیشب اذیت کردم؟

- این پرسیدن داره؟ معلومه! کار تو اذیت کردن است

- ممنونم لطف داری! می شه یکم باهات حرف بزنم؟

- در چه موردی

- اه ، ترو خدا هستی! این چه رفتار سرد و خشنی است که با من داری؟

هستی گفت:

- ببخشید! من کی با شما خودمانی و صمیمی بودم که حالا از رفتار سردم گله می کنی؟

- بابا من فرهادم فامیلت من نمی گویم با من خودمانی و صمیمی باش اما مثل یک فامیل با من

حرف بزن

- اوه فامیل؟ می شناسمت تو پسر عمه ماهرخ هستی اما بدان که تا دو سال پیش من شوهر داشتم و

اگر مثل یک فامیل با تو برخورد می کردم حمید کنارم بود اما الان یک زن تنهای شوهر مرده ام.

دلم نمی خواهد با صحبت کردن و فامیل بازی با تو باعث شوم که دیگران پشت سرم حرف بزنند

مخصوصا من و تو که گذشته مان هنوز در یادها است.

فرهاد با آرامش و خونسرد صدای گرمش را در گوش هستی ریخت انگار که داشت برایش لالایی

می خونند. نجوا گونه گفت

- چرا این قدر نظر دیگران برایت مهم است؟ من دوست ندارم وقتی با تو حرف می زنم این قدر

عصبی و ناراحت باشی اگر باعث ناراحتی ات شدم بگو قطع کنم.

هستی دلش ضعف می رفت که فرهاد بیشتر صحبت کند و او را در این خلسه غرق کند. به یاد

روزهایی افتاد که در همین اتاق ساعت ها با فرهاد از آینده سخن گفته بود. شاید فرهاد هم به همین

خاطره ها می اندیشید که هیچ صدایی جز نفس هایش نمی آمد. دوباره بغض گلویش را بست پنجه های بغض آن قدر قوی بود که فشار آن بر روی گلویش باعث روان شدن اشک چشم هایش شد نگاهش در اتاقش چرheid و به روی تابلویی که فرهاد به او هدیه داده بود ثابت ماند

(( من ندانم که کی ام من فقط می دانم که تویی شاه بیت غزل زند گیم))

- الو هستی؟ گوشه دستته؟

- بله فرهاد گوشم با توست بگو

- چه بگویم؟ بگویم که می دانم داشتی به چه فکر می کردی؟ هنوز تابلوی دیوار اتاقت یاد آور صاحبش هست یا ان را خرد کردی

- فرهاد؟

- جانم بگو عزیزم

تن هستی گرم شد با خود جنگید لبش را محکم گاز گرفت و گفت

- چرا دست از سرم بر نمی داری فرهاد؟ یک عمر برای سر کردن با خاطرات کافی است چرا دیگر خودت جلوی رویم سبز می شوی و نمک به زخم کهنه ام می پاشی؟ مگر تو زن و بچه نداری که دائم خونه عمه منو کنترل می کنی؟

همین که هستی با او حرف می زد برایش کافی بود لحن نرم هستی با لجبازی همراه بود با خود اندیشید

(( این هستی دیوونه همیشه خیره سر و لجباز بوده و با این لجبازی اش باعث تباه شدن آینده مان شد باعث شد که هر دو ازدواج های نا موفقی داشته باشیم))

- آه هستی؟ عجب دختری هستی؟ چرا تلفن را قطع کردی؟

لبخند روی لبان فرهاد نشست می دانست که او به خاطر فرار از احساساتش تلفن را قطع کرده است. گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف پنجره اتاقش رفت از دیشب که از خانه دایی اش آمده بود هیچ حوصله رفتن به خانه را نداشت. دلش در تلاطم بود مثل موجی نا آرام که به صخره می کوبد طوفانی بود.

دلش بهانه می گرفت و بهانه دلش هستی بود! حالا فرهاد تصمیم آخر را گرفته بود و حالا که هستی ازاد بود می خواست به طور جدی در این مورد با او صحبت کند با این که سحر و سحر و سحر در زندگی اش نقش خانواده اش را داشتند ولی خودش می دانست که سحر کاری به او و تصمیماتش ندارد فقط دلش برای سینا پر می کشید ولی سحر سعی می کرد ان قدر پسرش را به خود وابسته کند که زیاد بهانه پدرش را نگیرد فرهاد می دید و می فهمید که سینا چه قدر دوستش دارد اما مادرش او را زیاد با فرهاد وابسته نمی کرد. شاید پیش بینی می کرد که روزی زندگی شان به بن بست خواهد رسید می خواست بتواند سینا را برای خود داشته باشد دلش برای خودش می سوخت هم در عشقش شکست خورده بود و هم در ازدواجش! اما دیگر برایش مهم نبود او هستی را می خواست دلش می خواست او را در پناه خود بگیرد و از او حمایت کند. ۷ سال به نظرش خیلی دیر بود که او به عشقش برسد اه هستی تمام هستی او، عشقش، عاشقش و معشوقش. دلش می خواست وجود خسته و تنهای او را در آغوش بگیرد و در گوشش زمزمه کند که دیگر نباید نگران و تنها باشد. دیگر دوران هجران سر آمده و فرهادش تا پای جان پشت و پناهنش باقی خواهد ماند

از تصور داشتن هستی دلش مالش رفت . ولی چگونه می توانست از هستی خواستگاری کند؟ وقتی به یاد لجبازی هستی می افتاد انگار سطل آبی سرد بر روی تن گرمش ریخته باشند از خودش و هستی نا آ امید می شد از خودش بدش آمد چرا آن قدر سنگدل شده بود؟ چرا با مرگ حمید فقط دلش برای هستی سوخته بود؟ و از مرگ حمید فقط داشتن هستی را می خواست؟

خودش را قانع کرد که آخر من از پانزده سالگی هستی او را دوست داشتم هستی حق من بوده . اما وقتی در المان گرفتار بودم حمید مثل گردبادی آمد و هستی ام را با خود برد. آه خدایا من چه می دانستم این هستی کله شق و لجباز از لج من هم که شده بر سر سفره عقد می نشیند؟

دوباره گوشی را برداشت و شماره خانه دایی را گرفت باز هم هستی بود که آتش به جان فرهاد ریخت صدایش گرفته و مغموم بود فرهاد گفت:

- الو هستی؟

- بله بگو

- لعنت به من که باعث شدم چشم های قشنگ به اشک بنشیند

- اره اعصابم را خرد کردی تو همیشه چشم های منو اشک الود می کنی الان هم حسابی به هم

ریخته ام کاری داری؟

- باید بینمت هستی می خوام باهات حرف بزوم دیشب که نگذاشتی باهات درت صحبت کنم مثل

غریبه ها با من رفتار کردی. حالا هم حوصله نداری

- چه بگویم فرهاد؟ تو پیرس تا من جواب بدهم راستی چرا دیشب سحر و سینا را نیاورده بودی؟



- نبودند سحر با مادرش به شمال رفته سینا را هم با خودش می برد. سینا ان قدر که به سحر وابسته

است به من نیست

- شمال؟ حالا چه وقت شمال است هوا همه اش گرفته و بارانی است

- عروسی دختر خاله اش است الان شمال معرکه است همانی است که تو عاشقش هستی. دریای

سرکش و طوفانی و هوای ابری و بارانی شاید هم اسبی پیدا بشه و تو سواری کنی یادت هست؟

هستی لبخند عمیقی زد و گفت:

- یادش به خیر فرهاد! چرا تو نرفتی شمال و تنها ماندی؟ نکند دیگر از شمال خوشت نمی آید؟

- حوصله نداشتم به عروسی برم. دوست دارم تنها باشم همان طور که تو تنهایی. کاش تنهایی من و

تو با هم پر می شد هستی می آیی با هم بریم شمال؟

- من؟ چی داری می گویی؟ تنهایی تو را سحر باید پر کند که گذاشته رفته. در ضمن تو جدی می

گویی به شمال برویم؟

- آره جدی می گویم حال و هوای هم عوض می شود باید بدانی که اگر الان بگویی نفس نکش

اطاعت می کنم تو هنوز سلطان قلب منی هستی. هنوز هم می گویم که نفس من به نفس تو بسته

است اما تو مثل یک هیولا با من رفتار می کنی.

هستی از حرف آخر فرهاد خنده اش گرفت و گفت:

- آقای هیولا فکر کنم بنده را با سحر اشتبا گرفتی اگر کمی از این حرف ها توی گوش همسرت

زمزمه می کردی الان به جای یک بچه سه ، چهار تا دور برت بود! کانون زندگی این جور گرم

می شه

## فرهاد خندید و گفت

- نه هستی جان این اعترافات فقط مخصوص توست خوب خانم معلم می یایی بریم شمال؟

- هستی که بعد از ۷ سال هنوز این سخنان شیرین برایش خوشایند بود خود را کنترل کرد و گفت:

- نه شمال نمی آیم دلم نمی خواهد برایم حرف درست شود در ضمن سحر و سینا و حمید و نازنین بین ما هستند که من مثل هیولا با تو رفتار می کنم

- سحر و سینا شاید اما حمید و نازنین نیستند یاد و خاطره شان در قلب توست اما در زندگی ات نیست تو باید زندگی کنی فرهادت نمرده هستی جان تو مثل یک پرنده تنها از همه کناره گرفتی همه اش تو خودت فرو رفتی انگار نه انگار که یک زن جوان ۲۹ ساله هستی مثل پیر زن ها یک گوشه می نشینی! چه طوره یک میل بافتنی و کاموا هم دست بگیر؟ هستی جان زندگی ات را از نو بساز چشم های اشک الودت قلبم را ات می زند اگر هم به کمک نیاز داشتی من مثل کوه پشت رت ایستادم هستی جان؟ کوش می کنی؟

هستی بغض الود جواب داد

- باید خوددارتر باشم باید یاد بگیرم که کمی خودم را کنترل کنم . به قول معروف اشک دم مشکم است نمی دانم چرا فرهاد خیلی زود رنج شده ام تو بگو چه طوری زندگی کنم؟

- مگر زندگی کردن روش و اسلوب خاصی دارد؟ همین که تو از پيله تنهایی ات بیرون بیایی قدم اول را برداشته ای یادت هست که چه قدر با یاسی و شهلا خوش بودید؟ وای هستی یادت می یاد؟

رفته بودی بالای درخت و از آن جا شاتوت به سر و کله من و هومن پرت می کردی؟

- آه فرهاد یادم نیانداز که دلم آتش می گیرد. دلم ان قدر برای ان روزهای خوشم تنگ شده که

حاضرَم تمام عمرم را بدهم و یک روز به ان دوران برگردم

- من هم حاضرَم تمام عمرم را ببخشم و روزی را که به آلمان رفته دوباره از نو شب کنم . آن وقت

الان تو را داشتم هستی

هستی خود را به نشنیدن زد و گفت

- خوب فرهاد من دیگر بروم به مادرم کمک کنم خانه شلوغ و ریخت و پاش است تو هم برو به

کارهایت برس کاری نداری؟

فرهاد گفت:

- روی حرف های من فکر کن هستی و بدان که قلب من هنوز در گرو مهر توست می توانی روی

زندگی با من فکر کنی

هستی ناباورانه و گیج گفت:

- به نظر می آید دیشب خوب نخوابیدی فرهاد خدا نگهدار

فرهاد خنده ای کرد تا عمق دلش را لرزاند گوشه را سر جایش گذاشت و چشمانش را بست و

سعی کرد که طرح صورت زیبای دختر دایی اش را در ذهنش ترسیم کند آن چنان که مهرش را به

دلش ترسیم کرده بود

موجی آرام داشت هستی را به رف فرهاد می کشاند . موجی که هستی در آن غرق می شد و از این

بابت هم خوشحال بود و هم ناراحت.

رفتار پر از مهر فرهاد با آن آرامش و غرورش انگار که او را به ۷ سال پی برده بود. ان زمان که دیوانه وار فرهاد را دوست داشت و در دریای عشقش دست و پا می زد. حالا هم فرهاد داشت با او همام کار قبل از ازدواج هایشان را می کرد. محبت می کرد و نگرانش بود. با صحبت هایش باعث آرامش روح هستی می شد و با نگاهش او را به زندگی دلگرم می ساخت. دست خودش نبود، تنها بود دلش به دنبال همدمی می گشت و فرهاد زیرکانه این موقعیت را برای او فراهم کرده بود اما وجدانش وجدان هستی سخت در عذاب بود. سنگین بود و روی شانه هایش وزنه ای دردناک انداخته بود. به خاطر سحر و سینا.

دلش نمی خواست جغد شومی باشد که بر ویرانه زندگی سحر او از سر دهد و با مهر و محبت ذاتی اش فرهاد را دوباره اسیر محبتش کند. هستی شالی به روی شانه ایش افکند و به حیاط رف. چقدر از فصل پاییز خوشش می آمد درختان نیمه لخت با برگ های زرد و نارنجی و خش خش برگ ها زیر پایش او را به یاد و خاطرات شمال کشاند. فرهاد راست می گفت الان آن جا بهترین طبیعت را داشت. شاعرانه و عاشقانه بود! در دل از اصرار فرهاد برای رفتن به این سفر خوشنود بود. کاش می توانست خود را راضی کند که حتی یک روز با فرهاد به این مسافرت برود. مطمئنا خیلی زیبا و هیجان انگیز بود. بعد از فوت حمید هرگز این قدر احساس خوشحالی نکرده بود! سحر کلام و صدای گرم پسر عمه اش باعث شده بود که رخوتی شیرین در وجودش پدید آید. اگر فرهاد می دانست که هستی چه طور با خود درگیر است و چه قدر با چند کلمه و گفتگویی دوستانه روحیه ای مضاعف به او بخشیده دست از سرش بر نمی داشت و تا بهبود روحیه هستی با او همگام و هم کلام می شد به نظر خود هستی این معجزه عشق بود. عشق واقعی است که هیچ گاه کهنه نمی شود و هر

دوری و هجری از یار بر تازگی این عشق می افزاید درست که می اندیشید می فهمید که او عاشق حمید نبوده ولی او را دوست داشته! حمید درست زمانی به داداش رسید که او در نا امیدی و اوج بلاتکلیفی دست و پا می زد! حمید اگر چه دوستش داشت اما ان قدر متین و صبور و منطقی بود که اجازه داد هستی آرام آرام در روند زندگی با او به شوهرش عادت کند، دوستش داشته باشد و با او رفیق باشد

هستی می دانست که خود فرهاد بیشتر از هستی به این رابطه پاک و ساده نیازمند است شاید نیاز به هم صحبتی و هم دم بودن هر دو را این طور به طرف هم می کشاند اما هستی مطمئن بود که این گرما همان گرمای عشق زیر خاکستر رفته شان است که دارد گرم تر می شود تا شاید دوباره سوزان شود. می دانست با عجله و شتابی که فرهاد در امر ازدواج داشته همسرش ان کسی نبوده که بتواند ذره اجای عشق بر باد رفته اش را بگیرد. سحر بیشتر از آن که خود فرهاد را دوست داشته باشد پول و رفاه و جذابیت فرهاد را می خواست. البته حق داشت چون سحر دقیقاً متوجه شده بود که قلب فرهاد جای یک نفر است و آن هستی است. سحر یک ماه بعد از نامزدی اش به این امر واقف شده بود

روزی که عمه ماهرخ با مادر عصرانه می خورد هستی پنهانی گفتگوی آنها را گوش کرده بود و علاوه بر مطالب فوق شنیده بود که عمه می گفت:

- دلم برای این پسر خون است پری جان، نمی دانم چه زندگی سرد و بی روحی دارد. خودم روزی که خانه شان بودم شاهد مشاجره و رابطه سردشان شدم. جلوی دیگران به ظاهر با هم خوبند ولی در خانه شان مثل دو غریبه زندگی می کنند از فرهاد می پرسم جواب سر بالا می دهد از سحر می

پرسم می گوید تفاهم نداریم پدر سحر بعد از به هم خوردن عقدش توسط پسر خاله اش وقتی می بیند فرهاد موقعیت خوبی دارد دست و دلش می لرزد و سحر را مجبور به پذیرش این ازدواج می کند ولی سحر قلبا راضی نبوده او هم به خاطر این که به پسر خاله اش نشان دهد از او بهتر می تواند شوهر پیدا کند فرهاد من را بیچاره می کند تا هم روی پسر خاله اش را کم کند هم ابروی خود و پدرش را حفظ کند به هر حال قسمت بچه من هم این بود. هیچ شانسی توی این دنیا ندارد طفلک .

ان از هستی و این هم از سحر

و هستی صدای مادرش را شنیده بود که اعتراض کنان پاسخ داد:

- وا! ماهرخ خانم هستی من این وسط چه تقصیری دارد؟ او به اندازه کافی از زندگی خودش کشیده اگر پسرت لج نمی کرد و دنبال امیری راه نمی افتاد برود ان سر دنیا سرنوشت هستی هم چیزی دیگری بود نه مثل حالا داغدار و بی کس

به هر حال این سخنان هیچ تاثیری در حال و روز هستی نداشت او یک بازنده بود. بازنده هستی خودش

دست گرمی چشمانش را فشرد دست برد و دستان مادر را به لمس انها شناخت سرش را به عقب گرداند و در سینه مادر جای داد. مادر بوسه ای گرم به موهای بلند دخترش نشانده و گفت

- می بینم که حال و هوای پائیزی حالت را کمی جا آورده . صورت خندان و شاداب از هوای پاییزی است یا از مهمانی دیشب؟

هستی خندید و گفت

- از هر دو مادر جان احساس خوبی دارد

- می دانم عزیز دلم از پشت پنجره نیم ساعتی است که زیر نظر دارمت گاه می خندی و گاه در

فکر غرق می شوی به چه فکر می کردی؟

- هیچ؟ به یاد گذشته ها بود

مادر شعری را نجوا کرد:

زندگی هنگامه فریاد هاست

سرگذشت در گذشت یادهاست

تو هم دائم به یاد گذشته ای. خوب بگو ببینم دیشب خوش گذشت؟ مهران و مریم را دیدی؟

- بله خوش گذشت مهران را هم دیدم با مریم هم خیلی صمیمی شدم به نظرم خانم خوب و

مهربانی است

- آره مهران همسر خوبی قسمتش شده. دیدی دارد پدر می شود؟ یادت می آید هستی؟ شبی که به

خواستگاریت آمد چه قدر خوشحال بود و موقع رفتن چه قدر ناراحت و دلگیر؟

- بله مادر یادم می آید چه قدر حال و روزم خراب بود. می دانی مادر دیدن مهران هیچ هیجانی را

در وجودم نیانگیخت. آن وقت که به خانه مان آمد دلم در گرو مهر فرهاد بود. قصد مرور خاطراتم

را ندارم اما حس می کنم آن ۷ سال گذشته که در عین حال جوانی و دوران شاد و زیبایی مرا در بر

داشت خیلی برایم گیج کننده بود انگار زندگی ام در خواب و خیال بود! چرا این طور گذشت

مادر؟

- ساختن آینده یک جوان با کمک بزرگ ترهای دلسوزش میسر است اما من برای تو بزرگ تر

دلسوزی نبودم شاید به نظر تو بنودم اما به خدا من تمام فکر و ذکرم آینده تو بود هستی.

- آدم وقتی جوان است احساساتش بیشتر از عقلش است ان قدر احساسش غالب و برنده است که عقل در درجه دوم قرار می گیرد چرا ان موقع که من جوان بودم یک دنیا پشیمانی برای آینده ام به جای گذاشتم؟ چرا وقتی فرهاد برگشت؟

اشک مجالش نداد. هجوم باران چشم هایش تمامی نداشت با گریه گفت:

- چرا من فکر کردم او سرش به جایی گرم شده و مرا به بازی گرفته است؟ چرا فکر کردم می خواهد غرور و احساس مرا زیر پایش له کند؟ چرا مادر؟ چرا به خاطر لجبازی با فرهاد سر سفره عقد حمید نشستم که چه؟ بهش نشان بدهم من هم بلامد دلش را به بازی بگیرم؟ چرا من حالا باید با دیدن چشم های غمگین و صدای گرفته اش به یاد مرگ عشقمان بیافتم چرا مادر؟

اشک های هستی باعث جنون پری می شد هیچ دوست نداشت حالا که نزدیک به دو سال از مرگ حمید و نازنین گذشته هستی بهانه ای دیگر برای غصه خوردن پیدا کند و این آرامش موقت را از بین ببرد. دلش نمی خواست دخترش افسوس گذشته را بخورد و به خاطرات خوش گذشته اش غبطه بخورد!

اشک هستی اشک عصیان و حسرت بود دل پری آتش گرفت! سر هستی را در بر گرفت و شروع به نوازش موهایش کرد و گفت:

- هستی جان مادرت را ببخش هر چند که تا عمر دارم نمی توانم خودم را ببخشم . می دانم که هیچ گاه دلت راضی نشد به رویم بیاوری و این بزرگواری تو است اما اگر ان روزها حس کینه من از عمه ات شعله نکشیده بود شاید سرنوشت تو الان چیز دیگری بود و شاید دلخواهت بود یادت می آید چه قدر از دوست داشتن فرهاد منعت می کردم؟ چه قدر حرص می خوردم؟ دوست نداشتم من که



یک عمر از دست مادر و خواهرهای شوهرم حرص خوردم دخترم عروس خواهر شوهرم باشد. شاید حس کینه و خود خواهی من نگذاشت که راه درست را به تو نشان بدهم. من باید تو را به پایداری در عشقت تشویق می کردم باید به تو صبر می آموختم اما چه کنم ان حس غریب مانع از این آموزش ها می شد. اری من کور بودم و عشق پاک و حقیقی بین تو و فرهاد را نمی دیدم. به همین دلیل اصرار می کردم که فرهاد دیگر بر نمی گردد، من ذهنیت تو را خراب کردم. چه قدر به تو اصرار کردم که باید به مهران جواب مثبت بدهی. چه قدر عمه ات غصه خورد و گفت که فرهاد بر می گردد. حرف های عمه ات را عمداً به تو نمی گفتم که جری تر شوی. اه هستی! من با یک کینه قدیمی که فکر می کردم برگ برنده من در مقابل عمه ات تویی نابودی عشق و زندگی را خریدم. مرا ببخش دخترم کاش الان می مردم و اشک تور انمی دیدم. کاش می مردم و جگر گوشه ام را نمی دیدم که این طور غصه بخورد! فکر می کنی فرهاد از من دل خوشی دارد؟ نه به وضوح رفتار سردش را متوجه می شوم هستی جان من خیلی خودخواهم!

هق هق بلند پری دل هستی را به درد آورد سر مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- خب دیگر مامان گذشته ها گذشته پشانی نوشت من هم این بوده است من از شما گله و شکایتی ندارم مادر جون... من طاقت ناراحتی شما را ندارم من قلبا شما را بخشیدم و امیدوارم فرهاد و هومن و یاسمن هم ببخشند

- راست می گویی هستی! از کجا معلوم که انها مرا ببخشند این درد و عذاب برای تمام عمرم کافی است. عذاب وجدان من تو تنها نیستی. بچه ام هومن چه ق در شیفته یاسمن بود یک بار عمه ات در باغ لواسان با خنده گفت

- حرفی نیست یک دختر می دهیم و یک دختر می گیریم یاسی به جای هستی

ان قدر از این حرف عمه ات لجم گرفت که نگو. واسه همین دوست نداشتم تو عروس عمه ات بشوی که مبادا هومن هم یاسمن را بگیرد و این وسط حرف عمه ات پیش برود. چه قدر هومن ناراحت شد وقتی یاسمن بهش گفت

- اول تکلیف خودت را با مامان جانت روشن کن بعد دختری را سر کار بگذار

وقتی هم با مهسا ازدواج کرد ان هم به خواست من در ته چشمانش حسرت را خواندم الان هم زندگی خوبی دارند اما حسرت بچه به دل هومنم مانده است. حسرت داشتن یاسی برای هومن مثل حسرت داشتن تو برای فرهاد است. ته قلب شما ۴ نفر باز هم عشقی وجود دارد.

هستی من چه طور خودم را ببخشم که باعث شدم یاسمن از روی لج با علیرضا ازدواج کند و به فرانسه برود و درست همان لجبازی که تو با فرهاد کردی. عمه ات ان قدر از دوری دخترش در غصه است که من فکر می کنم اگه تو از پیشم رفته بودی و دائم در دوری تو آه می کشیدم چه عذابی داشتم. خدایا مرا ببخش می دانم دخترم تو و هومن خیلی احترام مرا نگه داشتید از عشقتان گذشتید و روی حرف من حرف نزنید. من چه قدر خودخواه بودم هستی

هستی چیزی نگفت تا مادر دلش را سبک کند. برخاست و مادر را با خود به طرف ساختمان برد لبخند عمیقی روی لبانش نشسته بود اری او به یاسمن می اندیشید یاسمن خواهر فرهاد و دختر عمه اش ، همبازی کودکی اش و همراز جوانی اش. چه قدر دلش برای یاسمن تنگ شده بود ، چه قدر دلش برای شیطنت های قبل از ازدواجشان تنگ شده بود. شیطنت های وحشتناکی که همیشه صدای پدر فرهاد و یاسمن را در می آورد و لب به پند و نصیحت کردن آنها می گوشود. بسه بده دختر

نخند.. چه قدر جیغ می زنی ، زشته دختر صدایش را بلند کند. و اندرزهایی این چنینی که فقط برای هستی و یاسمن و شهلا بود. آه باغ لواسان چه خاطرات زیبایی از آن جا داشتند با شهلا و یاسمن از درختان توت و گردو و بالا می رفتند و روسری هایشان را به نشانه فتح نوک درخت گره می زدند و به عالم و آدم می خندیدند اگر چه مادر و عمه از روی لجبازی با اینده بچه هایشان بازی کرده بودند اما هستی از آن دو گله ای نداشت. حالا که عمه شوهرش را از دست داده بود م ادر سرکش و کینه چویش آرام و صاف شده بود چه دوستان خوبی برای هم شده بودند مثل دو خواهر همدم و همراز.

عمه ماهرخ با خوشحالی زایدالوصفی با هستی احوالپرسی کرد. هستی با متانت به تمام سوال های عمه جواب داد و در جواب عمه که با تعجب از هستی می پرسید:

- چه عجب یاد ما کردی!

گفت:

- عمه جون آگه زحمت نیست شماره یاسمن را به من بدهید

عمه گفت:

- چی شده هستی جان یاد یاسمن افتادی؟

- دلم برایش تنگ شده عمه تازگی ها زیاد یاد روزهای خوشمان می افتم و در تمام لحظه های من

حضور یاسمن مشهود است

می خواهم حالی از او پرسم

عمه با شادی گفت:

- خوب کاری می کنی عمه جان، از طرف من هم سلام برسان. مداد دم دستت است؟ یادداشت کن.

هستی بعد از یادداشت شماره از عمه خداحافظی کرد. هیجان او برای تماس گرفتن با یاسی مانع تمرکزش می شد با خود اندیشید:

((الان که این جا صبح است ان جا حتما بعد از ظهر است نکند سر کار باشد یا خوابیده باشد؟))

اهمیتی نداد و گفت:

- فوقش یا از خواب بیدار می ود و یا طبق معمول کمی غرغر می کند و بعد گوشی را بر می دارد این فکر لبخندی زد و شماره را گرفت دلش نمی خواست منصرف شود حالا که خوب فکر می کرد می دید چه قدر به هم صحبتی با یاسمن نیاز دارد! چه قدر دلش برای صدای شاد و شلوغ یاسمن تنگ شده بود! با اولین شماره گیری صدای بوق شنیده شد کمی در جایش جا به جا شد . نفس عمیقی کشید تا به هیجانش تسلط یابد. بله این صدای یاسمن بود که به زبان دیگر بله می گفت . هستی با جیغ شادی گفت:

- الو؟ یاسمن خودت هستی؟ سلام

یاسمن بعد از مکثی از تعجب گفت:

- هستی؟ تویی؟ باورم نمی شود که یادی از من کرده باشی! عجب! خوبی؟

هستی گفت:

- خوبم تو چه طوری؟ نمی دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده ، شوهرت چه طور است؟

- او هم خوب است، سلام می رساند . دایی و زن دایی چه طورند؟

- همه خوبند سلام می رسانند دیگر چی کار می کنی؟ چه خبر؟
- باورم نمی شه هستی! آنقدر توی خانه ما حرف تو و خاطرات مشترکمان است که حسابی کله  
علیرضا را برده ام. اسم تو همیشه در خانه ماست
- من هم همیشه به یادت هستم یاسی جون نمی دونی چه قدر دلم می خواهد مثل قدیم بنشینیم و یک  
دل سیر با هم حرف بزنیم. کی می آیی ایران؟
- می آیم هستی جان از خودت بگو هستی، از ایران از فامیل از همه....
- خودم که ای بد نیستم از عمه شماریت را گرفتم خیلی سلام رساند
- خودت چی؟ روحیت چه طوره؟
- می بینی که بهترم که به تو زنگ زدم اگر تو بیایی ایران شاید بهتر از این هم بشوم
- انکند من دامپزشکم و خودم خبر ندارم؟ نه؟
- ای دیوانه تو دست از این کارهای بچه گانه ات برداشتی؟ دیوونه شدی بلند شدی و رفتی او ن  
سر دنیا و منو تنها گذاشتی؟
- یاسمن از این که می دید که هستی مثل گذشته ها شوخی می کند و با او راحت و صمیمی است  
خوشحال بود و باشادی گفت:
- به خدا هستی نمی دانی چه قدر به فکرت هستم! یاد تو مثل همیشه با من است اگر بدانم بیایم ایران  
تو مثل گذشته ها می شوی زود راه می افتم
- آره می شم. یاسمن زودتر بلیط بگیر بیا من منتظرم

- باشه هستی جان یک کم فرصت بده که کارهایم را رو به راه کنم و بلیط بگیرم. البطه به شرط این که موقع برگشتن تو هم با من بیایی و چند وقتی را این جا بد بگذرانی تا هم آب هوایت عوض شود و هم من از این تنهایی خلاص شوم

- ای دیوانه مگه ان جا هم بد گذشتن دارد. باشه تو بیا تا بعد. در ضمن سوغاتی هم یادت نرود  
یاسمن قهقهه زد و گفت

- آن هم به روی چشم خیلی خوشحال شدم هستی جان به همه سلام برسان  
- تو هم همی طور مواظب خودت باش و به علیرضا سلام برسان یادت نرود من منتظرم!  
- مطمئن باش که به زودی می آیم خدانگهدار.

\*\*\*\*\*

فرهاد با تعجب به مادرش خیره شد و گفت:

- باورم نمی شود هستی این جا زنگ زده باشد

مادر در حالی که چای خوشرنگش را سر می کشید نگاهی عمیق به فرهاد انداخت و گفت

- چیه تو هنوز از اسم هستی رنگ می بازی چرا این قدر برایت تعجب آور است که هستی به عمه اش زنگ زده است؟

- آخر آن روزها گذشت که هستی دائم این جا بود و با یاسمن از در و دیوار این خانه بالا می رفتند خیلی وقت است که نه به این جا آمده و نه زنگ زده. تازه او مغرورتر از این حرف هاست که بعد از سال ها این جا زنگ بزند و حال عمه اش را بپرسد... حالا چه کار داشت؟

- هیچ چیز کار خاصی نداشت گفت که دلش برای یاسمن تنگ شده و می خواهد شماره اش را بگیرد و به او زنگ بزند. طفلک یاسمن می دانم با شنیدن صدای هستی چه قدر خوشحال می شود! و بعد اه بلندی کشید و گفت:

- این دو مثل دو خواهر بودند همدم و همراز هم بودند آه که روزگار ناکردار چه به روز آدم ها می آورد! مثل این دو تا که این قدر از هم دور شدند و از هم بی خبر ماندند  
فرهاد زیر لب نجوا کرد

- چه شد که ما این قدر از هم دور شدیم؟

و با خود اندیشید به خاطر هستی که شده سر و کله یاسمن به زودی پیدا می شود  
فرهاد کنار شومینه روی مبل راحتی لم داده بود و به فکر فرو رفته بود. گرمای حاصل از شومینه او را به خلسه ای خوش فرو برده بود و پلک هایش سنگین شده بودند و چشمان خمارش خواب می طلبدند اما عذاب وجدان مانع از درست خوابیدنش می شد چرا که اصلا دلش برای سحر تنگ نشده بود! دو هفته بود که سحر برای عروسی دختر خاله اش به شما رفته بود و در تمام این مدت دل فرهاد فقط برای پسرش سینا تنگ شده بود چند بار با شمال تماس گرفته بود و حال پسرش را پرسیده بود و خیالش از بابت سینا راحت بود سحر اگر چه از زندگی اش دل خوشی نداشت اما سینا تمام عمر و جانش بود عذاب وجدان فرهاد به خاطر این بود که دلش برای همسرش نمی طپید ولی برای هستی پر می کشید نمی دانست چرا نمی تواند فکر هستی را از ذهن خارج سازد تمام وجودش او را می طلبد نگاه پر از اندوه هستی بی حالی و نگاه بی تفاوتش به زندگی و وضع موجود فرهاد را نگران می کرد خود را در مقابل دختر دایی اش مسئول می دانست با خود خیلی کلنجار رفته بود

دلش می خواست زودتر فکرش را راحت کند و تصمیم خود را عملی کند کاش می توانست تصمیم خود را به مادر بگوید تا کمی از بار فشار این فکر بر شانه هایش کم کند شاید هم این عذاب وجدانش بود که این طور ناراحتش ساخته بود. اما می ترسید می ترسید که اگر به مادر بگوید مادرش او را به باد سرزنش بگیرد و به رخ او بکشد که زن دارد و از همسرش فرزندی دارد که خون او در رگ هایش جاری است. کاش ازدواج مکرده بود کاش به خواست و اصرار مادرش زیر بار ازدواجی عجولانه و بدون علاقه نمی رفت اگر می دانست هستی این قدر زود تنها می شود اصلا ازدواج نمی کرد از زندگی سرد و یکنواخت خود خسته شده بود اگر گاهی سحر تلاشی برای گرم کردن زندگی شان می کرد با بی تفاوتی و سردی فرهاد مواجه می شد و او نیز بی اهمیت به زندگی اش ادامه می داد. زندگی که فقط برای سینا بود

از فشار این افکار سرش درد گرفت دستش را به شقیقه هایش فشرد. می دانست هستی هنوز به او علاقمند است این را از نگاه هستی می خواند انگار که می دید ته قلب هستی هنوز از عشقی قدیمی گرم و روشن است

با خود اندیشید

اما اگر هستی در خواست مرا نپذیرفت چه؟ می دانم که او مغرورتر تر از این است که با وجود سحر و سینا پیشنهاد مرا بپذیرد به هر حال باید با او صحبت کنم و شانس خود را امتحان کنم اگر قبول کرد با مادر صحبت می کنم و بعد خود را برای رویارویی با سحر آماده می کنم نفس عمیقی کشید و در حالیکه ه با این افکار آرامشی به وسعت ابی بیکران دریا پیدا کرده بود چشمانش را روی هم گذاشت.



هستی خسته و کلافه وسایل خریداری شده را روی کابینت آشپزخانه قرار داد و با رضایت لبخند زد. احساس می کرد که با مسئولیت خریدی که امروز مادرش بر عهده اش گذاشته بود سر حال تر است. مادر با اصرار از او خواسته بود که به فروشگاه برود و اقلام مورد نیاز خانه را تهیه نماید مادرش احساس می کرد که جدیداً تغییری در روحیه هستی به وجود آمده به همین دلیل می خواست با گذشتن مسئولیت به عهده ی هستی او را به خود بیاورد تا شاید از این همه اندوه و خمیدگی بکاهد هستی در فروشگاه با خانمی خوش صحبت آشنا شده بود آن خانم که مهری نام داشت چند سالی بود که شوهرش را از دست داده بود. شوهرش بر اثر تزریق مواد جانش را از دست داده بود و مهری مانده بود و سه بچه قد و نیم قد. مهری تعریف کرده بود که بعد از فوت شوهرش با وجود این که شوهرش اهمیتی به وجود او و بچه هایشان نمی داد شدیداً احساس اندوه و افسردگی کرده است چرا که هم شوهرش را از دست داده بود و هم مسئولیت نگهداری هس فرزندش برای او طاقت فرسا بود.

سرانجام با کمک دوستان و اقوام توانسته بود در کارخانه ای مشغول به کار شود و گذران عمر کند اگر چه سخت بوده اما او با افتخار از بچه های درس خوانش یاد می کرد و این که زحمات او را هدر نداده اند و باعث افتخارش شده اند مهری به هستی پیشنهاد کرده بود که به کلاس های ورزشی برود صبح ها پیاده روی کند چرا که سحر خیز بودن را دشمن افسردگی و خمودگی می دانست هستی بعد از خرید و خداحافظی از مهری احساس کرده بود که اگر چه زندگی زناشویی کوتاهی داشته اما شوهرش مرد خوب و شریفی بود و هستی در آن ۵ سال دوران خوب و آرامی را سپری کرده

است. هستی تصمیم گرفت که بعد از دیدار با فرهاد ثبت نام در کلاس های ورزشی و پیاده روی را در اولویت کارهایش قرار دهد.

مادر چای گرم و مطبوعی جلوی گذاشت و با خوشنودی گفت:

- دستت درد نکند هستی جان خسته شدی اما چه قدر خوشحالم که می بینم به خودت امدی و دیگر گوشه خانه نمی نشینی!

هستی دستی به گونه های خود کشید و گفت:

- با این که هوای پائیزی کمی گرفته و سرد است اما باز هم قدم زدن در این هوا خیلی لذت بخش است . نمی دانی مامان امروز وقتی بعد از مدت ها به فروشگاه رفتم و دیدم همه مردم سرگرم کارهای خودشان هستند و زندگی هم چنان جاریست چه قدر احساس بیهودگی کردم. من نزدیک به دو سال از مردم دور بودم دلم برای خرید کردن هم تنگ شده بود. ادم ها میمیرند و عده ای متولد می شوند اما هم چنان زندگی روال خودش را طی می کند. امروز با خانمی آشنا شدم که شوهرش فوت کرده بود معلوم بود واقعا سختی زیادی کشیده تا بچه هایش را کمی سر و سامان بدهد. فکر کردم اگر چه خواست خدا بود که من تنها بشوم اما قلبش زندگی خوبی داشتم و حمید مرد مهربان و سالمی بود و زندگی خوبی برای من و نازنین فراهم کرده بود.

مادرش دستش را روی دست هستی نهاد و گفت:

- درست است دخترم خیلی از آدم ها با چنگ و دندان زندگی اشان را حفظ می کنند سعی می کنند طناب زندگی اشان به نخ نرسد که اگر چنین شود پاره می شود و از بین می رود. به هر حال تو هم باید به خدا توکل کنی که هر چه بخواهد همان می شود به قول شاعر ((هر چه دلم خواست نه

آن می شود هر چه خدا خواست همان می شود پس تو هم راضی به رضای خدا باش و بخند . باور کن وقتی من و پدرت تو را شاد و سرحال می بینیم انگار که خدا دنیا را به ما داده است هیچ چیز برای یک مادر بدتر از غصه فرزندش نیست.

هستی با تما عشق مادرش را در آغوش کشید و خندید و گفت:

- چشم مادر جون قول می دهم که دیگر زیاد فکر و خیال نکنم . اگر چه سخت است که به این زودی از فکر حمید و نازنین بیرون بیایم اما سعی می کنم همانی باشد که شما می خواهید

هستی با خوشحالی تمام با مریم احوالپرسی نمود مریم از هستی دعوت کرد که به خانه شان برود اما هستی با عذر خواهی دعوت مریم را رد کرد و از او خواست که ۵شنبه همان هفته به خانه شان بیاید تا هم ناهار را با هم باشند و هم هستی جریان زندگی اش را برای مریم که آن قدر مشتاق شنیدنش بود تعریف نماید مریم قبول کرد و با آب و تاب از دعوت هستی برای مهران گفت. مهران که احساس می کرد مریم هم تحت تاثیر جذابیت و خوش برخوردی و مهربانی هستی قرار گرفته است مریم را تشویق نمود که به این دوستی ادامه دهد چرا که می دانست هم مریم به این رفاقت نیاز دارد هم هستی. مریم دختر تنهایی بود که در کودکی پدر و مادر خود را از دست داده بود و سرپرستی اش را مادر بزرگش به عهده گرفته بود مریم با تلاش فراوان در دانشگاه قبول شده بود و مهران او را در دانشگاه دیده بود که از وقار و متانت خاصی برخوردار است مریم با زحمت فراوان توانسته بود نظر مهران را به خود جلب کند چرا که او شدیداً دل به مهران باخته بود . مهران بعد از به هم خوردن نامزدی اش با هستی گوشه گیر و تا حدی گرفته و ساکت بود و مریم عاشق همین سکوت پر راز و رمز مهران شده بود . به هر حال خدا خواسته بود و آن دو با هم ازدواج کرده و زندگی

خوبی داشتند. مخصوصا حالا که منتظر ورود فرزندشان بودند اما باز هم مهران دوست داشت مریم تنهایی اش را با هستی و دوستی با او پر کند چرا که هستی را زنی مهربان و پاک و بی ریا یافته بود. هستی به اصرار مادرش را راضی کرده بود که از مریم در خانه خودش پذیرایی کند مادر گه مکی دانست پا گذاشتن هستی به آن خانه یعنی تداعی گذشته ها مانع رفتن هستی شد اما هستی مادر را متقاعد کرد که مواظب خودش است و دوست دارد در خانه خودش از خاطراتش با مریم سخن بگوید بعد از ماه ها به خانه خود پا گذاشت. نگاهی به اطراف کرد و با هر نگرستن به گوشه کنار خانه به یاد خاطرات خودش و حمید و نازنین افتاد و اشک ریخت. عکس حمید و خودش و نازنین روی شومینه به او یاد آوری می کرد که زندگی خوبی داشته است. به احتمال زیاد مادرش و هدیه یادشان رفته بود که آن قاب عکس را از دید او پنهان دارند چرا که بعد از فوت آن دو مادرش و هدیه با سرعت لباس ها و وسایل حمید و نازنین را از خانه خارج کرده بودند و عکس هایشان را نیز جمع کرده بودند تا هستی با نگرستن به آنها اشک حسرت نریزد.

وارد اتاق نازنین شد اتاق هنوز بوی دختر کوچولوش را می داد خم شد و دستی به روی تشک تخت دخترش کشید پرده های عروسکی اتاق را در مشتش گرفت و گریست. سپس به اتاق خواب خودش و حمید رفت همچوم بغضی بی امان او را از پا انداخت روی تخت نشست و برای سرنوشت حمید و نازنین اشک ریخت اگر چه ته عشق ناکام زنده بود اما او حمید و نازنین را می خواست مردی که با او زندگی کرده بود و از گل نازک تر از او نشینده بود و کودکی که در نبود او و حسرت در آغوش کشیدن و بوئیدنش می سوخت.

اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و به اطراف خانه اش نظری انداخت همه جا کثیف و خاک آلود بود پرده ها سیاه شده و شیشه ها دود گرفته بودند تا آمدن مریم دو سه ساعتی وقت داشت دستمالی برداشت و شروع به گردگیری نمود پرده ها را باز کرد و در ماشین انداخت شیشه ها را برق انداخت و اشپزخانه و سرویس دستشویی را شست به یاد زمانی افتاد که خانه را برق می انداخت و انتظار شوهرش را می کشید بوی غذایش در خانه می پیچید و وقتی حمید کلید را به در می انداخت او شاد و خوشبخت به استقبال شوهرش می رفت او بلندی از سینه بیرون داد و دوباره مشغول تمیز کردن خانه اش شد دلش نمی خواست در نظر مریم که برای اولین بار به خانه اش می آمد زنی شلخته و کثیف جلوه کند هر چند ماه ها بود که به خانه اش پا نگذاشته بود پدر و مادرش اجازه نمی دادند که او به خانه اش برگردد و زندگی اش را تنها ادامه دهد و او کماکان زندگی را در اتاق خودش در خانه پدری اش می گذراند زیاد هم ناراضی نبود چرا که می دانست اگر پا به خانه خود بگذراد تنهایی و یاد آوری خاطراتش دیوانه اش خواهد کرد. به همین علت اصراری در بازگشتن به سر خانه و زندگی اش نداشت به دور تا دور خانه نظری افکند باید فکری برای این خانه و وسایل می کرد بعد از کمی فکر کردن به سراغ اسباب و لوازم خودش رفت در کمدهایش را گشود و تمام وسایل آنها را بیرون ریخت به زیر زمین رفت و از داخل انباری جعبه ها و کارتون های خالی را به سالن آورد و مشغول چیدن لوازمش در داخل کارتون ها شد هنگام جابجایی اثاثیه اش چشم به دفترهای خوشنویسی و قلم هایش افتاد قلم هایش را در دست گرفت و لبخند تلخی زد به یاد آورد که چه قدر با این قلم ها شعر ها و متن های عاشقانه نوشته و به در و دیوار اتاقش اویزان کرده است.

انگار قلم ها که یاد آور زمان مجردی و دوران خوش جوانی اش بودند با او از روزگار و گذشت ایام سخن می گفت آنها را مرتب درون چعبه گذاشت و دفتر های خوشنویسی اش را ورق زد خطش در صفحات اول زشت و غیر حرفه ای بود اخما وقتی به صفحات آخر می رسید قابل تحسین می شد. از یاد آوری خاطراتش که مثل اوار به روی ذهنش ریخته شد دچار ضعف اعصاب می شد چرا نمی توانست مغزش را استراحت دهد و ثانیه ای از گذشته و خاطرات بی شمار آن رهایی یابد؟ دستش را روی چشم هایش کشید تا از ریزش مدام اشک هایش جلوگیری کند کارش را تمام کرد و کارتون ها را کنار اتاق روی هم چید با صدای زنگ تلفن اشک هایش را پاک نمود و گوشی را برداشت با صدایی گرفته گفت:

- بله؟

صدای خوش و گرم مریم در گوشش طنین انداخت مریم بود که می خواست مطمئن بشود هستی به خانه آمده و قرار شان پا برجاست. هستی به مریم اطمینان داد که منتظر است و گوشی را گذاشت. دوباره گوشی تلفن را برداشت و بعد از شماره گیری رستوران مورد نظرش سفارش چند نوع غذا و سالاد را داد. هیچ حوصله آشپزی نداشت و یا شاید دست و دلش به کار خانه نمی رفت بعد از دم کردن چای و آماده نمودن شیرینی به اتاقش رفت.

کشوی میز آرایش را بیرون کشید تا کمی خود را بیاراید ناگهان قاب عکس عروسی اش را دید که به او دهن کجی می کرد حتما کسی با عجله قاب را در درون کشوی میز نهاده بود هستی قاب را برداشت و به خودش و حمید خیره شد یاد گذشته ها در درونش شعله کشید آه حمید چه مرد مظلوم و مهربانی بود با یاد شب عروسی اش لبخند عمیقی روی لبان خوش فرمش نشست او با

آرایش بی نقص و لباس زیبایش خیره کننده شده بود به یادش آمد که حمید با نگاهش می خواست او را قورت بدهد آرایشگرش بعد از اتمام کارش زبان به تحسین هستی گشود و اقرار کرده که هستی مثل فرشته ها زیبا و ستودنی است دستش را روی صورت حمید کشید که با چشمانی براق و امیدوار به دوربین نگاه می کرد. چه قدر دلش برای حمید تنگ شده بود حمید دوست داشتنی او .

اوه شاید در اتاق حضور داشت و همسر تنها و اندوهگینش را تماشا می کرد. هستی نگاهش را به روی صورتش ثابت کرد زیبایی اش دیدنی بود . حتی خودش از دیدن قیافه اش در شب عروسی سیر نمی شد اگر چه آن شب زیبا و خوشحال بود اما ته قلبش باز چیزی آزارش می داد و آن عدم حضور فرهاد بود و حضور یاسمن و عمه که با حسرت به هستی نگاه می کردند.

سرش را تکان داد بغض هجوم آورده و امانش نمی داد می دانست امروز با یادآوری خاطراتش زیاد خواهد گریست طفلک مریم چه گناهی کرده بود که مجبور به تحمل هستی بود.

خنکای آب حالش را جا آورد و چشم های خسته و گریانش را نوازش داد بلوز و شلوار کرم رنگی به تن کرد و با کمی آرایش قیافه اش را از آن حالت قبل در آورد هر چه بود مریم برای اولین بار به خانه اش می آمد و او نمی خواست در بدو ورود مهمانش افسرده و گریان دیده شود. با صدای زنگ به طرف آیفون رفت و در را باز کرد مریم با دسته گلی زیبا وارد شد و هستی بعد از احوالپرسی او را به داخل دعوت کرد. مریم با احتیاط راه می رفت و هستی که از راه رفتن مریم خوشش می آمد خندید و گفت:

- حسابی سنگین شدی مریم فکر کنم چند وقت دیگر راحت می شوی و کوچولویت به دنیا می آید.

مریم خندید و نگاهی به اطراف خانه انداخت و گفت:

- ای بابا همه می گویند بعد از به دنیا آمدن این فسقلی تازه اول گرفتاری و دردسر است فعلا هنوز

راحتم

هستی گفت:

- خب درست است اما وقتی به دنیا می آید حس می کنی قادر هستی هر کاری را برایش انجام

دهی ان قدر عزیز و شیرین است که تو دلت می خواهد برایش جان دهی

مریم متوجه گرفتگی هستی شد و از این که او را به یاد کودکش اداخته ناراحت شد با سرعت

مطالب گفتگویشان را تغییر داد و گفت:

- به به چه خانه تمیزی معلوم است که بانوی خانه حسابی بهش رسیده است

هستی با خوشرویی جواب داد:

- امروز کمی به خانه تکانی مشغول بودم باور نمی کنی اگر بگویم در این مدت که خانه مامان بودم

از حال و روز خانه ام خبر نداشتم اما امروز تو وادارم کردی که به یاد خانه و کاشانه ام بیافتم و

دستی به سر ورویش بکشم.

مریم گفت:

- خب خدا را شکر که مزاحمت من تو را به زندگیت کشاند تا کی می خواهی در خانه پدرت

باشی و غصه بخوری به فکر زندگی ات باش و اجازه نده پدر و مادرت دائما مراقبت باشند باید

خودت را با روزگار وفق دهی

هستی گفت:



- آره خودم هم همین تصمیم را دارم دلم می خواهد سر کار بروم و یا در کلاس هایی شرکت کنم  
که سرگرم کند دیگر می خواهم از لاک تنهایی و افسردگی بیرون بیایم  
مریم گفت:

- خوشحالك كه اين را می شنوم می توانی روی کمک من هم حساب کنی  
هستی با شیطنت گفت:

- تو اگر به کمک من نیاز داشتی خبر کن نمی خواهد به من کمک کنی  
مریم از ته دل خندید و گفت:

- راست می گویی چند وقت دیگر سرم شلوغ می شود  
سپس برخاست و به هستی نگاه کرد و گفت

- من خوشحال می شوم که همیشه در کنارت باشم هستی این را از ته قلبم می گویم تو برایم مثل  
خواهر می مانی

هستی نگاه عمیقی به چشمان مریم افکند و صداقت را در آن دو چشم معصوم دریافت لبخندی زد و  
گفت:

- خب چه طوره اول نهار بخوریم و بعد بنشینیم یک گپ حسابی بزنیم؟  
مریم موافقت کرد و برخاست تا به هستی در چیدن میز کمک کند مریم با دیدن میز شرمنده شد و  
به هستی گفت:

- قرار نبود این قدر به زحمت بیافتی  
هستی گفت:

- ای بابا چه زحمتی؟ دوست نداشتم وقتی را به آشپزی بگذرانم این طوری بیشتر در کنار تو هستم

و از هم صحبتی با تو بهره می برم

مریم گفت:

- نه بابا خیلی خوب لفظ قلم حرف می زنی می دانم که آشپزی هم بلدی دفعه دیگر قول بده

خودت غذا درست کنی باشد؟

هستی بلند خندید و گفت

- چیه؟ داری برای دفعه دیگر هم برنامه می چینی؟

مریم گفت:

- البته اگر امروز به من خوش بگذرد افتخار قرار دیگر را به تو می دهم

هر دو با صدای بلند خندیدند و شروع به کشیدن غذا کردند. هستی مشغول تعارف به مریم بود که

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. با عذرخواهی از مریم به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت

- بله؟

- هستی

- نه نیستم! هومن تویی

- نه منم فرهاد سلام

- آه سلام فرهاد فکر کردم هومن پشت خط است خوبی؟

با مزه شدی هستی خانم اخیرا ندیده بودم شوخی کنی. صدای من این قدر بد و وحشتناک است که

با هومن اشتباه گرفتی

اتفاقا صدای هومن خیلی گرم و زیباست...خب چه خبر؟

- زنگ زد خانه دایی مادرت گفت آمدی خانه خودت خبری شده؟

- نه مهمون دارم ترجیح دادم از مهمانم در خانه خودم پذیرایی کنم

- مهمانت مخصوص است یا....

- یعنی چه فرهاد؟ زنگ زدی از من سوال و جواب کنی؟

- منظوری نداشتم هستی انگار بد موقعی مزاحمت شدم می توانم بعدا تماس بگیرم

هستی که از فرهاد دلگیر شده بود با لحن تندی گفت

- مگر همیشه که گاه و بیگاه زنگ می زنی و مرا بازجویی می کنی یا در مورد مهمان هایم یا

خواستگاران قبلی ام چیزی می پرسی اجازه می گیری که الان داری واسه تماس بعدی اجازه می

خواهی؟

لحن تند هستی باعث رنجش فرهاد شد با گفتن ((عذر می خواهم خدا نگهدار)) تلفن را قطع کرد.

هستی ناراحت گوشی را گذاشت نمی دانست چرا مثل بچه ها با فرهاد لجبازی می کند چرا خودش

می آمد فرهاد را عصبانی کند و حرص او را در بیاورد انگار که باعث تسکینش می شد به خوبی با

صدای فرهاد آشنا بود آن هم وقتی با آن لحن او را صدا می زد هستی؟ گرم و پرخواهش . این لحن

همیشه در ضمیر قلبش حک شده بود پس چرا با صدا کردن هومن حرص فرهاد را در آورده بود؟

خودش هم نمی دانست انگار او هم فرهاد را حق خود می دانست همان طور که فرهاد چنین فکر

می کرد انگار حالا که تنها شده بود فرهاد را فقط برای خودش می خواست آه چه قدر خودخواه

بود! ((واقعا که خیلی خودخواهی)) جمله ای بود که خطاب به خودش گفت. نگاهش به مریم افتاد

که به او نگاه می کرد

شرمنده گفت:

- عذر می خواهم مریم جان غذایت سرد شد چرا نخوردی؟

- منتظر تو شدم فرهاد خان بود؟

- آره بی خیال! غذایت را بخور

مریم می دانست هستی چه عذابی می کشد از این که دائما ماسک بی تفاوتی به چهره بزند چرا که

گونه های گلگون هستی خبر از هیجان درونی اش می داد . دلش برای هستی می سوخت می

دانست در چه برزخی دست و پا می زند از یک طرف دل تنهانش که نیاز به همدمی داشت و از

طرف دیگر یک عشق قدیمی که در وجودش زبانه می کشید عشقی که مانعی در سر راه هستی

نداشت او فرهاد.....

مریم می دانست که فرهاد سر سخخانه مشغول گرم نمودن ذره های آن عشق است ، هستی سرسخخانه

با او می جنگد. چرا که عذاب وجدانش از بودن سحر و سینا مانع از اندیشیدن او به فرهاد بود.

اما انگار فرهاد نمی خواست که این بازی را به آخر برساند و دست از سر هستی بردارد برای هستی

بسیار شیرین بود که دوباره با پسر عمه اش حرف از عشق و محبت بزند

اما باز هم ان عذاب وجدان بر شانه هایش سنگینی می کرد و به او هشدار می داد که فرهاد تنها

نیست هستی با غذای خود بازی می کرد و مریم کاملا او را زیر نظر داشت عاقبت بعد از کشمکش

طولانی با خودش دست هایش را در هم قلاب کرد و به مریم نگاه کرد مریم که می دانست تلاطم روحی هستی برای چیست گفت:

- هستی جان من نیامدم این جا که مزاحمت باشم اگر کاری داری برو

هستی شاد خندید و گفت

- ناراحت نمی شوی من از اتاقم با فرهاد صحبت کنم؟

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ می دانم که در دلت چه غوغایی برپاست راحت باش

هستی گفت:

- نمی دانم چرا این قدر بد شدم مثل بچه ها با او لجبازی می کنم دلم نمی خواهد فکر کند هنوز

بچه ام حتما کاری داشته که این وقت روز زنگ زده انگار که تمام تنهایی و بی کسی ام را از چشم

او می بینم

مریم گفت:

- تا تو با فرهاد صحبت می کنی من هم غذایم را می خورم

و با لبخند هستی را تشویق به رفتن کرد هستی گونه مریم را بوسید و گفت

- با اجازه شما

و به طرف اتاقش رفت در را به روی خود بست و لب تخت نشست انگشتان دستش یخ کرده بود

نمی دانست هیجان دارد یا می ترسد؟ اما ترس برای چه؟ منصرف شد آخر فرهاد چه کار دارد که

دائما با او تماس می گیرد راه او و فرهاد جدا شده و او نباید کاری کند که فرهاد دوباره آن رابطه

قدیمی را از سر بگیرد اما باز هم دلش می خواست صدای فرهاد در گوشش طنین اندازد شماره را گرفت

پوست لبش را جوید تا گوشی برداشته شد

- جانم بفرماید

هستی دگرگون شد انگار که در دلش آتش روشن کرده باشند صدای گرفته فرهاد با نوای غم انگیز خواننده در هم امیخت

هستی لب گشود:

- فرهاد؟

- جانم

صدای نفس های متلاطم فرهاد در آن طرف سیم هستی را در این طرف دیوانه می کرد چهقدر دلش برای این ترانه تنگ شده بود دلش می خواست زمان به عقب باز می گشت و او این خطای جبران ناپذیر را مرتکب نمی شد. که اگر بر می گشت الان فرهاد برای او بود و او این طور در حسرت نمی سوخت. اشک های پی در پی هستی بر روی صورتش او را به خود آورد گوشی را در دستش محکمتر فشرد و گفت

- چیزی شده فرهاد؟

فرهاد با صدای بلند آهی کشید و گفت:

- نه! کمی دلم گرفته هستی

- از حرف من ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم در ضمن مهمان دارم و نمی دانم چه طور این قدر زود از کوره در رفتم

- نه ناراحت نشدم مگر می شود از تو ناراحت بود؟ ناراحتی من از نداشتن توست. اخ هستی کاش تو با من بودی چه می شد و روق سرنوشت ما بر می گشت؟ هستی؟ دارم می سوزم کاش ما با هم بودیم

- آرام باش فرهاد. چی شده که تو این قدر نازک دل و حساس شدی؟ تازگی ها ندیده بودم این طور در خودت فرو بروی و گرفته باشی.

- من همیشه در خودم فرو رفتم هستی اما دیگر نمی توانم ظاهرسازی کنم و نشان بدهم که خوشبختم من تو را می خواهم می فهمی؟

- نه فرهاد نگو خواهش می کنم تو سحر و سینا را داری اگر چه داشتن تو هم برای من ارزشمند است، اما دلم نمی خواهد سرنوشت سحر و سینا را با خودخواهی خودم سیاه کنم

فرهاد از این اعتراف هستی جا خورد. طعم شیرین این اعتراف برایش از هر چیزی دلچسب تر بود. چه شده که هستی مغرور و لجباز این طور به او ابراز عشق قدیمی اش را کرد شاید صدای ترانه که او را شدیداً تحت تاثیر قرار داده بود به سیر گذشته کشانده بود به او جرات داده بود و واقعا هم همین طور بود.

و حالا هم او گریه می کرد هم هستی. کاش زمان می ایستاد و آن دو به مرگ عشقشان می گریستند و این خواسته قلبی هر دو بود چرا که برای چند لحظه و برای دقایقی برای هم بودند

اصلا ندانست فرهاد چه کارش داشته و خود او به چه منظوری به فرهاد زنگ زده تنها گوشه را در دستش می دید و صدایی از آن طرف شنیده نمی شد و هستی نمی دانست قلب فرهاد یاری بیشتری برای صحبت کردن با او نداشته و به شدت به سوزش افتاد و فرهاد مجبور به تمام کردن مکالمه شده است. آرام اشک هایش را که بر گونه سر می خورد پاک کرد. مریم کنارش نشست و سر او را در آغوش گرفت و گفت

- نمی دانم ، نمی دانم چرا فرهاد این طور غریب شده انگار یک مسئله ای را او را شدیداً رنج می دهد. چش شده بود؟ یه جوری بود که انگار تمام غم عالم را به دلش ریخته اند

- خوب ازش می پرسیدی

- نشد ان قدر حال هر دومان گرفته بود که نشد هر دو به گذشته ها رفتیم و یادخاطرات قبل افتادیم ما از این برنامه ها زیاد داشتیم گاهی با فرهاد تا نصف شب حرف می زدیم و برای آینده مان نقشه می کشیدیم اما مریم او این دفعه یک جور دیگر شده بود انگار منتظر یک اتفاق است که این طور عاجزانه از من خواهش می کند بیشتر با او در تماس باشم و به حرفهایش گوش بدهم. دلم بدجوری به شور افتاده است

- هب این که ناراحتی ندارد راه چاره اش این است که در یک فرصت مناسب یا با او تماس بگیری یا جایی همدیگر را ببینید و از او بپرسی که چه کارت دارد

- راست می گویی مریم حان باید یک روز به خانه عمه ام بروم و با او صحبت کنم

- حتما این کار را بکن مطمئناً عمه ات هم از دیدن تو خوشحال می شود به خدا توکل کن آشنا ء ... همه چیز رو به راه است



هستی نا امید گفت

- یک زمانی باید به حرف هایش گوش می دادم باید پیگیر می شدم که در آلمان چه کار می کند و چرا بر نمی گردد اما غرور و لجبازی ام اجازه نداد و من کله شق تر از او به خودم می گفتم (( حالا که او سراغی از من نمی گیرد من برای چه منت او را بکشم)) و این حرف ها و توجیهاات بچه گانه باعث شد که یک عمر در حسرت و پشیمانی بسوزم اه مریم نمی دانی چه کشیدم حالا هم نمی خواهم دوباره با ندانم کاری هایم فرصت صحبت کردن و روشن شدن هر مسئله ای را از او بگیرم هر چند من در زندگی اش نقش ندارم اما فرهاد مانند تشنه ای است که شدیداً به دنبال آب می گردد و به نظر می آید سحر همسرش او را سیراب نکرده است که او این طور به یاد عشق از دست رفته اش افتاده و مرا می لبد هر چند که خودم هم دلم می خواهد همیشه در کنارش باشم اما نمی توانم.

او همسر دارد و این حق همسر اوست که در کنارش باشد نه من

مریم دستش را به روی شانه هستی نهاد و گفت:

- بلند شد هستی جان با ایک دیدار می توانی از مسئله آگاه شوی. نهار درست حسابی که نخوریم

حداقل بلند شو یک چایی مهمانم کن

هستی سرش را روی گردن کج کرد و گفت

- تا حالا میزبانی به این بدی دیده بودی؟ عجب مهمان داری کردم امروز ببخش مریم جان بلند شو

بریم که حسابی بهت برس و ازت پذیرایی کنم

بعد از خوردن نهار هستی چای و میوه را به روی میز در مقابل مریم نهاد و گفت:

- اگر موافق باشی خیلی دلم می خواهد برایت از فرهاد بگویم از یاسمن از عمه و مادرم از شهلا و هومن و دیگران. از زندگی ام نمی دانی چه قدر دلم می خواهد گذشته را مرور کنم شیطنت هایی که با یاسمن می کردیم از باغ لواسان بگویم و به گذشته سفر کنم به جوانی ام. مریم برق چشمان هستی را در لحظه ای که از فرهاد یاد می کرد به خوبی مشاهده کرد و گفت - من آماده ام هستی جان این دو گوش من مال تو بگو.

یاد ایام جوانیو غزلخوانی و عشق... باد به خیر

تمام خاطرات خوش من از زندگی ام مربوط به دوران ۱۶، ۱۷ سالگی ام می شود که آن روزها که عشق فرهاد در قلبم جوانه زده بود. من و یاسمن هم سن بودیم مثل دو خواهر دو دوست و دو رفیق جدا نشدنی! آن قدر صمیمی بودیم که مثل هم لباس می پوشیدیم و حتی موهایمان را مثل هم بلند کرده و می بافتیم غریبه ها در نظر اول فکر می کردند ما خواهران دو قلو هستیم تمام شادی هایمان تمام غصه هایمان خنده و گریه مان با هم بود. پدرم یک باغ بزرگ در لواسان داشت باغی زیبا که وسطش خانه بود دور تا دور باغ را پرچین شده بود و درختان گردو و توت و شاتوت و انجیر و البالو در آن فراوان بود به اضافه درختان انگور که وقتی موقع چیدنش می شد واقعا دیدنی بود خوشه های طلایی و قرمز انگور که وقتی موقع چیدنش می شد واقعا دیدنی بود. خوشه های طلایی و قرمز انگور که زیر نور آفتاب مثل طلا می درخشیدند. شب های تابستان وقتی که من و یاسمن از درخت نارون کنار خانه بالا میرفتیم و با هم روی پشت بام خانه دراز می کشیدیم آسمان از ستاره برق می زد ستاره ها ان قدر نزدیک بودند که من و یاسمن فکر می کردیم اگر دستمان را دراز کنیم مشتمان پر از ستاره خواهد شد آه یادش بخیر چه دوران پاک و بی آلایشی داشتیم.

باغمان ان قدر پر برکت بود که موقع محصول دادنش تمام فامیل آن جا سرازیر می شدند. پدرم پسر بزرگ خانواده بود و همیشه دو خواهر و یک برادرش را دور خود جمع می کرد و اجازه می داد که همه از محصول باغ استفاده کنند عمه ماهرخم که مادر فرهاد و یاسمن بود عمه شهین که دو پسر به اسم شاهرخ و شاهین داشت و یک دختر به اسم شهلا و عمو احمدم که یک دختر به اسم لادن و یک پسر به اسم فرامرز داشت و من و هدیه و هومن که وقتی ما بچه ها در باغ جمع می شدیم شور و غوغایی به پا بود که خودمان لذت می بردیم ان قدر به ما خوش می گذشت که گذر زمان را احساس نمی کردیم از آن دوران شیطنت های من و یاسی و شهلا به عنوان بهترین خاطراتمان در ذهنمان حک شده است. مثل میمون از درخت ها بالا می رفتیم و از آن بالا گردو و سیب بود که به سر پسرها پرت می کردیم هیچ کس از شیطنت های ما در امان نبود

آن موقع ۱۷ سال داشتم و فرهاد ۵ سال از من بزرگتر بود. تازگی ها متوجه نگاه های بی قرارش شده بودم از شرح دلدادگی اش همه خبر داشتند چرا که فرهاد اصلا اهل پنهان کاری نبود هر چه در دلش بود یا در زبانش بود یا در نگاه بی قرارش و این طور بود که به زودی همه از عشق فرهاد نسبت به من خبردار شدند

یک شب که همه در باغ جمع بودیم و قرار بود شب را آنجا سپری کنیم عمه نگران و ناراحت بود چون فرهاد در جمع ما حضور نداشت و برای امتحان کنکور به تهران رفته بود اما هنوز برنگشته بود بالاخره با دلداری های دیگران عمه مجاب شد که فرهاد ترجیح داده در تهران بماند و به لواسان برگردد همه در بسترهایشان خوابیدند اما من نمی توانستم بخوابم شاید از خستگی زیاد بد یا شاید هم منتظر بودم.

انگار بدون فرهاد آن طبیعت زیبا هم صفایی نداشت از صبح منتظر بودم که فرهاد امتحان بدهد و برگردد چشمم به پرچین ها می افتاد و هر لحظه انتظار رسیدن فرهاد را می کشیدم. اما او نیامد بعد از ظهر با یاسمن و شهلا به ده های اطراف رفته بودیم و با دوستانی که پیدا کرده بودیم در مورد روح و جن صحبت کرده بودیم ساکنان آن ده عقیده داشتند که جن دیده اند و وقتی برای ما تعریف می کردند یاسمن از تر جیغ می کشید شهلا مسخره بازی در می آورد و من گوش می دادم و فکرم اطراف خانه دور می زد که ایا فرهاد رسیده است یا نه

یاسمن در حالی که به من چسبیده بود در خواب فرو رفته بود شهلا نیز اا طرف تر خوابیده بود. برخاستم و اشتباها پایم به جای زمین پای یاسمن را لمس کرد سریع خوابیدم چون یاسمن با ترس فراوان به دنبال می گشت تا مطمئن شود من در کنارش هستم با آسودگی گفتم

- بخواب یاسمن چرا این قدر وول می خوری

یاسمن سرش را به گوشم چسباند و گفت

- همین الان یکی از ان جن ها پایم را لگد کرد تورو خدا از کنارم نرو من واقعا می ترسم

دستش را در دستم گرفتم و گفتم

- خیالت راحت باشد منی نیم گذارم کسی ازاری به تو برساند

در حالی که خنده ام گرفته بود برخاستم و به حیاط رفتم ان چه اسمانی پر از ستاره آن قدر زیبا که روح آدم به پرواز در می آمد باد خنکی می وزید که باعث نشاط روحم می شد روی صندلی کنار ایوان نشستم و سرم را به پشت تکیه دادم و به آسمان خیره شدم آسمان پولک باران ان جا با آسمان تهران فرق داشت. صاف و شفاف بود و همه ستاره ها خوشه پروین ، کهکشان راه شیری انگار

جلوی چشمت در فاصله یک قدمی بودند باد لابه لای شاخه های درختان می پیچید یک لحظه ترس برم داشت و حرف هایی که در مورد جن و روح و... زده بودیم در ذهنم تداعی شد غرق در افکار خودم بودم و به فرهاد می اندیشیدم که چه طور تمام روح مرا تسخیر کرده و حالا اصلا پیدایش نبود در رویای شیرین عشقم فرو رفته بودم که گرمای دستی به شدت از جا پراندم به فاصله یک متر به عقب پریدم و از ترس جیغی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم هراسان به پشت سرم نگاه کردم و فرهاد را دیدم که از عکس العمل من نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد و از شدت خنده روی پاهایش نشسته بود با خدم گفتم، هستی خانم یاسمن از ترساندی برادرش تلافی کرد با خشم فراوان گفتم

- خدا خفه ات کند معلوم هستی این موقع تو این جا چه غلط.... کار می کنی؟ داشتم سگته می کردم

فرهاد که هنوز خنده بر لبانش بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- تازه رسیدم نمی خواستم پیام اما مجبور شدم پیام؟

- کی مجبور کرد که این موقع شب راه بیافتی؟

نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و گفت:

-دلم

- دلت؟

خندید و گفت:

- آره دلم مجبورم کرد که امشب این راه طولانی را با شوق رانندگی کنم و به این جا برسم

- به شوق؟

- چیه؟؟ داری از زیر زبون من حرف می کشی؟ بگذریم! چه طوری؟

- خوبم امتحان چه طور بود؟

- خوب بود فکر کنم قبول شوم

دست هایش را روی سینه اش گره زد و رو به من کرد و گفت

- چه شب مهتابی زیبایی است هستی بیا کمی قدم بزنیم

موفقت کردم و شانه به شانه اش راه افتادم از راه رفتن در کنارش لذت خاصی بهم دست می داد.

لرزیدم نگاهم کرد و گفت

- سردته؟

سرم را بالا انداختم و گفتم

- فکر نمی کنم، شاید از بس امروز از جن و روح حرف زدیم کمی ترسیدم

خندید و روبه رویم ایستاد. کاپشن بهاره تنش بود چون اواخر بهار بود اما هوای آن اطراف در شب

ها نسبتا خنک بود کاپشن نازکش را از تن در آورد و روی ششانه هایم انداخت و گفت:

- اگر سردت است که مشکل حل شد اگر هم لرزیدنت به خاطر ترس است نترس من کنارتم

همیشه با توام هستی

کنارم ایستاد نگاهش عجیب روشن شده بود انگار که مهتاب در چشمانش بود و من در نور آن غرق

می شدم. از این که این قدر به هم نزدیک بودیم و نفسم به صورتش می خورد احساس خجالت و

شرم داشتم متوجه شد و ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- دعا کن قبول شوم هستی دلم می خواهد در همه چیز اول باشم در درس در کار در پیشرفت  
زندگی ام.

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- انشا الله موفق می شوی

هنوز جمله در کنارتم همیشه با توام در ذهنم داشت تجزیه می شد و من هنوز از تحلیل ان چیزی  
نفهمیده بودم دلم می خواست جرات داشته و از او می پرسیدم که منظورش از این حرف چیست در  
فکر فرو رفته بودم که صدایش در آمد و گفت:

- چیه ساکتی هستی؟ به نظرت چه رشته ای به من می آید

- چه طور؟

- دوست دارم نظرت را بدانم دلم می خواهد تو به من بگویی که قیافه ام به چه رشته ای می خورد

- وا.. در حال حاضر به یک جن گیر یا دعا نویس شباهت داری

قهقهه ای زد و گفت

- معذرت می خوام معلوم است خیلی ترسیدی!

- اگر در تاریکی شب مثل جن جلوی یک دختر ظریف و دل نازک سبز شوی و او را بترسانی

معلوم است که این رشته را باید انتخاب کنی

- نه جدی می گویم هستی دلم می خواهد نظرت را در مورد رشته ام بگویی.

- به نظرم به تو یا وکالت می آید یا تجارت

در نظرم فرهاد را مجسم کردم که جلوی میز قاضی ایستاده و از بی گناهی دفاع می کند یا کیف

بزرگی در دستش گرفته و مدیر یک شرکت تجاری معتبرات انگار فکر را خوانده باشد گفت:

- آفرین همین است هستی من عاشق تجارت هستم دلم می خواهد به کشورهای خارجی سفر کنم و

تجارت کنم واقعا بهم می آید؟

- آره تو تاجر موفق و معتبری خواهی شد چرا که هم جذاب و زیبایی هم خوش تیپ و پولدار.

هاج و واج به من نگاه کرد و گفت:

- چه قدر شنیدن این سخنان از زبان تو دلچسب است! تو واقعا به آدم روحیه می دهی اما اگر من

تاجر موفق شدم و به کشورهای خارجی سفر کردم تکلیف دلم چه می شود؟ دل من همیشه در

ایران جا می ماند

- خوب دلت را هم با خودت به مسافرت ببر

- آخر نمی شود. مادر صاحب دلم خیلی سخت گیر است می گوید من دختر به فامیل نمی دهم. می

ترسم از دستم برود

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

- خب نرو، در ثانی اگر صاحب دلت خیلی دوستت دارد باید بگوید که با تو به همه جا خواهد آمد

- خب مشکل همین جاست هستی، نمی دانم دوستم دارد یا نه؟

- خب ازش بپرس



۱- مگر این قدر سبک و جلفم؟ تو می پرسی هستی؟ اگر من از او پیرسم و اگر او رک و راست نه بگوید بهم بر می خورد و در واقع غرورم جریحه دار می شود اما اگر تو پرسی و برایم خبر بیاوری خیالم راحت می شود، اسمش را بگویم تا از او پرسسی؟

آن قدر حرصم گرفته بود که می خواستم در جا خفه اش کنم من ۱۷ سال بیشتر نداشتم و فرهاد عشق اول من حساب می شد. در واقع در این امور هیچ تجربه ای نداشتم می دانستم که منظور فرهاد شاید من باشم چرا که نگاه های عجیب و عاشقش را از یاد نبرده بودم اما باز هم در اندیشه ام بود که نکند فرهاد کس دیگری را دوست داشته باشد و احساس مرا به بازی گرفته باشد، نکند او که این قدر جدی حرف می زند منظورش کس دیگری است چرا که چه جایی بهتر از باغ و طبیعت و مهتاب و چه زمانی بهتر از شب که نشانه سکوت عاشقان است که فرهاد عشقش را به من ابراز کند، یعنی او کس دیگری را دوست دارد؟ نکند لادن باشد؟ او همیشه به من حسادت می کرد و از این که فرهاد هوای مرا دارد حرص می خورد یا نه شاید نسترن باشد؟ دختر همسایه دیوار به دیوارشان که کشته مرده فرهاد است؟ غر در افکار خویش بودم که متوجه شدم فرهاد با لبخندی مودیانه و شیطنتبار به من خیره شده است گفت:

- چیه؟ پیداش نکردی؟ چند تا دختر را توی ان کله کوچکت ردیف کردی؟

به نشانه بی تفاوتی نگاهی به او انداختم و گفتم:

- خوابم می آید می خواهم بروم به من چه که تو چه کسی را دوست داری؟ خودت برو به او بگو

که بهش چه احساسی داری مگر من رابط بین تو و او هستم؟

فرهاد که می دید من چه قدر حرص می خورم مطمئن شده بود که من هم دوستش دارم خندید و گفت:

- اوه حالا چرا این قدر لجت گرفته؟ خودم به او می گویم و منت تو را نمی کشم  
سپ نگاهی به آسمان کرد و نگاهش را پایین آورد چشمانش پر از خواهش بود و نگاهش نافذ و عمیق به چشمانم دوخته شد و گفت:

- امشب وقتی به بستر رفتم که بخوابم هر کاری کردم خوابم نبرد نقش دو چشم سیاه و معصوم در ذهنم نقش بسته بود آن قدر دوستش دارم که به عشق او خطر جاده را به جان خریدم تا امشب در کنارش باشم تا نفسم در هوایی دم و بازدم کند که عطر نفس های او باشد. و می دانم تو هم از ترس و بی خوابی به حیاط نیامدی تو هم منتظر من بودی منتظر که من از راه برسم تا بتوانی با خیال راحت بخوابی، نه هستی جان؟ من و تو به هوای هم تا این موقع شب بیدار ماندیم  
ناباور و گیج به چشمانش خیره شدم راست می گفت تمام بهانه من برای شب زنده داری ام او بود خود او که به عشق من این راه را پیمود و به آن جا آمده بود از اعتراف صریح و بی پروایش سرخ شدم. قصد رفتم کردم راهم را سد کرد و گفت:

- خیلی می خواهم هستی تا آخرین نفس  
انگار در دلم جشن به پا کرده بودند. خوشحال و شاد به بستر رفتم فرهاد را دیدم که روی صندلی نشسته و به آسمان خیره شده است دستم را دور گردن یاسمن انداختم جیغ کوتاهی کشید و خودش را زیر پتو جمع کرد، شهلا غرزد و گفت  
- این یاسمن دیوانه شده امشب؟

و دوباره خوابید. اما خواب از چشمان من فراری بود چه قدر حرفهای فرهاد برایم شیرین بود! عشق بود و شور و جوانی! آه چه روزگار خوشی بود!

فرهاد در دانشگاه در رشته مهندسی قبول شد. نه تجارت و نه وکالت، عمه برایش جشنی بر پا کرد آه که چه قدر عمه بچه هایش را دوست داشت! یا حداقل آن قدر علاقه اش را به بچه هایش ابراز می کرد که همه فامیل می دانستند ماهرخ جانش برای بچه هایش می رود تابستان همان سال من هم دیپلم گرفتم شبی که قرار بود به جشن خانه عمه برویم آن قدر هیجان داشتم که مثل فرفره دور خودم می چرخیدم موهایم را در آرایشگاه کمی کوتاه کردم و لباس هایم را به روی تخت ریختم تا از بین آنها بهترین را انتخاب کنم. مادر که وسواس مرا می دید و تعجب می کرد چشم غره ای به من رفت و گفت

- مگر بار اول است که به خانه عمه می روی؟ چه شده سرگیجه گرفتی؟

از حس زیرکانه و سریع مادرانه اش خنده ام گرفت. عاقبت برای آخرین بار در آئینه اتاقم نگاهی به سر و وضع انداختم. صورتم از شادی می درخشید و چشمانم از عظمت عشقم برق می زد. با رضایت کیفم را برداشتم و به طبقه پایین رفتم. هومن و پدر و مادر آماده رفتن بودند همگی سوار ماشین شدیم سر راه بد گل زیبایی با گل های مریم و رز و چعبه ای شیرینی خریدیم وقتی به خانه عمه رسیدیم ماشین عمو احمد را شناختم و دانستم آنها هم رسیده اند به محض باز شدن در به داخل رفتیم و با استقبال گرم عمه و آقا جلال و فرهاد روبرو شدیم سبد را به طرف فرهاد گرفتم و گفتم:

- تبریک می گویم آقای مهندس

لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم مهندس به من بیشتر بیاید تا وکیل و تاجر

- همه شغل ها به تو می آید حتی دعا نویسی

شهلا که تازه به جمع ما پیوست بود با دستش به پشتم زد و گفت

- آفرین هتی! خوشم آمد فکر کرده هنوز درس نخوانده مهندس شده من نمی دانم این خاله چرا

این قدر بچه هایش را لوس و از خود راضی بار آورده؟

هومن قهقهه ای زد و گفت:

- آخ جون فرهاد امروز وقت حال گرفتن از این دخترهاست حاضری؟

فرهاد نگاه نگاه گلگه مندی به من انداخت. یاسمن و شهلا مرا به داخل هل دادند و خنده کنان از آن جا

دور شدیم لادن را دیدم و با هم به سردی بر خورد کردیم لادن گفت:

- فکر نمی کنی هنوز بچه تر از آن هستی که در کار بزرگ ترها دخالت کنی؟

منظورش را نفهمیدم و گفتم:

- منظورت چیست؟

- منظورم فضولی ات در مورد رشته فرهاد است

یاسمن گفت:

- خود فرهاد از هستی در مورد رشته اش نظر خواست لادن جان.

و شهلا با حرص گفت:

- من نمی دانم چرا همه در کار هم دخالت می کنند؟ مثلاً امروز مهمانی است و باید کاری کنیم که به ما خوش بگذرد.

پکر شدم ، لادن دو سال از من و شهلا و یاسی بزرگ تر بود و به خودش اجازه می داد هر طور می خواهد با ما رفتار کند و در عوض توقع احترام داشت. فرهاد دائم در تکاپوی احوالپرسی با مهمانان و پذیرایی از آنها بود. می دانستم حالش را گرفته ام اما نمی دانم چرا خوشم می آمد سر به سرش بگذارم یاسمن در مورد معدل دیپلم پرسید و من و شهلا نیز در مورد امتحان ها با هم گفتگو کردیم. شهلا نظر می داد که بعد از گرفتن دیپلم چه کاری کنیم، خودش می خواست در کنکور شرکت کند. یاسمن نیز درس خواندن را دوست داشت اما من گفتم هیچ علاقه ای به درس و کتاب ندارم و می خواهم هنر خوش نویسی ام را تکمیل کنم . یاسمن گفت:

- لادن امسال در کنکور رد شد برای همین کمی ناراحت است. نگاهش کن انگار از این که فرهاد در دانشگاه قبول شده زیاد هم راضی نیست. قبل از آمدن شما به من گفت، چرا فرهاد یک دفعه بعد از چهار سال که از دیپلم گرفتنش می گذرد به فکر تحصیل افتاده؟

من هم گفتم، خب دلش نخواستہ حالا هوس کرده که تحصیلات دانشگاهی داشته باشد. می دانی هستی فکر کنم لادن فرهاد را دوست دارد بین چه طور در کارهای فرهاد غرف شصده است. شانه هایم را به عادت همیشگی بالا انداختم و گفتم:

- ول کن بابا به ما چه؟ من که اصلاً از لادن خوشم نمی آید.

یاسمن و عمه با ورود خانواده نسترن همسایه دیوار به دیوارشان برخاست و به استقبال آنها رفتند نسترن دختر سبزه رو و زیبایی بود خانواده اش با خانواده عمه صمیمی بودند و هر دو خانواده می دانستند که نسترن به فرهاد علاقه شدیدی دارد. نسترن در بود ورود بسته کادو شده کوچکی را که گل سرخی روی آن خودنمایی می کرد به دست فرهاد سپرد فرهاد سر به زیر انداخت و تشکر کرد. من و شهلا از این که نسترن آن قدر نزد همه بی پروا بود و به مناسبت قبولی فرهاد به او هدیه داد متعجب به هم نگاهی انداختیم ان قدر حرصم گرفته بود که داشتم خفه می شدم! فرهاد پسری جذاب بود و به همین دلیل هواخواه زیاد داشت. ولی مطمئن بودم هیچ کس حتی نسترن و لادن مثل من عاشق او نیستند برخاستم و به آشپزخانه رفتم یاسمن در حال آماده کردن چای بود دستانم را به کابینت تکیه دادم و وزنم را روی دست هایم انداختم به یاسمن گفتم:

- این نسترن عجب رویی دارد یاسی! جلوی روی همه به فرهاد کادو می دهد

- چون دختر دردانه پدر و مادرش است و بعد از سال ها نذر و نیاز و دعا به خانواده اش افتخار حضور داده کافیسست بگوید ف، پدر و مادرش یک تانیه بعد فرحزادند. جان بخواهد دریغ ندارند چه برسد به فرهاد. پدرش آن قدر فرهاد جان ، فرهاد جان می کند که خود فرهاد خسته شده مادرم

یک بار گفت

- به نظرم می توانم نسترن را مثل عروس خانواده قبول کنم

ولی فرهاد آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت:

- من؟

- من چی؟ یاسی چرا بقیه اش را نمی گویی؟

یاسمن گفت:

- شاید دلش نخواهد تو بدانی که او چه کسی را دوست دارد؟

در همین حین فرهاد در حالی که کادوی نسترن در دستش بود به آشپزخانه وارد شد. گل را از روی

کاو کند و روی موهای من گذاشت و به یاسمن گفت:

- خود هستی می داند که تمام هستی من است. هستی من یکی است و آن دختر دایی عزیزم.

خجالت کشیدم و به یاسمن که با نگاهی پر مهر به من می نگریست لبخند زدم. شهلا که گل نسترن

را روی موهای من دید گفت:

- بابا این جا چه رمانتیک بازی است و من خبر ندارم! فرهاد توام؟ بابا هستی جان تبریک می گویم.

فرهاد چه افتخاری پیدا کرده که دختر دایی مرا تور کرده؟

فرهاد کادوی نسترن را به شهلا داد و گفت:

- با این که می دانم نسترن برای تهیه این کادو یک هفته وقت گذاشته اما با تمام احساس نابم به تو

تقدیم می کنم چون برای من ارزشی ندارد.

شهلا کادو را قاپید و گفت:

- مرسی پسرخاله عزیز از این به بعد به هستی می گویم کادوهای تو را هم به سلیقه من انتخاب کند.

فرهاد گفت:

- نه بابا؟ کادوهای هستی برای خودم است کادوهای دخترهای لوس و نر را به تو می دهم چون

مثل خودت هستند.

شهلا با حرص گفت:

- حیف که می خواهی داماد دایی ام شوی و گرنه حسابت را می رسیدم.

من و فرهاد با این جمله شهلا به هم نگاهی کردیم و فرهاد لبخند عمیقی زد و گفت:

- خدا از دهنش بشنود کار سختی است که از الک زندایی بگذرم و قبول شوم. حتی سخت تر از کنکور.

شهلا گفت:

- انشالله هستی قبول می کند و من شیرینی خوشبختی تو و شیرینی بد بختی و سیاه روزی هستی را می خورم.

فرهاد لیوان آب دم دستش را به صورت شهلا ریخت و تقریباً از آشپزخانه فرار کرد. شهلا خندید و گفت:

- پسر دیوانه چه ذوقی می کند! انگار زندایی به این راحتی دردانه اش را به دست او می سپرد. خندیدم و گفتم:

- شهلا جان فرهاد برای من یک ارزوست یک خیال و یک رویا ابروهایش را تا جایی که ممکن بود بالا داد و گفت:

- ماشالله هستی جان بهت بگویم الان دو نفر ان طرف در سالن نشسته اند تا فرهاد گوشه چشمی بهشان بباندازد. نبین که سر به سرش می گذارم و حرصش را در می آورم واقعا پسر خوب و فهمیده ای است از همه مهمتر عاشق توست

چشمکی زد و گفت:



- ماشالله خوشگل و خوش قد و بالا هم هست. باید بگویم واقعا به هم می آید راستی این خواستگار هدیه چه شد؟ کی می آید و چراغ را برای تو سبز می کند؟

دو هفته بعد بله بران هدیه بود و در خانه ما برو بیایی بود مادر همه جا را از تمیزی برق انداخته بود کریستال ها داخل دکور تمیز و براق پر از شکلات و شیرینی و شربت روی میزها خودنمایی می کردند هدیه لباس آبی کمرنگی را که مادر به خیاط سفارش داده بود به تن داشت. صورتش از شادی می درخشید چهره اش با آرایشی ملایم زیباتر شده بود اولین مهمان ها عمه ماهرخ و خانواده اش بودند. من هم بلوزی صورتی و شلواری هم رنگ بلوزم را پوشیدم و صندلهایی به همین رنگ به پا کردم هر چه مادر حرص خورد که دامن یا پیراهم پوشم حریفم نشد با شلوار راحت تر بودم عمه سرم را در آغوش گرفت و گفت:

- ماشالله هستی جان تو از همه عروس های دنیا زیباتر می شوی انشالله روی جشن نامزدی تو بیایم صدای غلیظ انشا، الله گفتن فرهاد که پشت گل بزرگی پنهان شده بود زودتر از خودش رسید همه خندیدند و وارد خانه شدند عمه شهین و عمو احمد و دایی بهران با هم رسیدند عمو احمد رو به هدیه که گوشه ای با خجالت سر به زیر انداخته بود کرد و گفت:

- خوب هدیه جان تو واقعا موافق به این ازدواج هستی یا هومن به خاطر دوست صمیمی اش تو را مجبور به این وصلت کرده؟

هدیه لبخندی زد و هیچ نگفت. فرهاد گفت

- دایی جان حال و روز هدیه خبر از درون مشوش و خوشحالش می دهد چرا اذیتش می کنی؟

همه نگاه ها به هدیه چرخید که چشمانش از محبت مسعود برق می زد. با صدای زنگ هدیه از جا پرید و من و یاسمن که نزدیک در بودیم دوان دوان و به گمان این که خاله محبوبه پشت در است برای در باز کردن از هم سبقت می گرفتیم مادر و پدرم به روی ایوان آمده بودند صدای خنده و جیغ و فریاد من و یاسمن به آن طرف در کشیده می شد آه خدایا من فکر می کردم خاله محبوبه پشت در است نه مسعود و پدر و مادرش و یک ایل مهمان . با باز شدن در من و یاسمن که نفس نفس می زدیم و موهایمان روی پیشانی هایمان ریخته بود در یک لحظه میخکوب شدیم یاسمن که صدایش از فرط فریاد و خنده دو رگه شده بود پشت من پنهان شد و سلام کرد. چشمان من فقط در چشمان مسعود خیره شده بود از خجالت توان گفتن سلام هم نداشتم. پدر و مادر به اتفاق هومن و فرهاد به جلوی در آمدند و به مهمان ها تعارف کردند نیشگونیکه هومن از بازویم گرفت مرا به خود آورد و سلام کردم. مثل بچه های شیطان مدرسه که منتظر تنبیه هستند آماده بودم که پدر و مادرم جلوی آن همه مهمان خجالتم دهند اما آنها سرگرم مهمان ها بودند. فامیل مسعود یکی یکی وارد شدند فرهاد در حالی که کنار من ایستاده بود به آنها خوشامد می گفت. نگاهش پر از سرزنش بود انگار می گفت: مثلاً بزرگ شدی شیطنت بس است. یکی باید به خواهر خودش می گفت. باز هم لبریز از خنده بودیم داشتن فرهاد و بودن او در کنارم به گرمی دلم می افزود و خیالام را راحت می کرد. خاله و عمه مسعود با ما خوش و بش کردند پسر عموی مسعود به اتفاق همسرش وارد شدند و دسته گلی را تقدیم کردند آخر سر مهمان ها جوانی شیک پوش و خوش اندام بود که وارد شد نگاهی به من و یاسمن انداخت و گفت

- سلام من شهریار پسرخاله آقا مسعود هستم فکر کنم صدای جیغ شما بود که به گوش می رسید

من واقعا روحیه شاد و جوان شما را تحسین می کنم

بر و بر به او نگاه کردیم سرش را کمی خم کرد و گفت:

- شما؟ افتخار آشنایی با چه کسانی را دارم؟ تا آدم حرف بزنم فرهاد لبخندی زد و گفت:

- خوش آمدید! ایشون خواهر هدیه خانم هستی، یاسمن خواهر من و من پسرعمه عروس خاله شما

هستم

شهریار که انتظار پاسخ از طرف فرهاد را نداشت کمی خود را جمع جور کرد انگار داشت در

ذهنش جواب فرهاد را حلاجی می کرد که بالاخره بفهمد ما در آن خانه چه کاره ایم

فهمیدم که فرهاد از شهریار خوشش نیامده چون صبر نکرد که شهریار با ما همگام شود همراه من و

یاسی حرکت کرد و هر سه با هم به داخل رفتیم به محض رسیدن به سالن سریع به اتاقم رفتم پشت

سرم یاسمن وارد شد و هر دو روی تخت پریدیم و تا جایی که می شد خندیدیم یاسمن گفت:

- هستی خدا به خیر کند و گر نه امشب هم تو سرزنش می شوی هم من مادرت را ندیدی چه طور

چشم غره می رفت؟

و بعد خاست و در حالی که ژست عصا قورت داده ای می گرفت ادای شهریار را در آورد و گفت:

- من شهریار هستم افتخار آشنایی.....؟

ناگهان لبهای پر از بادش را خلی کرد و کنار من نشست چون مادر در اتاق را باز کرده بود و به ما

نگاه می کرد طبق عادت همیشگی دستش را زیر چانه اش مشت کرد و گفت:

- دختر خرس گنده آبرو برای ما نگذاشتید. پس فردا بله بران خودتان هم این کارها را می کنید؟  
واقعا که هستی خانم مثلا پذیرایی مهمان ها به عهده تو بود چی شد؟ آمدی این جا و با یاسمن ادای مردم را در می آورید؟

یاسمن رو به من کرد و گفت:

- آخ زندایی من اصلا پس فردا آمادی بله بران را ندارم آخه با بچه ها قرار گذاشتیم بریم سینما.  
نمی شود قرار پس فردا را بگذارید برای هفته دیگر؟ راستی این داماد خوشبخت کیست که من خبر ندارم؟

مادر غرولند کنان در حالی که زیر لب به جوان های پر رو این دوره زمانه بد و بی راه می گفت از اتاق خارج شد و رفت. یاسمن که از خنده قرمز شده بود دستی به سر و ری خود کشید و گفت:

- خدا کنه او نپایین بین این همه آدم جوانی پیدا شود که پس فردا آمادی ازدواج با من را پیدا کند  
و گر نه مادرت خیلی ناراحت می شود!

من جلوی آینه رفتم و کمی موی و صورتم را مرتب کردم و گفتم:

- بیا برویم یاسمن چه قدر نمک می ریزی ناسلامتی من امشب خواهر عروسم و باید کمک کار  
مادرم باشم

یاسمن گفت:

- آخه با خوشگلی و تیپی که تو زدی من باید برم پارکینگ

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- خودت می دانی که هم از من زیباتری و هم خوش تیپ تر

وارد سالن شدیم به وضوح نگاه خیره شهریار را روی صورتم احساس کردم با کمک یاسمن و

شهلا مشغول پذیرایی شدیم وقتی پیش دستی جلوی شهریار گذاشتم لبخند عمیقی زد و گفت:

- امشب واقعا شب فراموش نشدنی برای مسعود... و من خواهد بود.

کمی آن طرف تر شاهرخ و فرهاد کنار هم نشسته بودند برایشان بشقاب گذاشتم لادن نیز نزدیک ان

دو نشسته بود فرهاد نگاهی به سر تا پایم کرد و نگاه غریب و پراز خشمش را به چشمانم دوخت.

می دانم از این که مورد توجه شهریار قرار گرفته ام مخصوصا بعد از ابروریزی داخل حیاط دارد

دیوانه می شود شاهرخ نگاهم کرد و با مهربانی گفت:

- ممنون هستی جان، چه قدر امشب مظلوم شدی! نکنند به خاطر این لباس زیبایی است که پوشیدی؟

چه قدر رنگ صورتی بهت می آید

لادن سرش را کمی جلو آورد و گفت:

- درست مثل پلنگ صورتی شده

آخ خدایا چرا حسادت این دختر به من تمامی نداشت از رفتار فرهاد دلگیر بودم حرف لادن هم

ناراحتی کرد بغض گلویم را فشرده و قصد رفتن به اتاقم را کردم فرهاد متوجه شد که ناراحت شده ام

به مادرش اشاره کرد و عمه دستم را گرفت و بین خودش و خواهرش برای م روی مبل جا باز کرد

سرم را بالا آوردم و نگاه عصبانی لادن را دیدم و فرهاد و شاهرخ که به هم نگاه معنی داری کردند

و خندیدند عمه ماهرخ آرام گفت:

- می بینی این پدر سوخته ها چه طور با نگاه هایشان برایت نقشه می کشند؟

خودم ربه آن راه زدم و گفتم:

- کی

عمه خندید و گفت:

- همین پسر خودم فرهاد و اون شاهرخ پدر سوخته را می گویم.

عمه شهین سرش را جلو آورد و گفت:

- فکر کنم دارند شرط می بندند که چه موقع نامزدی تو بر پا می شود و با چه کسی؟

سرم را پایین انداختم و عمه ماهرخ در گوشم گفت:

- امیدوارم فرهاد زرننگ تر از شاهرخ باشد و تو عروس این عمه ات شوی نه ان عمه ات

و با سرش به عمه شهین اشاره کرد. نگاهم به فرهاد افتاد که پاهای را روی هم انداخته بود و با

چشمانش به من می خندید از عمه هایم عذر خواهی کردم و برخاستم به طرف آشپزخانه رفتم

یاسمن و شهلا مثل جوجه اردک هایی که به ترتیب پشت سر مادرشان راه می افتند به دنبال من

روانه آشپزخانه شدند شهلا در آغوشم گرفت و گفت:

- شنیدم لادن چه گفت خوب کاری کردی جوابش را ندادی.... عیب ندارد هستی به حساب

حسادتش بگذار

گفتم:

- آخه من کاری به او ندارم

یاسمن با گفتن:

- بیخشید من افتخار آشنایی....

دوباره فضا را از خنده ما پر کرد گفتم:

- یاسمن عجب پيله كردى به اين شهر يار نكند ازش خوشتر آمده؟

- نه بابا از لفظ قلم حرف زدش خوشم آمده

فرهاد در چارچوب در اشپزخانه ايستاده بود و در حالي كه انگشترش را روي بيني اش مي فشرد  
گفت:

- بابا چرا شما سه تا مثل نارنجك منفجر مي شويد يك كم ابروداري كنيد ياسمن كافيه ان جا دارند

عروس و داماد را صيغه محرميت مي خوانند ان وقت شما سه تا اين جا عروسي گرفتيد؟

ياسمن و شهلا ظرف شيريني ها را برداشت و به سالن رفتند.

فرهاد تكيه به كابينت داد و به من كه بي اهميت و خونسرد وسايل شام را آماده مي كردم نگاه كرد

عاقبت به سخن در آمد و پرسيد؟

- قهري؟

نگاهش كردم آخ خدايا چه قدر اين چهره را دوست داشتم؟ ان چشم هاي خاكستري و خوش

حالت با آن ابروان پرپشت و بلند موهايي كه رو به بالا شانه و روغن زده شده بود و لبان خوشفرمي

كه با هر عكس العمل صاحبش تغيير مي يافت و دائما حالت هاي گوناگون مي گرفت . فرهاد

خنديد و گفت:

- خوشگلم؟ مي پسندي؟

متوجه شدم كه خيره شدنم طولاني شده سرم را تكان دادم و گفتم:

- نه قهر نيستم شايد به قول تو بزرگ نشده ام

فرهاد روبه رويم ايستاد و گفت:

- و من عاشق همین سادگی و روح صاف و بی الایشت هستم که مثل بچه ها رفتار می کنی

حرصم گرفت و گفتم:

- اما خدمت شما آقای خوش خیال بگویم که من بزرگ شده ام همین الان از مادر جنابعالی شنیدم

که داشت به من می گفت.....

لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:

- چی می گفت: می گفت باید عروس عمه ات بشوی ان همه عمه ماهرخت؟

سرم را زیر انداختم و چیزی نگفتم با دستش چانه ام را بالا آورد و گفت:

- این را بدان هستی جان تو باید عروس عمه ات باشی محال است که بگذارم دست کسی به تو

برسد.

و سپس لبخندی زد و گفت:

- برویم به عروس و داماد برسیم. کاری نداری؟ چیزی نیست که ببرم

همان طور گیج وسط اشپزخانه ایستاده بودم و نگاهش می کردم

چشمکی زد و گفت:

- زود بیا داخل دلم برایت تنگ می شود.

و از انجا خارج شد. می دانستم امشب تا خیال من و خودش را راحت نکرده از خانه ما خارج نمی

شود. به همین دلیل هم آن قدر با شتاب و اضطراب به من فهماند که تنها خواستگارم باید خودش

باشد. از نوع ابراز علاقه اش خنده ام گرفته بود.



اضطرابم فئجان ها در سینی می لرزید. هومن برخاست و سینی را از دست من گرفت و مشغول پذیرایی شد. شهلا لبخندی زد و گفت:

- تا حالا دخترهایی این طور با شخصیت و فهمیده دیده بودی؟ تا فهمیدیم فرهاد خان قصد

خواستگاری دارد زود رفتیم دنبال نخود سیاه

و بعد به خودش و یاسی اشاره کرد و گفتم:

- از کجا فهمیدید او از من خواستگاری می کند

شهلا با دست به مغزش اشاره کرد و گفت:

- هوش زیاد عزیزم

گفتم:

- اتفاقا تنها کاری که فرهاد نکرد خواستگاری بود

یاسمن خم شد و گفت:

- پس چی کار کرد؟

آن قدر مظلوم و ساده حرف زد که سه تایی زدیم زیر خنده. انگار من و فرهاد در آشپزخانه چه کار

کردیم که یاسی آن طور سوال می کرد. با خنده ما سکوت مجلس را فرا گرفت شهریار خندید و

گفت:

- انگار روح زیبای زندگی در این جا به حضور خانم های شاد و خندان جریان دارد

لبخندش را نثار ما سه نفر کرد. کمی خود را جمع و جور کردیم.

پدر گفت:

- حسن داشتن جوان در خانه همین است همیشه شادی و خنده در خانه جریان دارد.

و پدر مسعود گفت:

- اشاءالله همیشه جوان هایتان سلامت باشند و زیر سایه شما بزرگ ترها زندگی خوبی داشته باشند  
هدیه که مثل ماه می درخشید کنار مسعود نشسته بود اما معصوم و خجالت زده به نظر می رسید.  
مادر مسعود گفت:

- با اجازه شما بزرگ ترها حالا که عروس و داماد محرم شده اند مسعود جان حلقه نامزدی را در  
دست هدیه جان کند.

با کف زدن همه حلقه جواهرنشان در انگشت هدیه نشست. هومن مشغول فیلمبرداری از این صحنه  
ها بود. مادر مسعود پارچه زیبایی که به نظر می آمد از آن طرف آب رسیده باشد را روی شانه های  
هدیه انداخت. مادر زیر گوش هدیه گفت:

- چه خبر دختر؟ این قدر قرمز شدی عروس شدی لبو که نپختیم بلند شو برو حیاط کمی هوا بخور.  
شهلا گفت:

- اگر موهایتان را کمی کوتاه کنید و رنگ کنید کمی هم به صورتتان برسید جوان تر می شوید.  
صفیه خانم گفت:

- جوانی را می خواهم چه کار شهلا جان؟ جوان که بودم جوانی نکردم چه برسد حالا که نیم قرن  
را پشت سر گذاشته ام.

یاسمن کنار صفیه خانم روی صندلی جای گرفت و کنجکاو پرسید:

- چرا جوانی نکردید صفیه خانم؟ می شود کمی از زندگیتان برایمان حرف بزنید؟

صفیه خانم خندید و گفت:

- آخر زندگی من چه چیز جالبی می تواند برای تو داشته باشد عزیزم؟ زندگی سراسر درد و غصه بوده و دل نازکتان را ناراحت می کند مادرا!

شهیلا گفت:

- حالا تا ما وسایل شام را آماده می کنیم شما هم به طور مختصر چیزی بگویید که حس فضولی این بچه بخوابد فعلا که مهمان ها تخت نشسته اند و هدیه و مسعود هم به حرف زدند گرم شده اند تا آنها نیایند که شام را نمی کشیم

صفیه خانم لبخند تلخی زد و شروع کرد و گفت:

- حدود ۴۰ سال پیش پدرم مرا به فامیل دورش که مرد خوشگذران و عیاشی بود شوهر داد من ۱۴ ، ۱۵ ساله بودم و زیبا ، اندام کشیده و موزونی داشتم . مادرم یک زن مظلوم و کم حرف بود که تمام دلخوشی اش من و دو برادرم بودیم پدرم هم خوب بود اما دیکتاتوری مطلق بود که در خانه حرفش یکی بود. مرا به قدرت شوهر داد و بی آن که از خودم نظر بخواهد. نمی گویم مثل جوان های الان از من نظر خواهی می کرد اما دلم می خواست حداقل تا نشستن سر سفره عقد چیزی به من می گفت که بدانم دور روز دیگر سر سفره عقد قدرت می نشینم. خودم هم بدم نمی آمد قدرت جوان خوش قد و بالا و جذابی بود اما خوشگذران بود تمام زندگی اش در کافه ها و رستوران ها می گذشت پدر و مادر من آدم های معتقدی بودند مخصوصا مادرم خیلی مومن بود او مرا طوری بار آورده بود که به تمام اعتقاداتم پابند باشم اما قدرت چنین کسی نبود . بعد از عقدمان وقتی مرا به خانه اش برد شروع به غر زدن و گفت:

- دلم نمی خواهد با چادر و روسری بگردی مخصوصا وقتی دوستانم به خانه می آیند باید بی حجاب باشی آزاد باش صفییه از جوانی ات لذت ببر

کاش دستورات بی غیرتی اش به همین جا ختم می شد دوست داشت که من که عمری حتی در حضور پدر و برادرانم روسری به سر داشتم در خیابان با دامن بگردم. یک روز مرا به لاله زار برد و زن های کت و دامن پوشیده و کلاه به سر را به من نشان داد و گفت:

- از این به بعد باید مثل این زن ها بگردی

سپس مرا به مغازه ای برد و برایم کت و دامن کوتاهی که روی هم برای دوختنش یک متر پارچه مصرف کرده بود خرید از تصور این که دامن به این کوتاهی بپوشم و به خیابان و مجلس دوستانه قدرت بروم عرق شرم به تنم نشست مخالفت کردم و کتک خوردم. قدرت بعد از کتک هایی که به من زد با خیال راحت می نشست و مشروب می خورد و من تنها و درمانده گریه می کردم و به مادرم چیزی نمی گفتم چرا که می دانست کاری از دستش بر نمی آید

روزها گذشت و خبری از حاملگی من نبود یک سال از ازدواج من و او گذشته بود و او به من فشار می آورد که برایش بچه بیاورم اما انگار خواست خدا نبود که از او صاحب اولادی گردم. دیگر کتک زدن من برایش امری عادی شده بود. وقتی دید من به حرف هایش گوش نمی دهم و مطابق میل او رفتار نمی کنم برای بار آخر از من خواست که با او به مجلس دوستانه اش بروم گفت که همه دوستانش با همسرانشان که شیک و اراسته اند حضور دارند از من خواست که لباس های مطابق مد بپوشم و ابرویش را بخرم وقتی دید به هیچ وجه زیر بار این حرف ها نمی روم رفت و زن دیگری را عقد کرد. زنی که مثل خودش عیاش و بی بند و بار بود. وقتی پدرم از ماجرا با خبر شد

مردانگی کرد و فوراً طلاق مرا گرفت. افسرده شدم و گوشه خانه نشستم تا این که یک روز به اصرار مادرم به مجلس زنانه ای که در عزای امام حسین بود رفتم خانمی در آن مجلس مرا برای برادرش خواستگاری کرد برادرش مرد تنومند و پر بر و بازویی بود که زنش به تازگی فوت کرده بود. وقتی علی اصغر را در روز خواستگاری ام دیدم از قد و هیكل و اندامش خوشم آمد. دیگر تحمل بر چسب بیوه خوردن را نداشتم و موفقتم کردم. علی اصغر مغازه بقالی داشت و چهار خواهر و برادر داشت که مادرش به تنهایی آنها را بزرگ کرده بود چرا که پدرش در جوانی وقتی که آنها بچه بودند مرده بود. علی اصغر رابطه خوبی با مادرش داشت و گفت:

- خدا بیامرزد زنم خوب بود اما احترام مادرم را زیاد نگه نمی داشت. نفرین مادرم دامنش را گرفت و در جوانی ناکامش کرد. من باور نمی کردم اما علی اصغر روی این قضیه که آه مادرش دامن زن جوانش را گرفته تاکید داشت و به من هم دائماً گوشزد می کرد که احترام مادرش را نگه دارم چرا که معتقد بود زن فراوان است و مادر یکی است. پا به خانه ای شلوغ گذاشتم و با مادر شوهر و چهار خواهر شوهر و دو برادر شوهر هم خانه شدم علاوه بر این ها مادر شوهرم مادرش را نیز به خانه خود آورده بود. که با آنها زندگی کند. آخ چه روزگاری پیدا کردم. شدم پادوی خانه شان دختری بودم که سیکل داشتم و پدرم اگر چه مردی مستبد بود اما از پیشرفت بچه هایش کوتاهی نمی کرد. خودش سواد قرانی داشت و به من هم یاد داده بود. از همه نظر از آنها سر بودم اما هیچ عزت و احترامی نداشتم در مطبخ که در زیر زمین خانه جای داشت غذا می پختم اما تا سفره را می انداختم و از اتاق به حیاط می رفتم تا دیگر وسایل غذا را بیاورم هیچ کدام از جایشان جم نمی خوردند وقتی غذا کشیده می شد حتی سهم مرا هم کنار نمی گذاشتند و من مدام در رفت و آمد بودم تا کم و

کسری سفره را تهیه کنم شوهرم که خواهرهایش را شوهر داد و تمام خرید جهیزه شان به عهده من بود. تازه همیشه هم متوقع و ناراضی بودند تا سه سال بچه دار نشدم و حرف و حدیث بود که پشت سرم ردیف می شد قدیم که مثل حالا نبود تا دختری شوهر می کرد باید بچه دار می شد و سرش را گرم می کرد یعنی وظیفه دیگری جز این نداشت من هم که سه سال بود از ازدوادم می گذشت و هنوز چراغ خانه شوهرم را روشن نکرده بودم دائما مورد تهدید مادر شوهرم قرار می گرفتم که برای علی اصغر زن خواهد گرفت حتی یک دختر را برای پسرشان نشان کرده و به خود من هم نشان داد نمی دانی احساس من چه احساس بدی بود یک روز به امامزاده رفتم و آن قدر گریستم و به درگاه خدا ناله کردم که بچه ای در دامنم بگذارد چرا که دیگر روی طلاق گرفتن نداشتم. اگر شوهرم زن می گرفت چه بلایی به سر من می آمد؟

خدا خواست و حامله شدم از خوشحالی روی پا بند نبودم انس و التی که با بچه ام در وجودم برقرار کرده بود به من نیرو می بخشید که زندگی کنم و چشم به آینده بدوزم بچه ام را فرشته نجاتم می دانستم خیلی خوشحال بودم اما همچنان کار می کردم باز هم با وجود ویار شدید غذا می پختم و جلوی مادر شوهرم و مهمان هایش می گذاشتم تا این که مهرداد به دنیا آمد با آمدن مهرداد کمی ابرو و عزتم زیاد شد مادر شوهرم خوشحال بود اما شوهرم تا ده روز به اتاقم نیامد و حالم را نپرسید چرا که می ترسید با دیدن بچه اش به مادرش بی احترامی کرده باشد

قدیم جلوی مادر و پدرشان بچه خود را بغل نمی کردند و این را یک نوع بی احترامی به بزرگ تر می دانستند بچه دومم بلافاصله بعد از مهرداد به دنیا آمد دخترم صدیقه که به دنیا آمد هیچ کس خوشش نیامد حتی پدرش علی اصغر با اخم و تخم گفت:

- مهرداد را که به دنیا آوردی خوشحال شدیم و گفتیم پسرزایی اما با به دنیا آوردن این زردنبو از چشم افتادی

ناشکری می کرد انگار که دختر و پسر شدن بچه دست ما انسان هاست با ناشکری های پی در پی خدا را به خشم آورد تا این که صدیقه ام لب حوض به زمین خورد و پایش شکست در رختخواب افتاد و دیگر بلند نشد. تب کرد و تشنج بالاخره هم تب از پا انداختش و مرد. بچه ام در یک سالگی در اثر ناشکری پدرش مرد بی هیچ عزاداری و بی هیچ ناراحتی تنها من بودم که ضجه می زدم و می گریستم خدا به شوهرم غضب کرد چون بعد از صدیقه دیگر من حامله نشدم و همه این ها از ناشکری های واضح و پی در پی شوهرم و خانواده اش می دانستم سال ها گذشت و وقتی مادر شوهرم دید که من دیگر برای پسرش بچه نیاوردم زود دست به کار شد و برای علی اصغر زن گرفت. شب عروسی او تا صبح در اتاقم گریستم خانه های قدیم یک حیاط بزرگ بود با چند اتاق در دور تا دورش یک حوض بزرگ هم وسط آن بود که با اب آن همه کار می کردند آب توالت رفتن و اب ظرف شستن و لباس شستن همه از حوض تامین می کردند به ندرت کسی شیر اب را باز می کرد مگر برای غذا پختن. یکی از همین اتاق ها را به من و مهرداد دادند از نظر خودشان لطف بزرگی بود چرا که مرا طلاق نداده بودند و اجازه داده بودند که در آن خانه زندگی کنم. مهرداد با خون دل من بزرگ شد درست ۹ ساله بود که هوویم دختری برای علی اصغر به دنیا آورد و بعد از گذشت چهل روز از زایمانش مادر شوهرم سگته کرد و مرد بعد از آن شوهرم پیر و شکسته شد معتاد و خیابان گرد شد. خدا تقاص مظلومیت مرا از آنها گرفت. الان مهرداد و زن و فرزند دارد و خیلی به

من اصرار می کند که با آنها زندگی کنم اما خودم قبول نمی کنم این هم قصه زندگی تلم من!

راضی شدی یاسمن جان؟

یاسمن در حالی که بغض کرده بود و در سخنان پر درد صفیه خانم محو شده بود گفت:

- ممنون از این که چشم و گوش ما را به واقعیت های زندگی تان باز کردید باور کنید احترام قلبی

و محبتم به شما چند برابر گذشته شد.

صفیه خانم برخاست و آرام و پر بغض دوباره به کارهایش مشغول شد.

بعد از صرف شام شاهرخ به پشت پنجره رفت و گفت:

- بچه ها بیاید دارد برف می بارد.

من و یاسمن و شهلا با سرعت خود را به پشت پنجره رساندیم و از دیدن برفی که روی زمین نشسته

بود و از آسمان می بارید جیغ کشیدیم ان قدر زیبا بود که دل از آدم می برد شاهرخ گفت:

- مگر در قحطی برف مانده اید که این طوری جیغ می کشید:

یاسمن گفت:

- حیف که فامیل مسعود هستند و گر نه می رفتیم برف بازی

شهلا گفت:

- کی به ما کار داره؟ یک کم برف بازی می کنیم و زود بر می گردیم سرجایمان مثل سه خانم می

نشینیم

در همین هنگام خانواده مسعود و فامیل و اقوامش یکی یکی بلند شدند که بروند یاسمن گفت:

- آخ جان دارند می روند



به قصد خداحافظی با آنها به طرفشان رفتیم وقتی آنها رفتند هومن شروع به سر و صدا و لودگی کرد و چند بار هم تذکر داد که جلوی فامیل مسعود رویمان نمی شد از جایمان تکان بخوریم فرهاد به سمتم آمد و گفت:

- هستی برویم در حیاط قدم بزیم.

- نه تو رو خدا فرهاد مگر می خواهی مادر پوست کله ام بکند؟

- من می روم تا مجلس گرم است و سر همه به مسخره بازی های هومن گرم است بیا

و با گفتن این جمله به آرامی از در سالن خارج شد کمی بعد طاقت نیاوردم و بلوز یقه اسکی روی لباسم به تن کردم و به دنبال فرهاد به حیاط رفتم فرهاد ارام داشت روی برف ها قدم می زد. شاخه های خشک درختان از برف پوشانده شده بودند با این که شب بود اما نور سفید برف به چشم نوازش می داد و منظره شب را نقره فام و جادویی کرده بود پاهایم را درست روی جا پای فرهاد گذاشتم و به کنارش رسیدم. دست هایش را در جیب کرده بود و آمدن مرا می نگریست گوشه لبش را لبخند پوشانده بود دستم را در دستش گرفت. گرم شد دستم را کشیدم و گفت

- حالا نه فرهاد زود است که این قدر زود خودمانی شویم

- چرا؟ تو مال منی هستی یقین داشته باش

- حالا که موقعه اش نیست در ضمن اگر می خواهی مادرم با دیدن این حرکت از هستی ساقطم

کند باشد حرفی نیست

- آخه دختر تو چرا این قدر از مادرت می ترسی؟

آمدم جوابش را بدهم که یخ کردم برف پشت گردنم را پوشانده بود به پشت سرم نگاه کردم دیدم هومن و شاهرخ و شهلا و یاسمن در حالی که گلوله های برف را در دستشان سبک و سنگین می کنند آماده مبارزه اند مبارزه شروع شد من و فرهاد با سرعت برف گلوله کردیم و به سمتشان پرتاب کردیم اما مگر ما حریف آنها می شدیم گرم برف بازی بودم و داد می زدم

- ای یاسمن و شهلا بی معرفت؟ با پسرها دست به یکی شدید؟

شهلا فریاد کشید:

- حقت است تا تو باشی که ما را قال نگذاری

وسط بازی من و شهلا و یاسمن در یک جبهه قرار گرفتیم و پسرها در یک جبهه دیگر هدیه و مسعود که در خانه ما مانده بود تا آخر شب برود نیز به حیاط آمدند هومن در یک حرکت سریع مرا روی برف خواباند و صورتم را از برف پوشاند یاسمن و شهلا او را خواباندند و در پلوورش برف فرو کردند آن قدر بازی کردیم که گرممان شد و برف های حیاط پاک شد و جای آن برف صاف و زیبا برف های له و گلوله شده گرفت مادر پشت پنجره آمد و گفت

- بیایید تو سرما می خورید

یا حرص می خورد و می گفت:

- آخر شب است مردم خوابیده اند

همه توافق کردیم و به داخل سالن برگشتیم عمه برایمان چای داغ آورد که حسابی مزه داد مسعود که در این برف بازی کمی رویش به روی ما باز شده بود گفت

- این خاطره را از شب نامزدی من دارید یادتان باشد

هدیه نگاهش کرد و لبخند زد

آن شب به همه ما خوش گذشت وقتی مهمان ها خداحافظی کردند و رفتند از نیمه شب هم گذشته بود دست دور گردن هدیه انداختم و بوسه ای بر گونه اش نشاندم فکر این که هدیه تابستان از پیش ما می رود ناراحتم می کرد اما به قول مادر این شتری بود که در خانه همه جوان ها می خوابید و به قول هومن که می گفت:

- کاش در خانه ما گله اش بخوابد.

مسعود و هدیه مثل دو کبوتر عاشق دائما کنار هم بودند یا مسعود خانه ما بود یا هدیه خانه آنها. از وقتی هم نامزد شده بودند رفت و آمد دو خانواده به هر مناسبتی زیاد شده بود. مسعود مرد فهمیده و خوش اخلاقی بود و رابطه اش با همه خوب بود. او در اصل دوست هومن بود ولی مرا به خاطر خواهر زن بودنم خیلی دوست داشت. روزی که به اتفاق هدیه قرار شد به خرید بروند به اصرار مرا هم با خود همراه کردند. دلم نمی خواست مزاحم خلوتشان شوم اما هم هدیه و هم مسعود با اصرار از من خواستند که همراهشان باشم مادر هم گفت:

- چه اشکالی دارد؟ تو خواهر هدیه هستی خوب نیست هدیه در خرید اولش تنها باشد.

به اجبار با آنها به بازار طلا فروشان رفتیم پشت هر ویترونی که آنها برای خرید حلقه و سرویس طلا می ایستادند من حلقه های ازدواج خودم و فرهاد را نشان می کردم واقعا که چه عالمی داشتم! عاقبت بعد از دیدن چند مغازه هدیه سرویس طلای زیبایی را پسندید و وارد مغازه شد. وقتی هدیه سرویسش را کادو شده دریافت کرد مسعود انگشتر طلای دخترانه و زیبایی را جلوی روی من گذاشت و گفت

- می پسندی؟

گفتم:

- قشنگ است از خود هدیه پرس که خوشش می آید یا نه؟

هدیه گفت:

- نه می خواهد برای تو بخرد اگر خوشش آمده بگو اگر هم نه یکی به سلیقه خودت انتخاب کن

شرم زده گفتم:

- نه من لازم ندارم خودم دارم

- این یک رسم است هستی جان، سلیقه من این است اگر دوست نداری خودت انتخاب کن.  
به هدیه نگاه کردم ارام چشمانش را به هم زد و من فهمیدم که باید قبول کنم و گر نه مسعود ناراحت می شود خندیدم و گفتم:

- خیلی زیباست همین خوب است هر چه باشد سلیقه داماد است

مسعود بعد از دادن پول طلاها ما را به رستوران برد نهار خوشمزه و دلچسبی را صرف کردیم و بعد از آن به سینما رفتیم از این که همراهشان آمده بودم شدیداً پشیمان بودم مثل جوجه اردک زشت دنبالشان روان بودم آن دو در عالم خود سیر می کردند و من تنها و خسته به فیلم نگاه می کردم و چرت می زدم. عاقبت رضایت دادند و دم غروب به خانه برگشتیم. هدیه وسایل خریدش را به ذوق فراوان به مادرش نشان می داد و من خسته از پیاده روی به اتاقم رفتم تا بخوابم روی تختم دراز کشیدم و از ته قلب ارزو کردم روزهای خوش من و فرهاد نیز زودتر از راه برسد.

آخر اسفند بود روزها هوا گرم تر شده بود و شب ها بوی بهار لابهلای درختان غوغا می کرد ایام خانه تکانی بود و مادر به شدت سرگرم در این مواقع عصبی و وسواسی می شد

یک روز که از بیرون به خانه آمدم دیدم که خانه به هم ریخته است صفیه خانم بالای چهارپایه بود و شیشه ها را پاک می کرد مادر هم به سرش روسری بسته بود و دائم غر می زد که دست تنهاست اثری از هدیه نبود حتما دوباره با مسعود به گردش رفته بودند روسری ام را در آوردم و ماتنوم را گوشه ای انداختم و به کمک مادر رفتم. صفیه خانم بالای چهارپایه بود و با هر بلند و کوتاه شدن جیغ خفیفی می کشید به سراغش رفتم و از او خواستم که پایین بیاید گفتم که پاک کردن شیشه ها با من. مادر هاج و واج نگاهم می کرد. می دانست چه قدر از شیشه پاک کردن متنفرم اما دلم به حال صفیه خانم می سوخت از وقتی قصه زندگی اش را شنیده بودم مثل مادر بزرگم دوستش داشتم از این که این قدر در زندگی اش سختی کشیده و تحقیر شده بود از این که طفلش را از دست داده بود و دیگر بچه دار نشده بود از این که عمر خوشبختی اش خیلی کوتاه بود. خوشحال شد و پایین آمد. گفتم:

- شما برو کمک مادر کن و کار دیگری انجام بده .

در حالیکه ه دعایم می کرد به کار دیگر مشغول شد.

بالاخره خانه تکانی پر از وسواس مادر هم پایان گرفت. عید دیگری می آمد و یک سال به سال های عمر ما اضافه می شد و در زیر گذر این ایام روزهای پر شور من هم می گذشت و وروق

زندگی من هم عوض می شد. کم کم به عید نزدیک می شدیم. با مادر به بازار رفتیم و لباس و کیف و کفش خریدیم با این که بزرگ شده بودم اما هنوز از بابت خرید مثل بچه ها ذوق می کردم و شاد بودم. جوان بودم و پر از ارزو پر از امید به داشتم فردایی رویایی. اواخر اسفند حال من هم تغییر می کرد ان قدر روزهای آخر سال برایم مست کننده بود که حد نداشت. مخصوصا چهارشنبه سوری ان سال که به زودی می رسید و عمه ماهرخ ما را به خانه اش دعوت کرده بود خوشحالی ام علاوه بر مراسم چهارشنبه سوری بیشتر به خاطر دیدن فرهاد بود می توانستم شب پر خاطره ای داشته باشم قلبم از شوق دیدارش می لرزید اه حال ادم عاشق نگفتنی است. در عین خوشحالی اندوهناک هم هست اندوه پایان دیدار اندوه خداحافظی ....

وقتی پشت در خانه عمه رسیدیم خانواده نسترن نیز از خانه بیرون آمدند ظاهرا آنها نیز مهمان عمه بودند از این که آن شب لادن و نسترن جلوی چشمم رژه می رفتند کمی دلخور بودم در باز شد و به داخل رفتیم اولین چیزی که نگاهم کاوید دید فرهاد و لادن بود که داشتند با هم از روی آتش می پریدند این مسئله نیز به ناراحتی ام افزود حسود نبودم ولی از این که لادن این طور اعصابم را خرد می کرد لجم می گرفت. او عمدا این کارها را جلوی روی من می کرد و فرهاد ناخواسته و ندانسته با او همراه می شد. هومن فوراً ترقه ای از جیبش در آورد و جلوی پای لادن انداخت لادن متوجه نبود و داشت با صدای بلند می خندید که ترقه صدای جیغش را در آورد دستش را روی قلبش گذاشت و به عقب پرید من نتوانستم از خندیدنم جلوگیری کنم. ارام خندیدم اما شلیک خنده بلند هومن و شاهرخ و شهلا به هوا برخاست لادن نگاه پر نفرتی به هومن کرد و گفت

- بگذار بررسی بعد این کارهای بچه گانه را انجام بده

هومن با صدای بلند خندید و گفت:

- دست خودم نیست وقتی می بینم زندگی به روی تو لبخند می زند و تو از ته دل شادی دلم می خواهد شادی ات را خراب کنم.

سپس سرش را تکان داد و گفت

- باور کن دست خودم نیست

دلم خنک شد. کی دانستم هومن هم از رفتار لادن که مرا خرد می کند ناراحت شده و تلافی کرده است. شهلا و یاسمن دستم را کشیدند تا به وسط حیاط برویم فرامرز و شاهرخ پشته های چوب را روی هم چیدند و منتظر ما بودند که بقیه پشته ها را آتش بزنند از یاسمن و شهلا عذر خواهی کردم

و به داخل ساختمان رفتم. عمه با خوشرویی از من استقبال کرد. کنار مادر نشستم و مشغول خوردن میوه شدم. نمی دانم چرا اما باز هم دلم خنک نشده بود یاسمن کنارم آمد و گفت:

- پس چرا نمی آیی؟ منتظر تو هستیم

سردرد را بهانه کردم و از رفتن امتناع کردم. یاسمن با دلخوری نسترن را به حیاط دعوت کرد. کاظم آقا مشغول آماده کردن کباب ها بود. گوشت را در ظرفی بزرگ ریخته بود و به سیخ می کشید برخاستم و به کمک رفتم. گفت

- برو هستی جان ، برو پیش بچه ها این روزها را اسان از دست نده جوانی است و هزار خاطره فرهاد در حالیکه ه چای پر رنگ و قرص مسکنی را جلوی من گذاشت و گفت:

- هستی بخور چای و قرص سردردت را آرام می کند بدون تو از آتش پریدن صفا ندارد

به چشمانش نگریستم صداقت و محبت در آن موج می زد گفتم

- تو برو من می آیم

- نه باید با هم برویم چی شده؟ کمی گرفته ای از من ناراحتی؟

- نه از این که لادن و نسترن دائم جلوی رویم هستند ناراحتم

- چه کار به آنها داری هستی؟ من و تو دنیای خودمان را داریم بالاخره آنها مهمان ما هستند لادن دختر دایی ام است ناراحت می شوی اگر به عنوان فامیل و همسایه بهشان احترام بگذارم؟

خندیدم و گفتم:

- نه! ولی خیلی حسودم

- درست مثل من وقتی شهریار با ان چشمان ابی اش به تو خیره می شود دلم می خواهد خفه اش کنم

با هم خندیدیم و فرهاد گفت

- همان طور که من دوست دارم تمام فکر و ذهن تو برای من باشد تو هم این حق را داری اما هستی جان دیگران هم با ما زندگی می کنند و بی احترامی بهشان درست نیست مهم این است که بدانیم

هر دو به هم تعلق داریم قلب و روح و نفسمان مگر نه؟

سرم را تکان دادم و با هم به طرف حیاط رفتیم.

در حیاط صدای هیاهوی شاد بچه ها به آسمان میرسید یاسی و شهلا به طرفم آمدند و دستم را گرفتند تا سه تایی از روی آتش پپریم. کاظم آقا با کمک فرامرز و شاهین داشت کباب ها را آماده می کرد بوی دود کباب و هوای عید و شادی که در رگ های جوانی ام جریان داشت از آن شب بهترین

خاطره را برایم ساختند . مسعود و هدیه با هم از روی آتش می پریدند هومن نفت بیشتری روی چوب ها ریخت زبانه آتش بالا کشید لادن به طرف فرهاد رفت و دستش را گرفت که با هم بپرند فرهاد دستش را کشید و لادن سمج پیراهم فرهاد را گرفت و پرید نمی دانم چرا بیخود به لادن حساس شده بودم بالاخره هر چه بود او هم همخون ما بود ولی از سمج بازی اش بدم می آمد مخصوصا که جلوی من عمدا با فرهاد گرم و خودمانی می شد ولی من همین که از عشق فرهاد نسبت به خودم با خبر بودم آرام می شدم یاسمن از این افکار بیرونم کشید و گفت

- سرت بهتر شد هستی؟

شهلا گفت

- وقتی فرهاد برود دنبال معلوم است که خوب می شود  
یاسمن گفت:

- چه قدر خوب شد که امدی هستی بدون تو خوش نمی گذشت  
شهلا چشمانش را درشت کرد و گفت

- وای یاسی تو چه قدر دو رویی همین الان می گفتمی چه قدر بدون هستی غرغرو خوش می گذرد.  
- من گفتم؟

و با جیغ و فریاد به دنبال شهلا دوید هومن دستم را گرفت و با سرعت از روی آتش پریدیم فرهاد به نرده های ایوان تکیه داده بود و به من و شهلا نگاه می کرد شعله آتش به صورتش افتاده بود و او را جذاب تر نشان می داد پلوور سرمه ای رنگ و شلوار جین ابی رنگی پوشیده بود در دلم او را ستودم خدا می دانست که با هر نگاه چه قدر محبتم به او زیاد می شد.  
یاسمن به طرف فرهاد رفت و گفت:

- مظلوم شدی فرهاد بیا با خواهر قشنگت از روی آتش بپر  
لادن گفت:

- اوه یاسمن کی می گوید ماست من ترش است؟ خوبه خوشگل زیاد این جا هست و تو توی انها  
گم شدی  
شهلا گفت

- راست می گه همچین می گوید خوشگل انگار خوشگل تر از خودش ندیده  
یاسمن که نمی دانست با گفتن این جمله چه قدر دشمن تراشیده لبخند کمرنگی زد و گفت

- بیخشید تا حالا فکر می کردم افتخار می کنید که دختر خاله و پسر خاله هایی به این خوشگلی داری

شعلا گفت

- اره افتخار که می کنم چون داداش های خودم از همه خوشگل ترند  
من و هومن به هم نگاه کردیم هومن صدایش را صاف کرد و گفت  
- خانم ها اقایان عصبانی نشوید اگر خانم خوشگلی این جا باشد اون کسی نیست جز....  
و دستش را به طرف من نشانه گرفت

- هستی

صدای کف زدن فرهاد همه را مغلوب کرد و هومن دوباره گفت

- یک آقای خوشگل هم هست و او نکسی نیست جز

فرهاد با صدای بلند گفت

- من

هومن گفت

- نه خودم

همه خندیدند

فرهاد به سوی من آمد تا با هم بپریم خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم فهمید و کمی عقب تر

ایستاد و با هم از روی آتش پریدیم

فرهاد زیر لب گفت

- زردی من از تو سرخی تو از من

و بعد آرام گفت

- درد و بلای هستی هم برای من

نگاهم کرد و خندید . گفتم:

- خدا نکند فرهاد!

نگاهم چرخید و لادن را دیدم که با نفرت به من می نگرند ونسترن که حسرت در چشمان زیبایش

موج می زد.

دلیل نفرت لادن را از خودم نمی دانستم الان هم لادن با من زیاد خوب نیست. خب همه آدم ها در

انتخاب ازادند من و لادن همزمان فرهاد را دوست داشتیم اما بی تفاوتی فرهاد نسبت به لادن باعث



نفرت او از من می شد و محبت عمیق فرهاد به من او را جری می کرد شام را با سر و صدای زیاد خوردیم مادر پدرهایمان شاد و سرخوش با هم گفتگو می کردند. بعد از شام نسترن به فرهاد گفت:  
- فرهاد خان می شود کمی برایمان ساز بزنید؟

و بعد رو به مه ما کرد و گفت

- شب ها صدای ساز فرهاد خان تا خانه ما می آید و ما را هم بی بهره نمی گذارد  
فرهاد گفت

- شرمنده نمی دانستم برای همسایه ها مزاحمت دارم  
نسترن با خجالت گفت:

- او نه! اتفاقا من با صدای ساز شما آرام می شوم  
شهلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چه لوس انگار صدای ساز آدم را آرام می کند  
یاسمن صدایش را پایین آورد و گفت  
- زشته شهلا ناراحت می شود

فرهاد برخاست تا به اتاقش برود و سازش را بیاورد در همین لحظه تلفن زنگ زد و فرهاد بعد از گفتگویی کوتاه رو به همه کرد و گفت  
- با عرض معذرت برای یکی از دوستانم مشکلی پیش آمده و من باید به کمکش بروم ببخشید که تنهایتان می گذارم

همه با او خداحافظی کردند و او از خانه بیرون رفت

یاسمن با اصرار از من خواست که آن شب را پیشش بمانم از مادر اجازه گرفتم و مادر موافقت کرد و مقداری هم پول به من داد تا فردا که با یاسمن به خریم می روم لباس و کفش بخرم  
به طرف اتاق یاسمن رفتیم اتاق فرهاد درست روبروی اتاق یاسمن بود دلم برایش پر کشید کاش به کمک دوستش نرفته بود آن وقت مجبورش می کردم برایم ساز بزند صدای گیتارش اوای گلوش فقط برای من باشد یاسمن شیر کاکائو و شکلات را روی میز گذاشت و گفت:

- بخور هستی ، الان میروم تخمه می آورم با این که خیلی خسته ام و مادر از صبح ازم کار کشیده  
ولی دلم می خواهد امشب را خوش باشیم

روی تخت دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم قرار دادم یاسمن لباس راحتی از کشوی میزش در آورد و گفت:

- هستی این ها را بپوش راحت ترند

و بعد دوباره گفت:

- هستی می بینی فرهاد چه قدر هوایت را دارد؟ خوش به حالت واقعا عاشق توست. امشب وقتی

گفتم هستی سرش درد میکند ان قدر ناراحت شد که فکر کردم سر خودش درد گرفته

لبخندی زدم و گفتم:

- حس من هم به او همین قدر قوی است

یاسمن دراز کشید و گفت:

- چه قدر خسته ام هستی تا تو می روی آشپزخانه ظرف تخمه را بیاوری من هم یک چرت می زنم

غرغر کنان گفتم:

- اه ، یاسی تو چه قدر تنبل شدی مثلا من مهمانم

- برو بابا چه مهمانی تا چند وقت دیگر صاحبخانه می شوی زن داداش

خوشم امد حس این که شاید روزی عروس آن خانه شوم دلم را لرزاند از پله ها پایین رفتم طفلک

عمه از خستگی زود خوابش برده بود به آشپز خانه رفتم و دستم را در جستجوی کلید برق به دیوار

کشیدم که ناگهان دستی محکم دستم را گرفت از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به عقب پریدم دهانم

خشکم شده بود

چراغ روشن شد و فرهاد را دیدم که با تعجب به من نگاه می کرد به طرفم امد و گفت

- تویی هستی من را ببخش فکر کردم یاسمن است که آمده چیزی بردارد تو این جا چه کار می

کنی

روی صندلی نشستم و گفتم

- بار دوم است که این طور مرا زهره ترک می کنی فرهاد کی برگشتی؟

روی صندلی کنار من نشست و گفت:

- تازه رسیدم آمدم آب بخورم که پایم به چیزی خورد و با دیدن آن شی به یاد صاحبش افتادم و در

تاریکی نشستم و داشتم به او فکر میکردم این برای توست؟

دستش را باز کرد و من گوشواره ام را در دستش دیدم

دستم را به لاله گوشم کشیدم بله جای گوشواره خالی بود

دستم را به طرفش بردم که لنگه گوشواره ام را بردارم که ناگهان مشتش را گره کرد و دستش را

عقب کشید جا خوردم نگاهش کردم

با دیدن چهره متعجبم لبخندی زد و گفت:

- گوشواره ات امانت پیشم می ماند تا وقتی که انگشترش را برایت باورم قبول؟

بدنم سست شد هبود پلک هایم را به علامت مثبت بستم و باز کردم  
دلم می خواست این نگاه تا ابد طول بکشد لنگه دیگر گوشواره را در اوردم و به دستش دادم و  
گفتم:

- این هم پیش تو باشد وقتی که سرویس کامل شد برایم بیاور و من منتظر آن روز هستم  
نگاهی به گوشواره ها انداخت و گفت:

- انگشتر گردنبندی به شکل همین قلب که دورش پر از نگین های سفید است را سفارش می دهم تا  
برایت بسازند و بعد می آیم تا برای همیشه با هم باشیم

خندیدم و از شرم برخاستم و با سرعت به اتاق یاسمن رفتم یاسمن هفت پادشاه را خواب می دید  
پنجره را باز کردم و هوای خنک آخر اسفند را به ریه هایم کشیدم احساس گرما تمام تنم را می  
سوزاند و داغ تار از همه وجودم قلبم بود عشق فرهاد گرم کرده بود آه خدایا چه قدر عشق شیرین  
و پر جاذبه است صدای گیتار فرهاد با ترانه ای که نجوا می کرد گوشم را نواز داد  
لحظه دیدار نزدیکست

باز من دیوانه ام مستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

هان؟ به غفلت نخراشی گونه ام را تیغ

ای نپریشی صافی زلفکم را باد

ابرویم را نریزی دل؟

روح صیقل می خورد انگار که قلبم گنجایش آن همه مهر را نداشت اشک های گرم روی  
صورتم روان شد دلم می خواست کسی در آن لحظه به من می گفت:  
دل مبنده مهر و محبت را قطع کن این عشق نافرحام است.

کاش ندایی به من ای هشدار را می داد هر چند که در آن زمان هم نمی توانستم دست از فرهاد  
بکشم عشق فرهاد در دل و جان من ریشه داشت و هستی ام را می سوزاند.

بهار با سر سبزی خود از راه رسید درختان شکوفه های زیبای خود را سخاوتمندانه به رخ آدم ها می  
کشیدند با چابکی از تخت جدا شدم و پنجره را گشودم دست هایم را باز کردم و کش و قوسی به  
بدن کوفته ام دادم هوای بهاری در منشور جوانی برانگیخت. حال و هوایم ناگفتنی بود انگار روی

آسمان ها پرواز می کردم به پایین رفتم مادر مشغول پختن غذا بود. بوی ماهی سرخ شده فضا را انباشته کرده بود مادر رو به من کرد و گفت:

- چه عجب هستی! بیدار شدی؟ صبحانه ات را بخور و سفره هفت سین را بچین

متعجب از دیدن ظرف های پر از غذای روی گاز به مادر گفتم؟

- چه خبره مامان؟ این همه غذا! مهمان داریم؟

هدیه شاد و شنگول بینی ام را کشید و گفت:

- بله خانم کوچولو ، نامزد عزیز من به اتفاق خانواده اش مهمان ما هستند پکر شدم و گفتم:

- اوه آمدن مسعود که این قدر خوشحالی ندارد

هدیه به طرف من چرخید و گفت:

- برای من بهترین اتفاق سال است

در حالی که کمی نان در دهانم می چپاندم گفتم:

- کاش یاسمن هم می آمد

هدیه با شیطنت گفت

- یاسمن یا فرهاد؟

خود را خونسرد نشان دادم و گفتم

- یاسمن من با فرهاد چه کار دارم؟

- آره جون خودت، چشمهایت فریاد می زند که فرهاد را می گویی.

حالا اگر بگویم خانواده عمه هم دعوت اند خوشحال می شوی؟

با خوشحالی دست در گردنش انداختم و گفتم:

- آخ جون راست میگی؟

- حالا چه طور آمدن مسعود خوشحالی ندارد ولی آمدن فرهاد دارد؟

- آخه فرهاد یک چیز دیگر است

مادر وارد اشپزخانه شد و گفت

- چی شده هستی؟ امسال سال آخر است که هدیه پیش ماست حسابی بهش برس که وقتی عروسی کرد و برود تو خیلی تنها می شوی

اشک از چشمان هدیه حلقه زد و گفت

- باورم نمی شود مهمان امسالتان هستم

مادر با لحن غم آلودی گفت:

- خدا کند من زنده باشم و عروسی هومن و هستی را هم بینم در همین لحظه هومن که روسری مادرش را به سرش بسته بود داخل آشپزخانه شد و ادای مادر را در آورد صدایش را نازک کرد و شروع کرد به رقصیدن ما از خنده رسیه رفتیم و مادر سر هومن را در آغوش گرفت و بوسید با صدای زنگ پدر به حیاط رفت مادر رو به من کرد و گفت  
- بلند شو هستی لباس پوش و آماده شو نا سلامتی عید است

زود بیا سفره را بچین

با سرعت به اتاقم رفتم درهای کمد را گشودم و از میان لباسهای مناسبترین را انتخاب کردم و با دقت و وسواس بسیار خود را آماده نمودم دلم شور می زد. نمی دانستم چرا آن قدر اضطراب داشتم صدای شاد یاسمن که از مادر سراغ مرا می گرفت از پایین شنیده می شد این که کسی ان پایین منتظر من است و هر لحظه انتظارم را می کشید شادم می ساخت قلبم آن قدر هیجان داشت که متوجه ورود یاسمن نشدم یاسمن مرا در آغوش گرفت و سال نوی نیامده را تبریک گفت آرام گفت

- فرهاد داره می میره چرا زودتر نمی آیی طفلک از بس بالا را نگاه کرد گردنش درد گرفت خندیدم و با هم به طبقه پایین رفتیم با صدای بلند به عمه و شوهرش سلام کردم فرهاد هم سلام را پاسخ داد و کنار پدر نشستیم هدیه بی قرار گوش به زنگ بود عاقبت زنگ خانه نواخته شد و پدر و مادر و هدیه با هم به حیاط رفتند به فرهاد نگریستم بلوزی اسپرت به رنگ سفید پوشیده بود که صورتش را معصوم و خواستنی جلوه می داد لبخند گرمی زد و گفت

- خوبی؟

سرم را تکان دادم و خندیدم. خانواده مسعود با تعارفات پی در پی مادر و پدر وارد شدند مسعود خوش و خندان به همه سلام کرد و به من گفت

- حال هستی چه طوره؟ خواهر زن عزیزم!

گفتم:

- خوبم ممنون

اشاره ای به پشت سرش کرد و فگت

- هر کاری کردم دست به سرش کنم نشد

و با نگاهش پشت سرش را نشان داد از دیدن شهریار جا خوردم در حالیکه ه مودبانه با پدر و مادر روبوسی می کرد گفت

- ببخشید که مزاحم جمع فامیلی اتان شدم امروز سر زده به خانه خاله آمدم و راستش در مقابل اصرار خاله و مسعود خان مزاحم شما شدم شرمنده

مادر لبخندی زد و گفت

- اختیار دارید شهریار خان منزل خودتان است شما هم مثل مسعود عزیز هستید

هدیه چشمکی زد و گفت

- معلوم نیست عاشقان سینه چاک هستی خانم چه طور از در و دیوار به خانه ما هجوم می آورند

شانه ام را بالا انداختم و گفتم

- اتفاقا من اصلا از این شهریار خوشم نیم آید به نظرم زیادی پر رو است

اصلا به فرهاد نگاه نکردم شهریار کنار فرهاد نشسته بود و می دانستم که زیاد از این که شهریار آن جا حضور دارد راضی نیست

با کمک یاسمن سفره هفت سین را روی میز چیدیم و قران را بوسیدم و شمع ها را روشن کردم در یک لحظه فرهاد را دیدم ک همحو تماشای کارهای من شده برخاست و به کنار من آمد و گفت:

- قیافه ات در موقع بوسیدن قرآن ملکوتی شده بود

خندیدم و گفتم:

- یک ربع دیگر سال تحویل می شود دعا کن فرهاد دعا کن که خوشبخت شویم

- می شویم خدا ما دو نفر را برای هم آفریده است

با نو شدن سال همه به هم تبریک گفتند یاسمن مرا در آغوش گرفت و گفت:

- انشا الله امسال سال خوبی برایت باشد امیدوارم همین امسال زن داداش من شوی.

به عقب هلش دادم و گفتم:

- نکنه حرف دل خودت را زدی یاسی! تازگی ها متوجه نگاه های خیره و پر مهر تو و هومن شده ام.

- تو هم فهمیدی؟ دلم می خواست تو آخرین نفر باشی که بفهمی

- آخر چرا؟

- ترسیدم بگویی نمی خواهم هم خواهر شوهرت باشم هم زنداداشت.

- از خدا می خواهم چی از این بهتر

پدرم من و یاسمن را صدا کرد و عیدی هایمان را از لای قران در آورد و داد بعد پدر یاسمن و سپس هومن بود که به من و هدیه و یاسمن عیدی داد و وقتی پول را کف دست یاسی گذاشت متوجه لرزش دستانش شدم گونه اش را بوسیدم و گفتم:  
- هومن جان حواست جمع باشد بدجوری غرق شدی.

با تعجب نگاهی به من انداخت و خندید یاسمن از کیفش بسته ای در آورد و به من داد و گفت  
- قابل تو را ندارد هستی جان ببخش اگر ناقابل است

شرمنده از این که به فکر کادو و عیدی یاسی نبودم بسته را باز کردم. درونش عطری بود که مدت ها قصد خریدنش را داشتم از یاسمن تشکر کردم بعد از صرف ناهار که خیلی دلچسب بود مشغول پذیرایی شدم فرهاد موقع برداشتن میوه گفت:

- بنشین هستی خیلی خسته شدی چشم هایت قرمز شده اند  
با تعجب گفتم:

- چشمان من؟

- آره برو تو اناقت بین!

پله ها را دو تا یکی کردم و در اتاقم را گشودم و جلوی میز آرایشم ایستادم از دیدن شاخه گل مریم و بسته کادو شده ای روی میز تعجب کردم حدس زدم کار خود فرهاد است اما این که کی به اتاق من آمده و کادو را گذاشت هیادم نمی آمد ان قدر از احساس لطیف و رماتیکش خوشم آمد که لحظه ای به فکر فرو رفتم در هیچ فرصتی از ابراز علاقه اش به من کوتاهی نمی کرد از این که به فکر من بود و برایم عیدی گرفته بود غرق در شادی بودم کادو را باز کردم و از دیدن گردنبندی که شبیه گوشواره هایم بود تعجب کردم بله گردنبند همان قلب بود که دورش نگین های سفید کار گذاشته شده بود آن را به گردنم اویختم و به طبقه پایین رفتم اولین نگاه به روی گردنبند نگاه مادرم بود با تعجب گفتم:

- گردنبند نو مبارک هستی از کجا رسیده؟

با اطمینان گفتم:

- خودم سفارش دادم برای خودم عیدی گرفتم

شهریار خندید و گفت:

- اتفاقا خیلی زیباست سلیقه خوبی دارید.

تشکر کردم و به فرهاد نگریستم چشمانش از رضایت می خندید

گفت:

- مبارک باشد گوشواره هایت را به همراه انگشترش می آورم

خندیدم و گفتم:

- لطف می کنی ممنون

گفت:

- روی دیوار را هم نگاه کردی؟

- دیوار؟ نه مگر روی دیوار چه بود؟

- برو ببین

دوباره با سرعت به اتاقم رفتم و ازدیدن قاب زیبایی که به دیوار آویخته شده بود شادی خاصی وجودم را پر کرد دستانم لرزیدند تمام تنم از گرمای عشق فرهاد می سوخت در درون قاب شعری

به این مضمون بود

من ندانم که کی ام

من ندانم که چی ام

من فقط می دانم

که تویی شاه بیت غزل زندگی ام

بغض گلویم را گرفت از احساس ناب و پاک فرهاد از این که من برایش چیزی تهیه نکرده بودم و

او به فکر من بوده شرمنده شدم وقتی که می دیدم زحمت او یختن قاب را هم به دیوار خودش

کشیده بیش از پیش محبتش در قلبم جای گرفت.

وقتی دوباره وارد سالن شدم مادر مسعود داشت می گفت

- مسعود جان هدیه خانم منتظر عیدی هستند عروس را نباید منتظر گذاشت.

مسعود گفت:

- آخ ببخشید آن قدر جذب صحبت های آقا کاظم شدم که یادم رفت

سپس جعبه زیبایی را که ماهرانه و با سلیقه کادو شده بود و چند رز کوچک روی آن چسبانده شده

بود به طرف هدیه گرفت و گفت:

- قابل شما را ندارد

مادر مسعود گفت:



- البته هدیه و عیدی من و آقای سبحانی محفوظ است هر وقت عروس گلم سرفرازمان کرد تقدیم می کنیم

هدیه محجوبانه گفت

- ممنون مادر جون راضی به زحمت نبودم همین کافی است

یاسمن انگار که از این تعارفات خسته شده باشد گفت

- زود باش هدیه جان جایزه ات را باز کن بینم آقا مسعود چی خریده

شلیک خنده به هوا برخاست. فرهاد در حالیکه می خندید گفت

- یاسمن جان جایزه برای بچه هاست این کادو عیدی است

یاسمن خندید و گفت

- می دانم می خواستم شما کمی بخندید بد کردم؟

عمه لب زیرین خود را گاز گرفت و گفت

- یاسمن اجازه بده بینیم کادوی عروس خانم چیست؟

یاسمن با چشم غره همه در مبل فرو رفت هدیه گفت

- یاسمن جان می شود تو زحمت باز کردنش را بکشی؟

می دانستم می خواهد یاسمن بیشتر از این ناراحت نشود کادو را گرفتم و به دست یاسمن دادم

یاسمن با احتیاط غنچه گل را باز کرد و به دست هدیه داد و سپس در جعبه را گشود و از دیدن سرویس جواهر نشانی که زیبایی خاصی داشت جیغ کوتاهی کشید و گفت

- وای هدیه یک کتاب فال حافظ هم هست بین چقدر زیباست ، آقا مسعود خیلی زحمت کشیدید

مادر و پدر و هدیه شروع به تشکر از مسعود و خانواده اش کردند

شهریار گفت:

- بد نیست یاسمن خانم یک فال هم بگیرد این طوری جمع حال و هوای خاصی پیدا می کند

مخصوصا حالا که سال نو هم تازه آغاز شده است

همه از پیشنهاد شهریار استقبال کردند یاسمن گفت

- ببخشید درست است که من خیلی به حافظ علاقه دارم اما در شعر خواندن کمی لکنت پیدا می کنم اگر فرهاد بخواند قول می دهم همه تان لذت ببرید.

و کتاب را به فرهاد سپرد فرهاد فاتحه ای خواند و چشمانش را بست و وقتی کتاب را گشود شروع به خواندن کرد:

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد  
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد  
آن از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت  
اه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد  
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار  
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد  
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر  
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد  
ساقیا جام می ام ده که نگارنده غیب  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت  
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد؟

فرهاد بعد از اتمام شعر نگاهی عمیق به من انداخت منظورش توجه به معنی شعر بود چون من از نیت او خیر داشتم و مطمئن بودم او هم از نیت من با خیر است مادر اشاره ای به هدیه کرد که عیدی مسعود را بدهد هدیه برخاست و کادوی مسعود را به دستش داد می دانستم که کادو اش ساعت مچی است که با هم خریده بودند اما هدیه پدر و مادر یک سکه بهار آزادی بود که کف دست مسعود گذاشته شد. صدای زنگ خانه خبر از رسیدن مهمان می داد و خانواده عمو احمد و عمه شهین به دیدن پدر آمدند رفتار شهلا و لادن از زمین تا آسمان با هم فرق داشت شهلا بی ریا و سرخوش من و یاسی را بغل کرد و عید را تبریک گفت اما لادن سرد و بی اعتنا به سلامی اکتفا کرد و رفت درست روی مبل کنار فرهاد را اشغال کرد تنها زحمتی که کشید تبریک گفتن عید به بزرگ ترها بود وقتی عمه ماهرخ را دید عمه را در آغوش گرفت و گفت:

- چه قدر دلم برایتان تنگ شده بود عمه جان

انگار صد سال بود که عمه را ندیده است لادن که متوجه شده بود حواس من به او و فرهاد است عمدا تظاهر به صمیمیت با فرهاد می کرد برای این که نشان دهم اصلا این نوع رفتار برایم مهم نیست مشغول پذیرایی شدم ظرف اجیل را جلوی شهریار گذاشتم و با لبخند گفتم

- ببخشید اگر در پذیرایی کوتاهی بود می بینید که چون پدر فرزند بزرگ خانواده استخانه ما زود شلوغ می شود

دستش را از روی دسته مبل برداشت و به هم قلاب کرد و گفت  
- خواهش می کنم شما ببخشید که من مزاحم شدم راستی گردنبندتان واقعا زیباست فرهاد خان  
خیلی خوش سلیقه است هم به خاطر گردن بند هم به خاطر انتخاب شا  
سرخ شدم او از کجا فهمیده که این هدیه فرهاد است  
وقتی تعجبم را دید گفت

- من هم یک مردم و راحت می فهمم این هدیه یک هدیه عاشقانه است  
با صورت متعجب و گونه ای فرمز به زور لبخندی زدم و با سرعت از آن جمع گریختم و خود را به  
اشپزخانه رساندم و ابی به صورتم زدم عجب ادم تیز و زیرکی بود این شهریار! دسته گل شاهرخ را  
درون گلدان اب گذاشتم و به سالن اوردم و روی میز قرار دادم شاهین گلی از آن جدا کرد و به  
طرفم گرفت و گفت  
• تقدیم به دختر دایی خوبم  
گفتم:

- چی شده شاهین؟ سلام گرگ بی طمع نیست حتما چیزی از من می خواهی که این طور دست و  
دل بازی می کنی؟  
شعلا گفت

- آفرین درست زدی به هدف از دیروز تا حالا نق می زند که کی به خانه دایی می رویم تا من از  
هستی سری کتاب ها و نوارهای زبان انگلیسی اش را بگیرم آقا هوس خواندن زبان کرده است  
با مهربانی نگاهی به شاهین کردم و گفت

- چه عیبی دارد؟ من به آنها نیازی ندارم شاهین جان. وقت رفتن یادم بینداز تا از بالا برات بیاورم  
شاهید دست هایش را به هم مالید و گفت

- ممنون هستی اگر می دانستم این قدر مهربانی منت شعلا را نمی کشیدم تا این درخواست را از تو  
بکند

شاهین سه سال از من کوچک تر بود و علاقه من به او مانند خواهری به برادر کوچک ترش بود گل  
در دستم مانده بود آن را به یاسمن دادم و یاسمن آن را به هومن هدیه کرد هومن مثل بچه های  
شیطان و تخس گل را پر پر کرد و به سرش ریخت ولی لی کنان شروع به رقصیدن کرد جوان ها  
که انگار منتظر چنین موقعیتی بودند هومن را همراهی کردند صدای خنده شادمان بزرگترها را نیز به  
خنده انداخت بود. هدیه و مسعود را به وسط مجلس کشانیدیم و آن دو عاشقانه با هم رقصیدند

نگاهم به فرهاد افتاد که به من می نگریست و شاید در ذهنش چنین روزی را برای خودمان محسم می کرد دستی به گردن بند کشیدم و به او لبخند زدم  
هیچ گاه آن روزهای شاد را فراموش نمی کنم قلبم در سینه ارام نمی گرفت دلم می خواست فرهاد زودتر به خواستگاری ام بیاید و ما تا ابد برای هم نفس بکشیم.  
آن شب بعد از خالی شدن خانه از مهمان ها و خوابیدن اهل خانه به سراغ تلفن رفتم دلم برایش پر می کشید چشمم به تابلو و شعرش خیره می شد و قلبم از احساس پاک فرهاد غرق در لذت می شد شماره گرفتم فرهاد انگار که منتظرم بود گوشی را برداشت صدایش گرم و گیرا و کمی خسته بود دیوانه ام کرد.

- الو جانم؟

- سلام فرهاد منم هستی!

- سلام به روی ماهت چه طوری خسته نباشی

- ممنون زنگ زدم از هدیه هایت تشکر کنم واقعا غافلگیر شدم

- قابل تو را نداشت ببخش اگر بی اجازه وارد اتاقت شدم در واقع می خواستم غافلگیرت کنم

- ناراحت که نشدی؟ گفتم خودم خریدم نمی خواستم مامام حساس بشود و دائم سرزنشم کند که چرا چنین هدیه ای را از تو قبول کردم

- راست گفتمی من و تو یکی هستیم وقتی گوشواره هایت را به من دادی که امانت پیشم بماند وست داشتم من هم نزد تو یادگاری داشته باشم یک روز هم انگشترش را برایت می خرم که نشان بین من و تو باشد باشد؟

منظورش را دقیقا فهمیدم سکوت کردم فرهاد گفت:

- خوابت برده هستی یا سکوت علامت رضایت است

جوابی ندادم صدای نفس های فرهاد با نفس های من گره خورده بود انگار که هر دو از صدای نفس کشیدن هم حان می گرفتیم او نیز ساکت بود و از سکوت من رضایت داشت. واقعا راست می گویند صدای سکوت و زبان نگاه از هر ابراز محبتی روشن تر است  
صدای فرهاد در گوشم طنین انداخت

- هستی من یک سال از درسم مانده تا ان موقع هدیه تازه عروسی کرده به من قول می دهی که تا سر و سامان گرفتن کارهایم منتظر بمانی؟

- اوه تا یک سال دیگر معلوم نیست چه پیش می آید من نمی توانم به تو چنین قولی بدهم

- یعنی چی هستی؟ یعنی نمی خواهی با هم ازدواج کنیم؟
- چرا منظورم این نبود که در خانه را به روی خواستگارانم باز می کنم منظورم این است که حالا برای این حرف ها زود است عروسی هدیه مانده هومن هم باید ازدواج کند من تازه ۲۰ ساله شدم. شاید من بخوادم درس بخوانم و به دانشگاه برم اما بدان که به هیچ کس جز تو فکر نمی کنم.
- خوب این که مسلم است ادم نمی تواند آینده را پیش بینی کند اما یک چیز بگو که خیال من راحت شود هستی ب.گو که دوستم....
- خب دیگه فرهاد جان هم من خسته هستم هم تو شب بخیر
- ای هستی مغرور و لجباز بدان که بالاخره یک روز این اعتراف را از زبانت بیرون می کشم خندیدم و گفتم:
- شب بخیر پسر عمه عزیزم
- آهی کشید و گفت:
- شب تو هم به خیر تمام هستی من!
- آن روز خانه دایی دعوت داشتیم با هزار غرولند آماده شدم که برویم نمی دانم چرا؟ اما حوصله فامیل های مادر را نداشتم انگار از دماغ فیل افتاده بودند مغرور و پولدار بودند. دایی همه فامیلش را در خانه اش جمع کرده بود مادر شاد بود و چپ و راست می رفت و می آمد به قیافه من به لباس من به همه چیز من پيله می کرد می خواست من تنها دختر چشمگیر آن جمع باشم. نمی دانم مادر که از ازدواج فامیلی بدش می آمد چرا مرا برای فامیلش اینقدر تر گل و ورگل می کرد. صبح زود به اتاقم آمد و گفت
- آن لباسی را که خودم برایت خریدم بپوش موهایت را این طور کن ... کمی رژگونه به گونه هایت بمال این کفش بپوش ان روسری را سرت کن خسته شدم و گفتم:
- اه مگر من عروسکم مادر؟ هر چه را که بخوادم می پوشم. آرایش هم نمی کنم.
- خوب؟ حالا که نوبت فامیل من شد دختر ارام و سر به زیری شدی؟ وقتی می خواهی به خانه عمه جاننت یا عمویت بروی لب هایت گل می اندازد و عروسک نیستی؟
- خب چه کار کنم؟ فامیل پدرم را دوست دارم زور که نیست؟ دلم نمی خواهد مثل مجسمه بیایم و جلوی روی خاله خانم بنشینم از حالا گفته باشم مادر من دست خاله ات را نمی بوسم.

- یعنی چی هستی؟ من ابرو دارم این یک رسم است که کوچک ترها دست بزرگ تر فامیل را بوسند اگر این کار را نکنی ابروی مرا برده ای

- من دست خاله ات را نمی بوسم وا...دیگر شاهان هم چنین توقعی ندارند من نمی دانم فامیل شما کی می خواهند دست از این اعمال مسخره شان بردارند

مادر کفری شد و خروشید. هومن به داخل اتاق آمد و گفت

- راست می گوید مادر من هم چنین کاری نمی کنم ان زمان که بچه بودیم و عقلمان نمی رسید گذشت. یعنی چه؟ کوچ و بزرگ ردیف می شوند و خاله خانم شما دستش را روی عصایش می گذارد و منتظر است همه یکی یکی تف به روی دستش بچسبانند؟

مادر جیغ کشید و گفت

- اگر می خواهید ابروی مرا ببرید بهتر است نیاید.

سپس چشم غره ای به هر دوی ما رفت و از اتاق خارج شد نگاهی به هم انداختیم و با دیدن ژست هومن که ادای خاله مادر را در می آورد از خنده ریشه رفتم گفت:

- برویم هستی! یک ماچ که ارزش عیدی های خاله و دختر خاله مادر را دارد بیا برویم.

چشم های هومن از شیطنت برق می زد می دانم که می خواست عیدی اش را بگیرد و یواشکی نوه های خاله مادر را که مثل عروسک به خود می رسیدند تماشا کند و دستشان بیاندازد. انگار که می خواست به تئاتر برود. سرم را تکان دادم و گفتم

- می آیم اما دست خاله ملوک را نمی بوسم حالا ببین

هومن دستش را زیر گلویش کشید و گفت

- پس شب که آمدیم منتظر توییخ مادر باش

- به جان می خرم اما دست نمی بوسم

- خود دانی و از در اتاق خارج شد

به در خانه دایی که رسیدیم. هدیه و مسعود هم سر رسیدند همه خود را آماده کردیم که به خانه وارد شویم مادر روسری اش را مرتب کرد و وارد شد و همه ما پشت سرش وارد شدیم یکی یکی سلام و احوالپرسی کردیم اول مادر و بعد پدر دست خاله را که روی مبل لم داده بود بوسیدند. هومن چاپلوسانه جلو رفت و بعد از به به و چه چه کردن اول صورت خاله ملوک و سپس دستش را بوسید. هدیه و مسعود نیز همین کار را کردند من جلو رفتم و سلام کردم. خاله ملوک که صورتش از چروک باز نمی شد خندید و با صدای نازک و پیرش گفت

- سلام عزیزم هستی جان خوبی؟  
خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم  
- به لطف شما سال نو مبارک.  
خاله که منتظر بود دستش را ببوسم گفت  
- عید تو هم مبارک عزیزم.  
دستم را روی دست چروکیده اش گذاشتم و فشار دادم و رفتم کنار هومن نشستم چشم های مادر  
گرد شده بود و اخم های خاله ملوک در هم رفته بود اما به روی خودش نیاورد هومن آرام گفت:  
- بابا تو دیگه چه قدر لجباز و مغروری حالا یه تف می چسبانندی چی می شد؟ پیرزن بنده خدا شاد  
می شد  
آرام و بی توجه به اخم های مادر گفتم:  
- من در زندگی ام فقط دست پدرم را می بوسم و اگر لازم باشد دست مادرم را  
- پس خودت را برای تنبیه شب آماده کن چون اگر آماده نباشی به تو شوک وارد می شود ان وقت  
در رختخواب باران می آید  
نیشگونی آرام از بازویش گرفتم و گفتم:  
- آماده آماده ام.  
دختر خاله های مادر با مادر حسابی گرم گرفته بودند دایی به کنارم آمد و گفت:  
- خوب کاری نکردی هستی جان باید به رسوم احترام بگذاری  
گفتم:  
- تا حالا جایی رسم ندیدم که دست ببوسند  
سرش را تکان داد و گفت:  
- امان از بچه های این دوره زمونه  
خاله خانم مهلت نداد تا به خانه اش برویم و عیدی هایمان را بدهد. دست در کیف گرانها و  
خارجی اش کرد و به مسعود و هدیه عیدی قابل توجهی داد. هومن را صدای کرد و با خنده گونه  
اش را کشید و به او نیز چند هزار تومانی داد اما به من هیچ نداد یعنی اصلا به روی خودش نیاورد  
سرش را به عیدی دادن به بچه های دیگر گرم کرد که مثلا من یادش رفته ام. دلم خنک شد برایم  
مهم نبود که به من عیدی نداده عیدی فرهاد در نظرم حکم هستی ام را داشت.

شب به خانه برگشتیم خانه از فریاد ها و جیغ های عصبی مادر می لرزید و من موزیانه در اتاقم می خندیدم

صبح با سر و صدای مادر که غرغر کنان از پله ها بالا می آمد بیدار شدم.

- هستی بلند شو دیر شد چه قدر می خوابی

در را گشود و گفت:

- مگر با تو نیستم این هومن هم معلوم نیست کجا رفته بلند شو باید چند جا عید دیدنی برویم شب هم شام خانه عمو احمد هستیم. خسته و با بدنی کوفته بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم و جلوی اینه ایستادم و به صورتم دست کشیدم. احساس می کردم بند بند وجودم از مهر و محبتی عمیق فریاد می کشد. لبخندی زدم و چشمم به مادر خورد که مبهوت نگاهم می کرد دستش را به عادت همیشگی زیر چانه اش گره کرد و گفت:

- او تا حالا خودت را ندیدی که این قدر خوشتر آمده؟

- تا حالا نمی دانستم چه قدر زندگی قشنگ است

- زندگی قشنگ است یا در اینه خوشگلی ات را محک می زنی؟ اون فرهاد پدر سوخته بهت گفته خوشگلی که زندگی این قدر برایت قشنگ شده؟

با حیرت به مادر نگریستم خندید و گفت:

- چیه فکر کردی من نمی دانم که چه طور با هم قصه عشق و عاشقی راه انداختید؟ بابا نگاه های سوزناک فرهاد تابلوست

از طرز حرف زدن مادر خنده ام گرفت مادر جدی شد و گفت

- خنده ندارد. من مادرت هستم هر کس نفهمد من که می فهمم هر چند این کارهای فرهاد فقط مجسمه فردوسی است که خیر ندارد. به هر حال امیدوارم این یک احساس زودگذر باشد هستی چون محال است که من تو را به فرهاد بدهم

- ماما این حرفا چیه؟ من و فرهاد...

نگذاشت حرفم را تمام کنم گفت:

- لازم نیست چیزی بگویی هر چه قدر انکار کنی از من نمی توانی مخفی کنی. من همه چیز را می فهمم. مطمئن باش این را بدان که من دختر به ماهرخ و فرهاد نمی دهم

مادر ان قدر جدی سخن گفت که حرصم گرفت ابی به سر و صورتم زدم مادر از پایین پله گفت

- زود باش هستی صبحانه ات آماده است باید به خانه خاله خانم برویم.



پگر شدم، چرا حالا که جوانه عشق من به شکوفه نشسته بود مادر این طور محکم و جدی در مقابل من جبهه گرفته بود؟ گیج و سردرگم صبحانه خوردم و به اتاقم رفتم نگاه سنگین مادر را پشت سرم حس می کردم کاملا مرا زیر نظر داشت حتما به خود آفرین می گفت که روز سوم عید حال مرا این طور گرفته است چرا که دیشب در خانه برادرش ابرویش را برده بودم.

می دانستم که مادر تا به خاله خانم و دختر خاله های افاده ای و دایی پولدارش سر نزنند صبح را شب نمی کند شب هم در خانه عمو احمد حوصله لادن را نداشتم به روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم صدای هومن و پدر ار می شنیدم که منتظر من و مادر بودند مادر صدایم زد برای این که من هم به او نشان دهم که در عشقم ثابت قدم هستم و او نمی تواند عقیده اش را به من تحمیل کند سردرد را بهانه کردم. مامان در اتاقم ظاهر شد و گفت

- تو که هنوز آماده نیستی

- سرم درد می کند حالم خوش نیست

- ۱ تا نیم ساعت پیش که زندگی قشنگ بود حالا که می خواهیم به خانه خاله خانم برویم سر درد شروع شد یا هستی زیاد وقت نداریم نهار منتظرمان هستند

- من نمی ایتم دلم نمی خواهد دختر خاله هایتان دائم به من چشم بدوزند و قد و هیكل و صورتم را محک بزنند و برای پسرانشان نشان کنند

- تازه دلت هم بخواهد ارزویت باشد که نوه های خاله من که همه شان تحصیل کرده اروپا هستند تو را بپسندند

- دلم نمی خواهد ارزویم هم نیست خاله خانم هم نمی ایتم. مگر دیشب آنها را ندیدیم؟ سرما خوردم سرم درد می کند می خواهم استراحت کنم

- پس با این حال و روزت شب هم نمی توانی خانه عمو جانم بیایی فکر کنم عمه جانم هم ناراحت شود

- حالا تا شب خدا حافظ

- پس از دیروز غذا در یخچال هست نهار و شام بخور

با تکان دادن سر خیالش را راحت کردم و پتو را روی سرم کشیدم. از سکوت خانه متوجه شدم که تنها هستم نگاهم به قاب فرهاد افتاد شاه بیت غزل زندگی فرهاد بودم می دانستم از این که مرا شب در خانه عمو نمی بیند چه قدر پگر میشود تا وقتی که از انجا برود حرص می خورد و ناراحت است. بد هم نشد حال لادن گرفته می شد از این که فرهاد عصبانی و پگر در خانه شان مهمان بود و نمی

توانست با او بگوید و بخندد خوشحال بودم از فکر خودم خنده ام گرفت طفلک لادن چه قدر درموردش بد فکر می کردم البته حقش بود از من هیچ خوشش نمی آمد با جستی از اتاق بیرون امدم و لباس پوشیدم خدا خدا می کردم که حداقل مغازه های سر چهارراه باز باشند خیابان ها خلوت بود و از خانه ها بوی غذاهای مختلف بیرون می آمد باید برای فرهاد هدیه ای می خریدم تا نشان دهم من هم به فکرش هستم با خوشحالی قدم هایم را به طرف مغازه مورد نظرم تند کردم پیراهنی که مدت ها قصد داشتم برای تولد هومن بخرم هنوز فروخته نشده بود مغازه دار ان را کادو کرد دعا کردم که اندازه اش باشد از همان پاساژ عطر خوشبویی هم خریدم و یکی هم مثل همان را برای خودم خریدم که بوی عطری که فرهاد استفاده می کند در اتاقم پیچد. به خانه برگشتم کمی غذا گرم کردم و نشستم پای برنامه های تلویزیون تا عصر با انها سرگرم شدم غروب از چرتی که زدم بیدار شدم صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. کمی صدایم را ارم کردم و گفتم:

-بله؟ بفرمایید.

-الو هستی؟

بله هستم شما؟

زهر مار معلوم هست چرا خانه دایی نیامدی؟

شعلا سلام خوبی؟

-ا شناختی؟ چه مرگت شده؟

-احوال پرسیدنت هم با غرغر است؟ سرم درد می کنه

-اره جون خودت فرهاد دارد بال بال می زند من که می دانم داری فیلم بازی میک نی بابا پسر

مردم مرد راضی شدی؟

-راستی حالش چه طوره؟

- طفلک حسابی پکر است وقتی بابات اینا آمدند منتظر ورود تو بود اما وقتی مادرت گفت هستی

خانه مانده و نیامده مثل توپ پنچر شد.

یاسمن گوشی را گرفت و گفت:

- هستی؟ نمی یایی؟ یک اژانس بگیر بیا.

- نه بابا کی حوصله داره اژانس بگیره شب شده یک وقت ورا می دزدند.

- اوه همچین تحفه ای هم نیستی... فقط دلت می خواهد داداش بیچاره مرا اذیت کنی هومن نمی اید دنبالت؟
- صدای شهلا بلند شد که می گفت:
- هومن می گوید می خواست خودش بیاید من حوصله ندارم تا خانه بروم  
یاسمن گفت:
- مادرت می گوید اگر سر دردت خوب شده پدرت را به دنبالت بفرستم.
- بگو خوب خوب شدم زود بیا.  
یاسمن گفت:
- من و شهلا هم می آئیم.
- با سرعت به اتاق رفتم و لباس پوشیدم نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا در آمد کادوی فرهاد را در کیفم چپاندم و به طرف حیاط رفتم در را باز کردم و از دیدن فرهاد که یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش را بالای سرش به دیوار گذاشته بود جا خوردم مشتاق نگاهم کرد و گفت:
- سلام خوبی؟
- سلام کردم و گفتم:
- پدرم کو؟
- من به جای دایی آمدن ناراحت شدی؟ اشکال دارد؟
- نه چه اشکالی، کاش همیشه دیدن کسی که منتظرش هستی این قدر راحت باشد.
- راستی؟ یادم باشد از فداکاری دایی حسابی تشکر کنم  
در ماشین را برایم گشود و گفت:
- به بنده افتخار همراهی می دهید؟  
گفتم:
- البته آقای ستایش
- گردنش را روی شانه کج کرد و گفت:
- پس بفرماید خانم ستایش
- آه، چه آرزوی دوری، حس کردم این که فامیل فرهاد دنباله اسمم باشد چه قدر دور از دسترس است. فرهاد پخش ماشین را روشن نمود و گفت:
- مادرت ان قدر عصبانی بود که نگو

- می دانم از صبح خودم را به مریضی زدم که به دیدن خاله و دایی و فامیل افاده ای اش نروم. او هم گفت پس خانه عموت هم نیا و استراحت کن.

با گوشه چشم نگاهی ویران کننده به من انداخت و گفت

- تو هم چه قدر استراحت کردی و به خانه عمویت نمی روی!

- پس پدرم چه شد؟ قرار بود شهلا و یاسمن هم بیایند..

- هومن که خود را سریع با شاهرخ سرگرم کرد پدرت برخاست که بیاید من سوئیچ ماشینم را برداشتم و گفتم، من می روم دایی جان شما زحمت نکشید دایی هم از خدا خواسته نشست مادرت با حرص گفت، راضی به زحمت شما نیستیم فرهاد خان هومن می رود که یاسمن با جیغ گفت ما هم با فرهاد می رویم تا تنها نباشد. وقتی به در حیات رسیدیم صدای لادن را شنیدم که می گفت، حالا باید یک ایل دنبال خانم بروند خوب خودش می آمد بعد من هم رو کردم به شهلا و یاسمن گفتم، شما کجا؟ حوصله شما دو تا را ندارم که با هستی سه نفر می شوید و کله مرا در ماشین ببرید. یاسمن پکر شد و شهلا گفت به جهنم ما می خواستیم تو تنها نباشی برو انشاء... ماشینت پنجر شود همین! این بود تمام ماجرا.

گفتم:

- خوب یاسمن و شهلا را می آوردی

- برو بابا من هزار چشم غره و کنایه را به جان خریدم که خودم تنهایی به دنبالت بیایم.

- مگر کس دیگری هم چیزی گفت

- آره زن دایی احمد گفت، ماشا... هستی جان چه قدر هوادار دارد و ما نمی دانستیم من که هم از حرف زن عمویم و هم از حرف لادن ناراحت شده بودم گفتم:

- لازم نبود به زحمت بیافتی اگر می دانستم تو به جای پدرم می آیی خودم آژانس می گرفتم و می آمدم

نگاهی به من انداخت و گفت:

- لازم نبود به زحمت بیافتی و ....

داشت ادای مرا با حرص تمام در می آورد

سپس ماشین را به گوشه خیابان کشاند و توقف کرد. دستش را پشت صندلی من گذاشت و برای لحظاتی با عصبانیت سکوت کرد سپس با صدایی دو رگه گفت

- توی اون گوش های گرفته ات این را فرو کن هستی حزن من هیچ کس حق ندارد کاری برای تو انجام دهد  
و بعد دستش را به سینه اش زد و گفت:  
- چاکرتم تا قیامت  
پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد بوی عطر فرهاد و نفس های داغش گیجم کرده بود نگاهش کردم او هم به من نگریست و چشمکی زد و گفت:  
- قبول؟  
خندیدم و از کیفم کادوی عیدش را در آوردم و روی پاهایش گذاشتم و گفتم  
- ببخش اگر ناچیز و کوچک است. اگر چه کم است اما من با تمام احساسم ان را برایت خریدم چون اولین هدیه من به تو است.  
متعجب نگاهی به بسته انداخت و گفت  
- ممنونم عزیز من راضی به زحمت نبودم. اخه چرا؟ هستی؟ چی بگم؟ فکر نمی کردم به فکرم باشی؟  
گفتم:  
- من همیشه به فکرت هستم فرهاد  
- می دانم عزیز دلم همان طور که تو همیشه در یاد منی.  
به خانه عمو رسیدیم آن قدر زمان زود گذشت که نفهمیدم چه قدر فاصله را سریع پیمودیم! فرهاد گفت:  
- کاش ما نامزد بودیم و الان به جای رفتن به خانه دایی سر از شمال در می آوردیم.  
کمی خجالت کشیدم و گفتم:  
- بیا بریم فرهاد الان است که صدای مادرم در اید  
در ماشین را برای من گشود و من پیاده شدم و گفتم:  
- داری بد عادت می کنی فرهاد.  
- فدای بد عادت شدنت.  
نگاهم به پنجره افتاد سایه لادن از پشت پردا را شناختم. فرهاد نگاهی به بالا افکند و گفت  
- دارد می ترکد دختره حسود!

در باز شد و وارد شدیم به محض ورودمان از دیدن یاسمن و شهلا که هنوز در حیاط نشسته بودند جا خوردم. طفلکی ها از موقع آمدن فرهاد داخل نرفته بودند که مادر مرا سرزنش نکند که چرا با فرهاد تنها آمده ام هر دویشان را بوسیدم و موقع ورود به سالن فرهاد تنها در کنار من قرار گرفت همه نگاه ها به طرف ما چرخید نگاه مادر کمی دلخور و همراه با سرزنش بود و نگاه عمه ماهرخ آرزومند مرا در اغوش گرفت و آهسته گفت:

- الهی قربونتون برم چه قدر به هم می آید

سرم را پایین انداختم و کنار مادر نشستم شهلا و یاسمن سرو صدا می کردند سرانجام شاهین گفت:  
- آخ آخ بین تا حالا که هستی نبود خانه ساکت بود این سه تا که هستند انگار در خانه نارنجک منفجر می شود.

همه خندیدند یاسمن به طرف شاهین رفت و گوشش را پیچاند و گفت

- این فضولی ها به تو نیامده بچه!

شاهین گوشش را در دستش گرفت و گفت:

- ببخشید مادر بزرگ یادم رفت دندان هایت را نگذاشتی و عصبانی هستی

همه خندیدند مادر چشم در چشمم دوخت و گفت

- می بینم که رنگ و رویت باز شده و حالت جا آمده ور پریده!

گونه اش را بوسیدم و گفتم

- آره دیدن فامیل بابا جونم حسابی سرحالم آورد

گفت:

- بله آقا فرهاد که ماشاالله از رو کم نمی آورد و به دنبال جنابعالی می آید تو هم باید این قدر پرو باشی

یاسمن دست من را گرفت و با شهلا سر و صدا کنان به اتاق فرامرز رفتیم فرامرز با صدای بلند گفت

- آی آپاچی ها اتاق مرا به هم نریزید تازه جمع و جورش کردم

سه تایی از دیدن اتاق فرامرز زدیم زیر خنده اتاقش به بازار بیشتر شباهت داشت تا اتاق جمع و جور شده. جا باز کردیم و نشستیم. شهلا گفت:

- باز هم به معرفت فرامرز لادن که اصلا محل نمی گذارد انگار نه انگار که ما در خانه شان مهمان هستیم.

گفتم:

- چه طور مگه؟

گفت:

- تا ما خواستیم به اتاقش برویم گفت:

- شرمنده بچه ها بابا تازه برایم کامپیوتر خریده خراب می شود

یاسمن گفت:

- انگار ما کامپیوتر ندیده ایم. دختره لوس و نر

شهلا ماجرای آمدن فرهاد و حرف های مادر و لادن را برایم گفت

گفتم:

- می دانم فرهاد برایم تعریف کرد.

یاسمن با شیطنت گفت:

- نمی دانم این لادن چه پدر کشتگی با تو دارد هستی یک چشم و ابرویی می آمد که لجنش می

گرفت

شهلا گفت:

- فکر کنم لادن فرهاد را دوست دارد

یاسی گفت:

- آره حالا که دیده فرهاد کس دیگری را دوست دارد و به اصطلاح رقیب برایش پیدا شده این

طور با هستی رفتار می کند

گفتم:

- منظورت از رقیب منم؟

- آره خوب تو....

شهلا پس کردنی به یاسمن زد و گفت

- پاشو جمع کن بابا همچین واسه داداشش بازار گرمی می کنه و رقیب رقیب راه انداخته انگار

فرهاد فرهاد شیرین است. نه بابا فرهاد همچین آتش دهن سوزی هم نیست از خدا بخواهد هستی

گوشه چشمی به او بیاندازد

یاسمن هاج و واج شهلا را نگریست و گفت

= چیه؟ نکنه فرهاد دل تو را هم برده؟

با این گفته یاسمن شهلا ربه روی یاسی پرید و تا جایی که می توانست او را قلقلک داد به سرعت آنها را به عقب راندم که به سرخ من نیاند از سر و صدای ما هومن و فرهاد و فرامرز و شاهرخ بالا آمدند فرامرز در را گشود و گفت

- وای خدا ببین چه به روز اتاق نازنین من آوردند  
شهلا گفت:

- برو بابا تو هم به این می گویی اتاق؟ صد رحمت به بازار سید اسماعیل  
هومن گفت

- تو را به خدا بگویند واسه چی دعوا می کردید؟ سر من؟ بابا این که دعوا ندارد باید از مامانم اجازه بگیرم بینم کدام یک از شما را می پسندد.

شهلا پارچ آبی را که روی زمین بود برداشت و در یک لحظه به روی هومن پاشید و گفت  
- برو گم شو تحفه انگار کی هست؟

هومن به دنبال شهلا دوید و فریاد کنان به پایین رفتند من و یاسمن با دیدن فرهاد که آنها را می نگریست زدیم زیر خنده یاسی گفت:

- طفلک شهلا چه قدر حرص خورد!  
شاهرخ گفت:

- کاش قبل از شام کمی در حیاط وسطی بازی کنیم.

همگی موافقت کردیم و با هیاهو به حیاط رفتیم هومن گفت  
- چه خبره؟

- می خواهیم وسطی بازی کنیم لادن شاهین شما هم به حیاط بیایید  
دعوا بر سر یارکشی شروع شد شهلا گفت:

- پسرها با هم دخترها هم با هم

فرهاد که می خواست لج لادن را در آورد و گفت

- نمی شود استثنا باشد و هستی با پسرها بازی کند؟

یاسمن گفت:

- نخیر

فرهاد گفت:

- پس من هم یار دخترها می شود



شهلا گفت:

- بابا تو چه رویی داری فرهاد برو دیگر

لادن با حرص دست یاسمن را گرفت و من و شهلا هم طرف دیگر ایستادیم. پسرها وسط بودند ان قدر صدای بازی مان بلند بود و جیغ می کشیدیم که بزرگ ترها هم به حیاط آمدند و با رضایت به ما نگاه می کردند من سعی می کردم فقط فرهاد را نشان بگیرم که در موقع اصابت توپ باعث بل گرفتن او شد. جیغ بچه ها به هوا رفت. عاقبت نوبت ما دخترها رسید یکی یکی بچه ها بیرون رفتند و سوختند فقط من وسط بودم و با گرفتم بل یکی یکی بچه ها را به وسط بازی اوردم پسرها که می دیدند حریف ما نیستند حرصشان در آمده بود شاهرخ توپ را زیر شیر آب گرفت توپ سنگین شده بود و به شهلا خورد شهلا جیغش به هوا رفت و گفت

- خیلی جرز و حسود هستی توپ سنگین شده.

توپ بعدی به لادن خودر لادن گفت

- درد می آورد خیلی سنگین شده

یکی یکی خوردیم و بازی با برد پسرها تمام شد از همه جالب تر کری خواندن بعد از بازی ناجوانمردانه شان بود

به شهلا و یاسمن گفتم

- تلافی می کنیم خیلی نامردند

شهلا که از شکلک در آوردن هومن و شاهین داشت منفجر می شد گفت

- خیلی نامردید از قصد توپ را خیس کردید که درد آور باشد؟

فرهاد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- به من چه؟ برادر خودت خیس کرد من کاره ای نیستم.

نگاه پر مهر فرهاد صداقت را در چشمانش به نمایش می گذاشت. با چشمان خمارش به من می گفت

- من بی تقصیرم دیدی که دلم نیامد هیچ کدامتان را بسوزانم.

خسته از بازی همه در حیاط دور هم نشستیم. هومن با دستانش روی قابلمه ریتم گرفته بود و می زد. ناگهان شروع کرد به خندیدن ان قدر خندید که همه ما مات و مبهوت به هم نگاه کردیم پرسیدم:

- چت شده هومن؟ چرا ریشه رفتی؟

با خنده گفت:

- اگر برایتان تعریف کنم که دیروز وقتی با دوستم به خیابان ... رفتیم چه اتفاقی افتاد شما هم می خندید

یاسمن گفت

- دوباره سر کاری است همه ما را سر کار گذاشته و به این می خندد.

شاهرخ گفت:

- حالا بگو ببینم چه دسته گلی به اب داده اید؟

هومن دوباره خندید و گفت

- آخ دیروز با دوستم علی تمام صندلی های ماشینش را بیرون ریختیم تا تمیزش کنیم. وقتی داخل ماشین را جارو کشیدیم و می خواستیم صندلی های عقب را سر جایشان بگذاریم مادرش صدایش کرد و گفت

- بدو علی حال پدرت خوب نیست برو از داروخانه برایش قرص قلبش را بگیر. دیگر فرصت نشد که صندلی های عقب ماشین را جا بزنیم. علی پشت فرهان نشست و من هم کنارش چون ایام تعطیل بود داروخانه ای باز نبود. مجبور شدیم به خیابان اصلی برویم و از داروخانه شبانه روزی خرید کنیم. اخ سر خیابان دو تا دختر سانتی مانتال ارایش کرده با دک و پز عالی ایستاده بودند و منتظر ماشین بودند سوار هر ماشینی هم نمی شدند به علی گفتم:

- علی نگه دار سوارشان کنیم علی هم زد روی ترمز دو تا دختر با فیس و افاده و ادا آمدند و در را باز کردند داشتند با هم حرف می زدند و متوجه نشدند که ماشین صندلی ندارد اولی با ناز گفت - سلام.

و افتاد روی بدنه لخت ماشین من و علی از خنده نمی توانستیم فرار کنیم ان دو تا دختر که حسابی حرص شان گرفته بود در ماشین را محکم به هم زدند و چند تا فحش اب دار نثار من و علی کردند آخ این قدر خندیدیم که یادمان رفت برای چه به بیرون آمده ایم عاقبت بعد از یک ربع خندیدن قرص خریدیم

من و شهلا و یاسمن حرص می خوردیم وشاهین و شاهرخ و فرهاد از خنده غش کرده بودند شاهرخ گفت

- این که چیزی نیست من یک بار با دوستم به خیابان های خیلی بالا شهر رفته بودیم ان موقع ها تازه بنز الگانس با شیشه دودی به ایران آمده بود. گوشه خیابان یکی پارک شده بود من و صادق با چه چه و به به طرف ماشین رفتیم و دست هایمان را دور صورتمان گذاشتیم و صورت هایمان را به

شیشه چسبانیدیم و شروع کردیم به دید زدن داخل ماشین که ناگهان همان شیشه ای که ما به آن چسبیده بودیم با حرکت اتوماتیک پایین کشیده شد تازه آن وقت بود که فهمیدیم ما به ماشین پر از آدم ان طور زل زده ایم و چهار نفر در ماشین دارند به ما می خندند ولی چون شیشه تیره بود ما آنها را نمی دیدیم

و باز صدای خنده بچه ها در حیاط پیچید.

روز سیزده بدر بود همگی مهمان مسعود در ویلای شمال بودیم. خانواده مسعود همگی ما را به شمال دعوت کرده بودند. من و یاسی و شهلا از خوشحالی روی پا بند نبودیم به پیشنهاد پدر قرار شد یک روز قبل از سیزده بدر به طرف شمال حرکت کنیم خانواده عمو احمد عذر خواهی کرد و نیامدند به قول شهلا بهتر هر چه لادن کمتر برایم قیافه می گرفت و ریخت او را نمی دیدم بیشتر بهمان خوش می گذشت.

شب قبل از حرکت یاسمن و شهلا به خانه ما آمدند بهانه شان این بود که صبح هر سه با هم جمع باشیم و روزهای پایانی عید را بیشتر خوش بگذرانیم

آن شب به جای خوابیدن تا دم صبح بیدار بودیم و از اوقات خوش جوانی مان به قول یاسی لذت می بردیم چه روزهای خوش و قشنگی داشتیم هر سه سرشار از حس جوانی بودیم و غم در خانه دل هایمان را نمی کوفت جوانه عشق فرهاد در دل من همراه با شکوفه های بهاری گل کرده و معطر شده بود یاسمن و شهلا نیز سرخوش و شاد بودند هنوز هم از یادآوری آن روزهای زیبا دستخوش هیجان می شوم چه می دانستم بعد از آن ایام سرنوشت چه خوابی برایم دیده و روزگار چه معامله ای با من خواهد کرد. معامله ای که قلبم را می سوزاند و خاطر من را پریشان می نماید

صبح روز حرکتمان هر سه از بی خوابی قبل نای بیدار شدن نداشتیم مادر هر سه مان را به زور سر میز صبحانه کشاند هنگام صرف چای هومن با اخم و تخم وارد اشپزخانه شد و بعد از کمی چپ چپ نگاه کردن به ما مشغول صرف صبحانه شد. یاسمن گفت:

- چیه هومن خوب نخوابیدی؟ امروز می خواهیم به سفر برویم اخم هایت را باز کن و بخند.  
هومن گفت:

- چه طور بخندم شما سه نفر دیشب مثل جغد بیدار بودید و از سر و صدایتان از خنده ها و جیغ و آوازتان تا صبح کابوس می دیدم. مخصوصا تو شهلا با اون صدای ریز و جیغ ماندت وقتی آواز می خواندی واه واه اگر صاحب ترانه می دانست روزی روزگاری ترانه اش را تو می خوانی از غصه دق می کرد.

شهلا گفت:

- آرام باش هومن جان نفست گرفت این قدر پشت سر هم حرف زدی اگر انشا الله یه وقت خفه بشوی من ناراحت می شوم

هومن انتظار نداشت شهلا این قدر خونسرد و آرام جواب بدهد گفت

- حیف که یک خانم محترم بین شما دو تا نشسته و من به احترام او هیچی....

یاسمن سرخ شد و سرش را پایین انداخت و من و شهلا از پر رویی هومن خندیدیم.

شهلا رو به هومن کرد و گفت

- پاشو برو دیگه مثلا دیشب کابوس دیده و این قدر اشتها دارد بلند شو تا با این ابرازعلاقه ات نونی

، چایی چیزی توی گلوی آن خانم محترم گیر نکرده، من هم وقتی تو جلوی رویم نشستی نمی

توانم چیزی بخورم انگار یک جن جلوی رویم نشسته برو دیگه

هومن با صدای زنگ بلند شد و گفت

- کوفت بخوری تو که این قدر شکمویی ، بخور جون بگیری چون امروز و فرداست که حالتان را

بگیرم

و زیر لب زمزمه کرد:

- آخ چه مزه ای می دهد حال این دختر ها را بگیریم!

شهلا لپ هایش را باد کرد و چشمانش را درشت کرد و همزمان با خالی کردن لپ هایش گفت:

- آخ چه پر رو است این هومن! اخه یاسمن این هومن ادمه که تو دوستش داری؟

من اعتراض کنان گفتم:

- اوه شهلا خانم تند نرو ناسلامتی خواهرش این جا نشسته و نمی گذارد تو در مورد برادرش این

طور حرف بزنی

شهلا ادای مرا در آورد و گفت

- برو بابا دلت خوش است کل اگر طیب بودی.....

مادر وارد اشپزخانه شد و گفت:

- چه خبره همه آمدند، منتظر شما هستیم بلند شوید آماده بشوید. می خواهیم راه بیفتیم.

مشغول آماده شدن بودیم شهلا و یاسمن ساک هایشان را برداشتند و به حیاط رفتند. هومن و پدر

اثاث ها را در ماشین می گذاشتند. فرهاد نگاهی به پنجره انداخت برایش دست تکان دادم صورتش

صاف و از شادی می درخشید پیراهنی که به او کادو داده بودم را به تن داشت چه قدر به او می آمد زیباتر و جذاب تر از همیشه دل عاشقم را می لرزاند به حیاط رفتم همه آماده رفتن بودند فرهاد جلوی ماشین ایستاده بود و روغن و اب آن را چک می کرد تا متوجه حضورم شد سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد و سپس اشاره به تنش کرد و گفت:

- می پسندی؟

لبخند زدم و با چشمانم گفتم:

- بله.

شاهرخ که متوجه ما شده بود با صدای بلند گفت:

- فرهاد چه قدر خوش تیپ شدی! سلیقه ات تازگی ها خوب شده، لباست را از کجا خریدی؟

- نخریدم هدیه است

شهرلا گفت:

- هدیه که با مسعود زودتر از همه رفته شمال؟

فرهاد گفت:

- من نمی دانم تو دختر خاله من هستی یا غریبه؟ بابا تو چه قدر خنگ شدی!

- بگو سلیقه یار است و خلاصمان کن

- نه خیر تا زندایی را به حان من نیاندازید راحت نمی شوید. آره بابا سلیقه طرف است چه کنم

خوش تپی است هر چه بپوشم می آید

پدر و مادرهایمان بلا تکلیف ایستاده بودند تا ببیند جوانها در مورد مسافرهایشان چه تصمیمی می

گیرند. هومن گفت

- شما سن و سال دارها با هم بروید و ما جوان ها هم با هم

و با ابرویش خودش و دخترها را نشان داد و بعد اشاره ای به فرهاد و شاهرخ و شاهین کرد. شوهر

عمه ماهروخ گفت:

- ببخشید آقای کارشناس ما بچه ها با کی بیاییم؟

شلیک خنده به هوا برخاست. مادر و پدر و شاهین و عمه شهین در یک ماشین و آقا کاظم و عمه

ماهرخ و شوهر عمه شهین با شاهرخ در یک ماشین ، هومن و فرهاد و من و یاسی و شهرلا هم در

ماشین فرهاد نشستیم. فرهاد را افتاد و دو ماشین دیگر به دنبال ما روان شدند.

اگر بگویم تا خود شمال چه قدر خوش بودیم و خندیدیم دروغ نگفتم. از جوک های بی مزه هومن و ویراژهای فرهاد از سر به سر گذاشتن هومن و شهلا و از نگاه های گاه و بی گاه فرهاد که از آئینه چشمانم را نوازش می داد و مرا غرق در آرامش می کرد.

وقتی به رامسر رسیدیم بعد از ظهر بود با استقبال گرم مادر و پدر مسعود و هدیه به داخل حیاط رفتیم. مسعود دوان دوان به استقبال آمد و گفت:

- خوش آمدید و رو کرد به مادر و گفت:

- این دختر شما صحیح و سالم ان قدر گفت دلم برای خانواده ام تنگ شده که مرا بیچاره کرده است.

هدیه مرا در آغوش گرفت و گفت:

- دلم برای همه تان تنگ شده بود مخصوصا خواهر کوچولویم

بینی اش را کشیدم و گفتم:

- من که حرفت را باور نمی کنم هدیه ، مسعود حسابی جای ما را پر کرده است  
مادر مسعود گفت:

- هر گلی بوی خودش را دارد هستی جان و هر کسی به جای خودش عزیز است

از سر شانه هدیه نگاهم به نگاه شهریار نشست. همراه خانم مسنی که بعدا فهمیدم خاله مسعود است به بیرون از ساختمان آمدند با تعجب نگاهی به هدیه انداختم خندید و گفت

-یادت رفته ؟ این جا خانه خاله شهریار هم هست!؟

با چشمانم دنبال فرهاد گشتم مادر و پدر و عمه هایم مشغول تعارف با خانواده مسعود بودند موقع وارد شدن به خانه از جلوی شهریار رد شدم سلام کوتاهی کردم و به همان کوتاهی پاسخ گفتم. تازه متوجه شدم که فرهاد و شاهرخ مشغول خارج کردن اثاثیه از ماشین هستند. بعد از مدت کمی شاهرخ و فرهاد به داخل آمدند. قیافه فرهاد کمی در هم رفته بود بلافاصله متوجه شدم که شهریار را دیده است. اهمیتی ندادم، به من چه مربوط که به خانه خاله اش آمده است. به غیر از خاله مسعود مش شعبان و همسرش شهناز خانم هم در رفت آمد بودند. ظاهرا آنها همان جا سکونت داشتند مادر مسعود گفت:

- اگر گرسنه هستید بساط عصرانه را در ایوان بیاندازیم؟

مادر تشکر کرد و گفت:

- نه ما در راه نهار خوردیم و حسابی سیر هستیم زجمت نکشید

مادر مسعود به شهناز خانم گفت:

- بی زحمت اتاق های مهمان های عزیزمان را نشانشان بده تا هم لباس عوض کنند و هم استراحت کنند و راحت باشند

مادر گفت:

- نه نیازی به استراحت نیست خسته نیستیم آخر حیف این هوا نیست که ادم برود بخوابد؟  
شهلا با صدای بلند گفت

- وا چه موقع خواب و استراحت است مرغ هم به این زودی جانمی رود  
نگاه شاهرخ و عمه شهین به هم دوخته شد عمه چشم غره ای به شهلا رفت و گفت  
- ببخشید ترو خدا، شهلا در صحبت کردن کمی رک است.

مادر مسعود گفت

- خوب راست می گوید طفلک، جوانند باید هم تا آخر شب بیدار باشند و از این هوا و محیط لذت ببرند.

شهلا برخاست و از اتاق خارج شد. مش شعبان اسباب ما را به بالا برد و من و یاسمن و فرهاد و هومن به دنبالش رفتیم تا آن ها را جا به جا کنیم من و یاسمن اتاقی را که رو به دریا بود انتخاب کردیم. هومن دست فرهاد را گرفت و اتاق آخر را نشانش داد و گفت:

- اگر بدانی شب ها از اتاق این دخترها چه سر و صدایی بیرون می آید و خواب را به چشم ادم حرام می کند یک لحظه هم حاضر نیستی اتاق کنار اتاق این ها را انتخاب کنی.

فرهاد لبخندی زد و همراه هومن رفت. همیشه از آرامش و خونسردی اش خوشم می آمد آن قدر غرور داشت که از چیزی شکایت نمی کرد و همیشه با جدایت مردانه اش لبخند می زد  
من و یاسمن لباس های راحتی تری پوشیدیم موهام را بافتم تا مزاحم دویدنم نباشد یاسمن گفت:

- هوس کرده ام آن قدر لب دریا بدوم که نفسم بند بیاید

خندید و از ساکم پلووری سرمه ای در آوردم با شلوار جین آبی پوشیدم یاسمن نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت

- طفلک فرهاد تو را می بیند و فقط می تواند نگاهت کند کاش زودتر ازدواج می کردید هستی می دانم الان با وجود شهریار حال خوشی ندارد.

گفتم:

- چه طور وقتی نسترن و لادن جلوی من رژه می روند حال من خوش است؟ حالا فرهاد هم باید شهریار را تحمل کند در ثانی شهریار که کاری به کار او ندارد

- همین که هر جا که تو هستی او هم هست برای عصبانیت فرهاد کافیت

از پنجره شهلا را دیدم که لب دریا نشسته صدایش کردم برایم دست تکان داد و اشاره کرد که به نزدش بروم به یاسی گفتم

- دلم برای شهلا می سوزد دست خودش نیست هر چه در دلش باشد سریع بع زبان می آورد عمه نباید جلوی همه ضایعش می کرد

- ولش کن بابا اون الان یادش رفته که چی شده دلم می خواهد این سه چهار روز که این جا هستیم خوش باشیم.

در حین پایین رفتن از پله ها شهریار که روبروی پله ها نشسته بود به من نگاهی کرد و لبخند زد بی اختیار در جوابش لبخند زدم که از دید فرهاد پنهان نماند فرهاد برخاست و از اتاق بیرون رفت پدر مسعود گفت:

- کجا هستی جان؟ عصرانه حاضر است چیزی بخورید بعد بروید.

تشکر کردم و به یاسمن گفتم:

- بیا یاسی، نمی شود تعارف اقا محمود را رد کرد، بنشین چیزی بخوریم

نشستیم و نگاهی دور تا دور سالن انداختم اتاق های خواب در طبقه بالا قرار داشت و اشپزخانه این در قسمت اخر سالن بود سالن با چند دست کاناپه و راحتی پوشانده شده بود و یک میز ناهار خوری با صندلی های اضافه در قسمت دیگر سالن قرار داشت پرده های آبی پنجره ها با روکش کاناپه هماهنگی داشت. شومینه ای زیبا که در آن فصل هنوز روشن بود و زیبایی آتش ادم را گرم می کرد بعد از خوردن کمی سالاد الویه با ساندویچ به یاسمن گفتم:

- بلند شو یاسی دلم می خواهد زودتر دریا را ببینم بویش دارد دیوانه ام می کند

شهریار گفت

- چه طور است همه با هم به لب دریا برویم و پیاده روی کنیم غروب دریا دیدنی است

همه از پیشنهاد او استقبال کردند و برخاستند تا در هوای ازاد بهاری نفسی تازه کنند.

با یاسمن مسابقه گذاشتیم که زودتر به شهلا برسیم و شروع به دویدن کردیم شهلا ما را دید که به طرفش می دویم برخاست و او هم به طرف مخالف دوید هر سه به دنبال هم می دویدیم و جیغ می



کشیدیم خسته و عرف کرده به روی شن های ساحل ولو شدیم. بوی دریا و ابی گسترده اش جلوه ای از طبیعت پاک و آرامش بخش بود.

هوای گرفته و بارانی شمال خبر از آمدن باران می داد سوز زمستان با وجود بهار ادم را می لرزاند به آسمان نگریستم و گفتم:

- به زودی باران می بارد آسمان بدجوری دلش گرفته است  
یاسمن گفت:

- اره فصل بهار آسمان شمال بیشتر بارانی است  
گفتم:

- من که از موقع آمدن خورشیدی در این آسمان ندیدم شهریار غیب گفته که غروب دریا دیدنی است؟ چه غروبی؟ چه خورشیدی؟

شهلا دوباره با لحن بی پروایش گفت

- طفلک هذیان می گفت، وقتی تو را می بیند مرضش عود میکند هستی  
از دور هدیه و مسعود دست در دست هم نمایان شدند انگار به حز خودشان کس دیگری را نمی دیدند شهلا با دیدن آن دو سرش را تکان داد و گفت:

- خوش به حالشان چه دنیایی دارند کیف می دهد ادم در این هوا با مرد محبوبش قدم بزند  
یاسمن با حالتی شیطنت بار گفت

- کاری ندارد شهلا بلند شو برو دست مش شعبون را بگیر و قدم بزن

- الهی این هومن خفه شه که تو این قدر دوستش داری  
من گفتم:

- به داداش من چه کار دارید؟

و هر سه با هم خندیدند یاسمن دوباره گفت:

- نشستن و به آسمان ابری زل زدن که مزه ای ندارد بلند شوید قدم بزنیم

- سه تایی برخاستیم و شروع به پیاده روی کردیم یاسمن که تحت جادوی ابی و خاکستری دریا قرار گرفته بود رو به من کرد و گفت:

- هستی سوالی پرسم صادقانه جواب میدی؟

- من به کی دروغ گفته ام که به تو بگویم؟

- منظورم دروغ گفتن نبود دلم می خواهد احساس قلبی ات را بدانم

- خوب پرس

- تو چه قدر فرهاد را دوست داری

شہلا خندید و مورچه ای را نشان داد و گفت

- اندازه این مورچه خیالت راحت شد خانم کار آگاه؟

یاسی گفت:

- نه کار آگاه بازی در نمی اورم مادرم تازگی ها بر سر ازدواج فرهاد بدجوری پيله کرده است

فرهاد هم ان را نشنیده می گیرد و امروز و فردا می کند دلم می خواهد بدانم که این مسئله برای

هستی چه قدر اهمیت دارد ایا ان قدر هست که به ازدواج بیانديشد و فرهاد را از این سردرگمی

نجات دهد؟

می دانستم که نظر عمه کسی جز من نیست و می دانستم که با نزدیک شدن عروسی هدیه عمه به

هول و ولا می افتد که مبادا مادر مرا شوهر دهد. عمه می دانست که خواستگاران من از هدیه بیشتر

هستند شہلا نگاهی به من انداخت و گفت

- به نظر من هستی و فرهاد واقعا به هم می آیند انگار خدا این دو را برای هم افریده است هر دو

تودار مغرور و یک دنده.

خندیدم و گفتم:

- ممنون از این همه لطف و عنایت

شہلا گفت

- یکدندگی و توداری تان به مادر بزرگ خدایامرز رفته طفلک آقا جان چه کشید تا مرد

هر سه زدیم زیر خنده و شہلا خیلی جدی گفت

- هستی باید بگویم فرهاد در میان دخترها خواستار زیاد دارد

گفتم:

- تو از کجا می دانی؟

- یک روز که با لادن صحبت می کردم گفت.

یاسمن جلوتر آمد و دست هایش را به هم مالید و گفت

- داداش خوشگلم همه جا هوادار دارد

شہلا گفت

- هول نشو از هواداری و خوشگلی داداشت به تو چیزی نمی رسه داشتم می گفتم لادن می گفت دختر خاله اش مونا در همان دانشکده ای دانشجو است که فرهاد درس می خواند می گفت مونا می گوید دخترها خود را می کشند تا فرهاد لبخندی بزند یا نگاهی بهشان بیاندازد به قولی بین دخترها از شیک پوشی و زیبایی و جذابیت مردانه فرهاد سخن ها است.

حسادتم تا حدی تحریک شده بود اما با اید آوری این که بین همه این ادم ها فرهاد عاشق من است دلخوش شدم و لبخند زدم یاسمن به من نگریست و گفت:

- چیه هستی؟ یاد فرهاد افتادی؟

و شهلا با حرص گفت

- یاسمن یک بار دیگر فرهاد فرهاد یا داداشم بگویی می زخم تو سرت تا خفه شی! دختره ندید بدید انگار داداش همه مرده اند و این یکی تو دنیا داداش داره تحفه!

بعد رو به من کرد و گفت

- اگر همین الان چند تا از سینه چاک های هستی را اسم ببرم دهنتم بسته می شود.

و سپس دستش را دور گردن من انداخت و گفت

- فرهاد به زیبایی و نجابتی هستی کجا می توانست پیدا کند. همین الان ان اقا پسر که با شاهرخ صحبت می کند همه حواسش دائم این جاست او یکی از خاطر خواه های هستی است

با حرف شهلا هر سه به شهریار نگاه کردیم راست می گفت شهریار دست هایش را به سینه حلقه کرده و به ما می نگریست شهلا گفت

- راستی فرهاد کو؟

- نمی دانم

- من دیدم که از ویلا بیرون رفت حتما رفته هوایی بخورد

پیاده روی جان از پاهایمان گرفته بود روی تخته سنگی نشستیم قطره ابی به صورتم خورد به آسمان نگاه کردم و گفتم:

- به نظرم بارش باران شروع شده بهتر است برگردیم خیس می شویم.

شهلا گفت:

- کو باران؟ حتما قطره ای از اب دریا به صورتت خورده نکند عشق مثل شهریار تو را هم دچار هذیان کرده است

باز هم اب به سر و صورتم خورد هوا رو به تاریکی می رفت و همین امر مرا می ترساند هنگام شب از دریا و صدای غرش موج هایش وحشت داشتم رو به یاسی و شهلا کردم و گفتم:

- دیدید گفتم بارش باران شروع شده

یاسمن گفت:

• هستی جان شهلا پوستش از کرگدن است تا خیسی اب باران را روی پوست کلفتش احساس کند طول می کشد

بعد رو به شهلا کرد و گفت:

- یعنی تو این قطره باران را حس نمی کنی؟ که یکدفعه اب زیادی به سرو صورتمان پاشیده شد. من با سرعت جا خلی دادم یاسمن و شهلا حسابی خیش شدند هر سه وحشت زده برخاستیم به عقب قدم برداشتیم که برگردیم هوا تاریک شده بود وقتی برگشتیم سرم به جسمی برخورد کرد همزمان با جیغ من یاسی و شهلا هم جیغ کشیدند. سرم را بالا اوردم و ازدیدن فرهاد که در تاریکی به قیافه های وحشت زده ما می خندید به عقب پریدیم. فرهاد از خنده نای حرف زدن نداشت. یاسی و شهلا با غرولند به فرهاد بد و بیران می گفتند و چون خیس شده بودند و هوا کمی سرد بود به طرف ویلا دویدند. نگاهی به فرهاد انداختم و قصد رفتن به دنبال یاسمن و شهلا را کردم که فرهاد محکم میچ دستم را چسبید با شتاب مرا به دنبال خود کشاند چشمان شیطانو بازیگوشش در تاریکی برق می زد گفتم:

- انی چندمین بار است که مرا ترساندی.

سرش را روی شانه اش خم کرد و با مظلومیت گفت:

- تنیهی بدتر از این برایت در نظر گرفته بودم اما چون خیلی ترسیدی فعلا این کافیس

- برای چه؟ مگر چه کار کردم؟

- به به به اون شهریار مگس لبخندهای ویران کننده می زنی و خبر نداری که مرا ناراحت کردی؟

- خیلی حسودی فرهاد

- جان فرهاد فدای اون فرهاد گفتنت بگو ببینم داشتید از چه حرف می زدید از عشق؟

- من نه! شهلا و یاسمن

- مگر آنها هم مبتلا هستند.

نمی دانم

- تو چه طور؟

- در مورد شخص خاصی صحبت نمی کردیم بحثمان کلی بود

- مطمئنی؟

به چشمانم نگاه کرد داشتم مست می شدم گرمای دستش در ان نم باران و هوای تقریبا سرد بهار

در رگ و جانم نفوذ می کرد عشق را برایم جذاب تر و خواستنی تر می کرد گفتم

- برویم فهاد وقتی شب می شود من از تاریکی و صدای دریا وحشت می کنم

- دلم می خواهد آن قدر در بغلم بگیرمت که آرام شوی و از تاریکی و دریا نترسی؟ تا من را داری

از چیزی نترس هستی من!

ان قدر خجالت کشیدم که از سوزش گون هایم فهمیدم حتما حسابی سرخ شده ام به قول مادرم

درست مثل لبو عاجزانه گفتم

- برویم فهاد

نگاه زیرکانه ای به من کرد و گفت:

- برویم هستی من

با وارد شدن هر دوی ما به ویلا نگاه ها به رویمان ثابت ماند عمه باز هم ارزومند نگاهم کرد نمی

دانمم چرا در نگاه عمه ارزویش را دست نیافتنی می دیدم نگاهم به شهریار افتاد که گرفته به نظر می

رسید و داشت شطرنج بازی می کرد شاهین هم مشغول مطالعه درس هایش بود خبری از شهلا و

یاسمن نبود به اتاق بالا رفتم و دیدم که هر دو حمام کرده اند و موهایشان را خشک می کنند با

صدای طاهره خانم مادر مسعود سفره شام را گسترانده و ما را به شام می خواند

بعد از شام قصد استراحت کردن داشتیم که مش شعبان خبر داد آقای امیری همراه دخترش آمده

است پدر و مادر مسعود عذر خواهی کردند و برای استقبال به حیاط رفتند من هم به کمک خاله

مسعود به اشپزخانه رفتم و ظرف ها را شستم و به خواهش خاله خانم چای ریختم و بردم سینی جای

در دستم بود که وارد سالن شدم سلام کردم همه نگاه ها به طرف چرخید و همه دست از صحبت

کشیدند ورودم به عروسی شباهت داشت که به خو. استگاری اش آمده اند مخصوصا با سینی چای به

فهاد نگریستم که در مبل فرو رفته بود و لبخند محوی بر لب داشت آقای امیری جواب سلامم را

داد و دخترش زیر لب سلام گفت! عمه ماخرخ گفت

- الهی قربونت برم عمه جون اشاءالله عروسی ات چه قدر خوشگل می شوی

و به فهاد اشاره کرد فهاد برخاست و سینی چای را از دستم گرفت با خجالت رفتم و کنار شهلا و

یاسمن نشستم شاهرخ لبخندی به من زد و اشاره به شهریار کرد خنده ام گرفت می دانستم که می

گوید نفس گیر شدی هستی احساس من با شاهرخ مثل احساس خواهری به برادر فوق العاده مهربان و دلسوز بود وی دانستم شاهرخ هم همان قدر که هومن دوستم دارد همان طور دوستم دارد نگاهم چرخید و به روی رها دختر آقای امیری ثابت ماند چشم از فرهاد بر نمی داشت ژستی که فرهاد گرفته بود برای هر دختری جذاب و خواستنی بود هر نگاه رها خریدارانه و با محبت بود بعد از کمی پذیرایی اقا محمود پدر مسعود رو کرد به ما و گفت:

- امیری جان از دوستان دوران تحصیل من در دبیرستان است ایشان یکی از کارخانه داران موفق تهران هستند بعد از سال ها قطع دوستی مان روی نزدیک ویلا دیدمش و فهمیدم که همسایه هستیم و خبر نداریم ویلایشان درست رو بروی ویلای ماست  
اقاداریوش یا همان امیری فروتنانه گفت:

- در خدمت هستیم وقتی ماشین مسعود جان را دیدم حدس زدم که تشریف آوردید ان هم با مهمان من و رها دو روزی است که به شمال آمدیم حالا هم مزاحم شدیم که عرض ادبی کرده باشیم  
مادر مسعود گفت:

- پس راحله خانم کجا هستند؟

به جای امیری رها را عشوه و ناز خاصی گفت

- مامان رفته فرانسه که به دایی جان سر بزنند ما هم اخر فروردین راهی می شویم  
و در همان حال نگاه پر از عشوه ای به فرهاد انداخت فرهاد با استیل خاصی که روی مبل لم داده بود به نظر می رسید حسابی توجه تازه وارد را به خود جلب کرده است نگاهش کردم بی نقص و جذاب بود در بدو هر آشنایی هر کس مفتون رفتار مردانه و قیافه فوق العاده جذابش می شد. همان طور که هومن با بدله گویی و شیطنت هایش توجه هما را جلب می کرد

اقا محمود و شاهرخ و فرهاد و شاهین و هون را معرفی کرد و در مورد شغل ها و کارهایشان سخن گفت و در اخر هم گفت:

- شهریار جان هم که معرف حضور شما هست پسر با جناب بنده رو دکتر آینده

امیری لبخندی زد و به فرهاد رو کرد و گفت:

- پس شما مهندس مکانیک هستید؟ درسته؟

فرهاد گفت:

- البته کمی از درس مانده اما در مورد رشته ام بله درست است

- کار هم می کنید؟

- نه به ان صورت متداول در واقع شغل اصلی ام نیست اگر پدرم کاری داشته باشد گاهی اوقات کمکشان هستم

- جسارتا ببخشید پدرجان چه شغلی دارند

- فرش فروشی دارند

واضح بود که امیری از فرهاد خوشش آمده بود پس دوباره گفتم:

- ما در کارخانه به افراد متخصص و با اسعدادی مثل شما نیاز داریم در واقع نیروی جوان و فعال هم زیاد داریم برای افراد کارشناس و تحصیل کرده که با کارخانه ها همکاری داشته باشند با هزینه خود کارخانه بلیط تهیه می کنیم و ان ها را برای آموزش دست گاه هایمان به خارج می فرستیم در واقع قرار داد می بندیم و تا حداقل دو سال برای کارخانه خدمت کنند چون با هزینه کارخانه برای آموزش به خارج از کشور میروند بدیهی است تا حداقل دو سای باید در همان کارخانه تجربیات و آموزش های خود را مورد استفاده قرار دهند اگر زمانی دنبال کار در خور شخصیت و تحصیلاتتان بودید من در خدمتم نمی دانم چرا؟ ولی از بدو آشنایی مان به دلم نشستید.

بعد کارتی را از جیب بغل کت خارجی اش در آورد و به طرف فرهاد گرفت. فرهاد خم نشد که کارت را بگیرد کارت دست به دست گشت تا به دست فرهاد رسید به نظرم آمد که در خواستش از فرهاد همراه با کمی غلو و تکبر است و شاید فرهاد هم فهمید که اهمیتی نداد و کارت را روی دسته مبل قرار داد

موقع رفتن انها باز هم با سقلمه شهلا به رها نگریستم سرش رابا جذابیتی خاص برای فرهاد خم کرد و خداحافظی کرد هومن خندید و آهسته به من و شهلا گفتم

- اصلا انگار ما ادم نیستیم نگاهی هم به من نیانداخت

شهلا گفتم:

- به یاسمن می گویم ها؟

- برو گم شو از اب گل الود کوسه میگیرد.

خندیدیم جنگ بین شهلا و هومن تمامی نداشت امیری از ما برای ناهار ظهر فردا قول گرفت مادرها چه تعارفی می کردند راضی به زحمت نیستیم آخه خانه بدون کدبان؟ ولی بالاخره قبول کردند که فردا ظهر مهمان امیری باشیم دم در رها به فرهاد لبخند زد و گفتم

- منتظر هستیم

فرهاد هم لبخندی زد و هیچ نگفت! یک لحظه حرف های مونا در ذهنم نقش بست بله همان فرهادی که از لبخند من به شهریار دیوانه شده بود خود لبخند جانانه ای به رها تحویل داد. صبح با هیاهوی شهلا و یاسمن بیدار شدم. دیشب خواب خوبی نکرده بودم. تمام فکرم مشغول رها و فرهاد بود. به نظر می آمد رها دو سه سالی از من بزرگ تر باشد. دلم شور می زد انگار رها آمده بود که فرهاد را با خود ببرد که من آن طور عزا گرفته بودم. شهلا پارچ آب را بالای سرم گرفته بود ظاهرا مهلتی برای برخاستن داده بود رو به اتمام بود سریع برخاستم و پارچ را از دستش قاپیدم و روی سرش خالی کردم مثل موش آب کشیده بود و ناباورانه از عمل سریع من نگاهم می کرد. در همان لحظه یاسمن لیوان ابی را که پشتش قایم کرده بود در یقه ام خالی کرد من به دنبال یاسمن دویدم یاسمن با جیغ و فریاد پشت پدرش سنگر گرفت. اما من سنگین و با وقار کنار مادر نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم یاسمن با خیال راحت کنارن نشست و خیالش راحت بود که من در بین جمع کاری به کارش ندارم چای شیرین کردم و گذاشتم تا کمی از داغی آن کاسته شود. وقتی موقع اش شد تمامش را روی پای یاسمن خالی کردم جیغ کوتاهی کشید و لبش را به دندان گزیدم برخاستم و گفتم:

- فیل بازی نکن داغ نبود.

به لبخند شهریار خندیدم و به فرهاد نگاه کردم و برایش پشت چشمی نازک کردم و از در اتاق بیرون رفتم

از دور دیدم که هومن و بقیه به طرفم می آیند در دست فرهاد صندلی بود به اضافه یک کتاب شعر هومن به من رسید و گفت

- بد حال می گیری هستی خانم یاسمن را سوزاندی

هدیه و مسعود به من رسیدند و مثل دو تا کبوتر عاشق از جلوی من رد شدند و خط ساحل را گرفتند و رفتند هومن به شهلا گفت:

- ترو خدا این دو تا رو نگاه کن مثل دو تا سوسک چسبیدند به هم . همه خندیدند فرهاد صندلی اش را در افتاب گذاشت و شروع به خواندن کتابش کرد

هوا سرد بود هومن و شاهین شاهرخ و شهریار شلوارهایشان را بالا زدند و پاهایشان را تا زانو در آب فرو کرده بودند فرهاد اما تافته جدا بافته بود عینک افتابی اش را به چشم زده بود و از زیر آن ما را در نظر داشت ظاهرا توجهی به کسی نداشت و از من هم دلگیر بود من هم دلگیر بودم و قتی



خودش دوست نداشت به قول خودش دندان های مرا کسی ببیند باید می دانست من هم چنین چیزی را نمی خواهم با یاسی و شهلا روی ماسه های نرم و گرم ساحل نشستیم یاسمن گفت:  
- چه کیفی داشت اگر این پسرهای پر رو را در اب فرو می کردیم به تلافی آن توپ های خیس و سنگین که به بدن ما می زدند

هر سه به هم نگاه کردیم و فکر یکدیگر را خواندیم من پشت هومن و آن دو پشت شاهین و شاهرخ قرار گرفتند آرام و بی صدا و در یک زمان هر سه با شدت تمام به درون اب هلشان دادیم شهریار مات و مبهوت به ما نگاه می کرد و که از دیدن آنها که دست و پا چلفتی در اب ولو شدند غرق خنده بودیم شهلا با خنده به فرهاد گفت

- تو یکی از دستمان در رفتی باشد تا جایی زهرمان را به تو بریزیم . هومن و شاهرخ و شاهین خیس از اب برایمان خط و نشان کشیدند . یاسمن به طرف فرهاد رفت و کتابش را از دستش قاپید و به درون دریا انداخت هر سه جیغ زنان به طرف ویلا دویدیم و در حالیکه ه از خنده روی پاهایمان بند نبودیم و آنها البته به جز شهریار به دنبال ما می دویدند مادر با دیدن سه موش آب کشیده شده آنها را به داخل حمام فرستاد تا سرما نخوردند. عمه گفت:

- - بزرگ شدید وقت شوهر کردنتان است این کارها چیست؟  
شهلا گفت:

- نبودید ببینید چه بلایی سر ما آوردند.  
مادر گفت:

- خب شوخی می کنند جنبه شوخی پذیرفتن هم داشته باشند.  
و رو به ما کرد و گفت:

- بروید آماده شوید تا به موقع به خانه آقای امیری برویم.  
و همراه ما به طبقه بالا آمد و برای پسرها حوله و لباس گذاشت.  
مادر مسعود گفت:

- چه طور است ما خودمان برویم و جوان ها با هم بیایند؟  
عمه سفارشاتى به ما کرد و در آخر گفت:  
- زود بیاید زشت است سر نهار برسید.

چشم بلندی گفتیم و مشغود شانه کردن موهایمان شدیم. فرهاد در حالیکه ه حوله تمیزی روی دوشش انداخته بود به یاسمن فت

- من هم می روم حمام برایم لباس بیاور  
- بفرمایید آقا فرهاد خوب جا خالی دادی  
شهلا گفت

- دیگه کی رغبت می کند به حمام برود شده حمام عمومی مردانه من که پام را دیگر در این حمام  
نمی گذارم

و نگاهش به چفت پشت در حمام افتاد چشمش برقی زد و به من نگاه کرد در حمام هم از داخل  
قفل می شد و هم از پشت در خندیدیم و یاسمن آهسته و آرام چفت پشت در را انداخت و هر سه  
در حالی که مراقب بودیم از خنده منفجر نشویم به طبقه پایین رفتیم فرهاد اواز خواند و دیگران  
دست می زدند حتما هومن هم می رقصید شهریار با ما به خانه امیری آمد و در راه به ما گفت  
- چی شده خیلی خوشحالید!

شهلا گفت:

- بعدا می فهمی

هر سه صورتمان از خنده و هیجان قرمز شده بود که به خانه امیری رسیدیم  
با پذیرایی لاله خانم سرایدار خانه امیری کمی نفس تازه کردیم شهریار مرموز و کنجکاو نگاهمان  
می کرد هدیه و مسعود باز مثل دو کبوتر البته به قول شهلا از نوع چاهی اش مشغول بق بق بق بودند  
امیری به مادر گفت

- پس آقا پسرها کجا هستند تشریف نیاوردند.

یاسمن در حالی که لبش را گاز گرفته بود تا نخندد گفت

- حمام هستند گفتند خودمان می آییم اما اگر دیر شد نگران نشوید

به وضوح دیدم که اخم های رها در هم فت مادر گفت:

- شاید می خواهند گردشی کنند و بعد بیایند

شهلا گفت

- آره زندایی می گفتند کمی گردش می کنیم و می آییم

و بعد آهسته زیر گوشم گفت

- فکر کنم یکی به رقبای سمجت اضافه شده دختر متکبر با یک من غسل هم نمی شود قورتش داد  
و اشاره به رفها کرد به نظر من هم همین طور بود ما را مهمان حساب نمی کرد و فقط چشمش به در  
بود که حتما فرهاد زودتر از در وارد شود شهریار که تنها پسر از گروه پنج نفره بود آهسته گفت

- نکند سرشان را زیر اب کردید و به روی خود نمی آورید

یاسی با قیافه حق به جانبی گفت

- وا؟ مگر زور ما به آنها می رسد که سرشان را به باد دهیم شاید در حمام نشستند و برای هم کیسه می کشند.

آن قدر خندیدیم که اشکام جاری شد

نهار را در حالی صرف کردیم که امیری دائم ابراز ناراحتی می کرد که چرا پسرها قابل ندانستند و نیامدند مادرها و پدرهایمان از همه جا بی خبر حرص می خوردند و در ذهنشان برای آن چهار نفر بدبخت نقشه و خط و نشان می کشیدند. به نظر آنها این نهایت بی احترامی به خانواده امیری بود چرا که آنها دیشب می دانستند که برای ظهر خانه امیری دعوت شده اند و حالا حسابی جلوی امیری شرمنده بودند

دلم خنک شد تا رها خانم به فرهاد نگوید منتظر هستیم.

عصر شد دلم به شور افتاد حتما پسرها بی حال در حمام غش کرده بودند مادر مسعود از امیری قول گرفت که شب را مهمان ما باشد گویی از خجالت بود یا از دلسوزی که می گفت سیزده به در است و تنها خانه نمایم می دانستم که می خواهد به نوعی از دل امیری پاک کند که پسرها نیامدند تا باعث دلخوری آنها نشود و امیری هم قبول کرد

وقتی به ویلا آمدیم صدای فریاد پسرها از داخل حمام همه را به طبقه بالا کشاند وقتی آقا کاظم چفت در را گشود قیافه هر ۴ نفر دیدنی بود بخار حمام آنها را خمار کرده بود چرا که برای گرم شدن نیاز به باز گذاشتن اب گرم بودند و همین خواب الود و خمارشان ساخته بود موهایشان روی پیشانی هایشان چسبیده بود نای حرف زدن نداشتند هر کدام حوله ای به دور خود پیچیدند و مثل لشگر شکست خورده یکی یکی خارج شدند پدر اول با بهت به آنها نگریست ولی بعد صدای قهقهه پدر همه را به خنده وا داشت. مادرها نگران مثل این که پسر سرتق و کوچولی خود را لباس می پوشاندند دائم دور و برشان می پلکیدند و سفارش می کردند که زودتر خود را خشک کنند تا سرما نخورند. هر چهار نفر بغل شومینه کز کرده بودند پتویی روی خود انداختند. مسعود دائم می پرسید

- کی پشت در را انداخته؟

و هدیه با حالت خاصی به ما می نگریست شیر داغ به خوردشان دادند و اصرار کردند که نهارشان را ان موقع بخورند دلم خنک شد اما داشتم از خنده می مردم پدر مسعود شرمنده گفت:

- ببخشید ترو خدا تقصیر من است چند وقتی است طاهره خانم می گوید چفت پشت در لق شده و نیاز به تعمیر دارد اما من به مش شعبان نگفتم یادم رفت که بگویم

فرهاد در حالی که سرش را به دیوار شومینه تکیه داده بود فقط با چشمان خمار و خواب الودش به من می نگرست با زبان نگاهش می گفت آخه چی بهت بگویم هستی؟ این انتقاب بود که گرفتی؟ و در نگاه هومن و شاهرخ و شاهین به وضوح می خواندم که دارند برای من و یاسمن و شهلا نقشه می کشند، خط و نشان های وحشتناک در این میان فقط شهریار بود که خیره و مبهوت در حالی که به من و یاسمن و شهلا می نگرست با خود فکر می کرد اینها دخترند یا جانور؟

بعد از تعطیلات عید تصمیم گرفتم خودم را تا اعلام نتایج کنکور سرگرم کنم اسمم را در کلاس خوشنویسی نوشتم چرا که از دست خط خوبی بهره مند بودم و استعداد خوشنویسی داشتم.

عمه ماهرخدر هر دیدار که یا در خانه خودشان بود یا در خانه ما به من در لفافه یاد آوری می کرد که عروسی هدیه نزدیک است و درس فرهاد نیز رو به اتمام تو هم خواستگار داری. وقتی این سه معادله را کنار هم می گذاشتم نتیجه می گرفتم که یعنی به زودی برای خواستگاری اقدام می کنیم. در پوست خود نمی گنجیدم عروسی هدیه نزدیک بود مادر با این که شدیداً سرگرم تهیه کردن جهیزیه هدیه بود باز حواسش شش دانگ به من بود و گاه گاه که عمه را دور و بر من می دید با طعنه می گفت: فکر به فامیل شوهر دادن از سرت بیرون کن یا من دختر دسته گلم را به فامیل نمی دهم یا ازدواج فامیلی عاقبت خوشی ندارد.

اتفاق جالی که فکر مرا تا چند روز مشغول کرده بود این بود که یکی از روزها که در تدارک بردن جهیزیه هدیه به خانه شوهرش بودیم تلفن زنگ زد از آن طرف صدای خاله مسعود را شناختم و گوشی را به مادر دادم و خودم کنار پله گوش ایستادم مادر با احترام و رودربایستی با خاله مسعود حرف می زد و در آخر سخنانش گفت

- نتیجه را بعد از مشورت با پدرش اعلام خواهم کرد

بعد از خداحافظی در حالی که لبخندی بر لبانش بود مرا دید و گفت

- خاله مسعود بود زنگ زده بود برای فردا شب وقت می خواست که به خواستگاری تو بیایند

- برای چه کسی؟

- وا مگه خاله مسعود چند تا پسر دارد؟ شهریار دیگر

و ارفتم دلم به شور افتاد محکم و جدی گفتم:

- وقت خود را تلفن می کنند

- تو لازم نکرده به تنهایی اظهار نظر کنی ناسلامتی این خانه بزرگ تری هم دارد  
صدای زنگ حیاط در آمد مادر بعد از باز کردن در گفت

- خاله مسعود می گفت شهریار برای جواب عجله دارد نمی دانستم شهریار این قدر به تو علاقه  
دارد

تا امدم جواب بدهم در سالن باز شد و هومن و فرهاد وارد شدند و بعد از سلام و احوالپرسی مادر  
جلوی فرهاد به هومن گفت

- داری تنها می شوی هومن جان این خواهر هنوز نرفته برای این خواهرت هم خواستگار آمده  
هومن گفت

- کی هست هنوز بچه است که!  
- وا بیست سالش شده کجاش بچه اس؟  
- حالا کی هست؟  
مادر به چشمان فرهاد نگاه کرد و گفت

- شهریار

به فرهاد نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود مادر با اب و تاب تماس گرفتن خاله مسعود و عجله  
شهریار را برای جواب گرفتن برای هومن تعریف کرد و سپس به درون اشپزخانه رفت  
هومن نگاهی به من کرد و گفت:

- کاری نداردهستی؟ با یک نه گفتن خودت را راحت کن

لبخندی زدم و به فرهاد نگریستم فرهاد نگران بود می خواست از چشمانم اطمینان به پاسخ رد را  
بخواند چشمانم را آرام باز و بسته کردم و لبخندی به لبانش نشاندم اما خودم هنوز از مادر مطمئن  
نبودم مادر از هیچ کاری برای کم کردن روی عمه کوتاهی نمی کرد حتی اگر لازم بود با بی  
رحمی پا بر روی قلب و عشق و احساس دخترش بگذارد فرهاد با بی حالای که روی راه رفتن  
خاصش هم تاثیر گذاشته بود خود را به دنبال هومن به بالای پله ها کشاند.

روز عروسی هدیه یکی از بهترین روز های عمرم بود من و یاسمن و شهلا با هدیه به ارایشگر رفتیم  
هدیه با زیبایی خدادای اش بزیر ماسک ارایش بی نقص و زیبا بود مسعود با شیفتگی تورش را بالا  
زد و به ما نگاه کرد و گفت

- دختر خانم ها چشم ها درویش  
بعد گونه هدیه را بوسید شهلا با صدای بلند گفت

- انشاءالله يك روى براى ما باشد.

مسعود ناباورانه به شهلا گفت

= كاش يك كمى فرمز مى شدى و بعد دعا مى كردى

حياط خانه چراغانى شده بود بوى اسفند و عطرهاى مختلف در هم ادغام شده بود و دل مرا به شور و شادى وا مى داشت همراه عروس و داماد وارد خانه شديم گوسفندى جلوى پاى عروس قربانى شد و پول هاى به سر عروس و داماد ريخته مى شد و بچه ها با سرعت آنها را از روى زمين بر مى داشتند نقل هاى به سر و صورت عروس و داماد اصابت مى كرد و من در اين ميان چشمم به دنبال فرهاد مى گشت روبرويم بود درست روبرويم ايستاده بود و به من مى نگريست دستش را کنار ابرویش برد و ارام سلام كرد انگار چشمانم هيچ جايى را نمى ديد فقط او را مى ديدم كه كت و سلوار سفيدى به تن كرده و پيراهنى زرشكى و كراواتى هماهنگ با كت و پيراهنش

به طرف عروس و داماد آمد طرز راه رفتنش باز هم او را از تمام جوان هاى آن مجلس متمايز مى كرد ارام و مغرور همراه با بى قيدى خاصى! يك جور خاصى كه شايد فقط به نظر من مى آمد به وضوح چشمان بسيراي از دختران حسرت بار او را دنبال مى كرد وبا مسعود دست داد و تبرىك گفت و کنار من ايستاد و گفت:

- داغ كردم هستى خوشگلى ات داره منو مى كشه

بعد از مراسم عقد با ياسمن و شهلا به حياط رفتيم فرهاد و شاهرخ و هومن مثل يك مثلث گوشه هاى ميز نشسته بودند من پيراهنى مشكى و بلندى پوشيده بودم كه اندامم را كشيده تر نشان مى داد ارايشگر به طرز زيبايى موهايم را جمع كرده بود و لابه لاي آنها نگين كار گذاشته بود رشته مرواريدى كه به گردنم انداخته بودم و النگوهايم تنها وسايل زينتى ام را شامل مى شدند ياسمن بلوز و دامن چسب و زيبايى به تن داشت و موهاى كوتاهش را ازادانه رها ساخته بند و شهلا پيراهن زرشكى كه رگه هاى اكليلى داشت و به او خيلى مى آمد هر سه از لباس و ارايشمان راضى بوديم در يك لحظه چشمم به نگاه شهريار افتاد فرهاد خط نگاهم را دنبال كرد و به شهريار رسيد برخاست و به طرف ما آمد و ما را به سر ميز خودشان كشاند مى دانستم هنوز از خواستگارى شهريار و برخورد مادرم دلخور است هديه و مسعود براى خوشامدگويى به سر ميزها آمدند وقتى به سر ميز ما رسيدند مسعود ارام چشمكى زد و گف:

- فاميل مى شويم؟

قاطعانه گفتم:

- نه! همین که این قدر فامیل شدیم کافی است

منظورش از فامیل شدن جواب خواستگاری شهریار بود

مادر و پدرم و مادر و پدر مسعود دائم گرم تعارف و خشو و بش با مهمان ها بودند پدر را می دیدم که عاشقانه به هدیه می نگریست و هراز چند گاهی گوشه چشمانش را پاک می کرد می دانستم پدر هدیه را خیلی دوست دارد و از رفتن او خیلی ناراحت است از بس به این طرف و آن طرف رفتم و با مهمان ها آشنا شدم و تعارف کردم خسته روی صندلی نشستم و پاهایم را از کفش های پاشنه بلندم خارج کردم درد در پاهایم پیچید سرگرم تماشای مهمان ها و شادی شان شدم فرهاد کنارم نشست و گفت:

• نفس گیر شدی هستی

خندیدم و لیوان شربتش را سر کشید و گفت:

- کی می شود چنین شبی برای من و تو باشد هستی؟

نگاهش کردم می دانستم ده ها جفت چشم ما را نگاه می کنند وقتش بود که علاقه ام به فرهاد را به همه نشان میدادم همه باید می دانستند که من فقط فرهاد را می خواهم تا دیگر به خود زحمت خواستگاری ندهند و گفتم:

- انشاء اله بگو فرهاد خان

پرسید

- برای خواستگارت چه کردی

- من که همان موقع جوابم را به مادر گفتم اما فکر نکنم مادر دست از سرش بردارد و به همین راحتی جوابش کند

- چطور؟

- ده ها بار به من گفته من هم مثل هدیه باید به غریبه شوهر کنم و شاید صد بار گفته که به فامیل دختر نمی دهد

- خوب حق دارد طرف خوش تیپ است پولدار است و از همه مهم تر دکتر

- تو هم خوش تیپ و پولداری و مهندس می شوی بهتر از همه این که قلب تو برای من است و قلب من برای تو

- شوخی کردم! می دانم که تو روی حرف خودت هستی اما از زندایی مطمئن نیستم می دانم که او شهریار را بیشتر از من قبول دارد

- مادر می خواهد شوهر کند یا من؟
- نمی دانم هستی دلم بدجوری شور می زند به آینده خوش بین نیستم الان هم که من کنارت نشستم مادرت حرص می خورد شهریار هم همین طور
- به درک
- بی اختیار چشمانم مادر را کاوید اما نه مادر مشغول بود مشغول احوالپرسی با امیری و دخترش اما وقتی به شهریار نگا کردم دیدم که سرگرم حرف زدن با لادن است اما حواسش به ما بود فرهاد با دیدن امیری و دخترش گفت
- بیا با هم برویم و به امیری و دخترش خوشامد بگوییم
- ول کن بابا فرهاد من اصلا حوصله دیدن این دختره لوس و از خود راضی رو ندارم
- اخرش چی؟ بالاخره تو میزبان هستی و چشمت به چشمش می افتد بلند شو زشت است برخاستم و با بی میلی به طرف امیری و رها رفتم و خوشامد گفتم
- رها با اشتیاق فرهاد را نگاه می کرد انگار از تماشای او سیر نمی شد ولی بد هم نشد می دانستم منظور فرهاد این بود که رها او را با من ببیند و دست از عشق یک طرفه خود بردارد اما او پر رو تر از این حرفها بود چرا که اخر مجلس به طرف فرهاد آمد و با طنز خاصی خودش روبروی فرهاد ایستاد و گفت
- فرهاد خان شما جواب پدر مرا ندادید
- پدرتان؟ مگر از من سوالی کردند که من جواب ندم؟
- منظورم در خواست همکاری شان در کارخانه بود فکر کنم این همه فکر کردن نتیجه داشته باشد و البته امیدوارم جوابتان مثبت باشد
- آه بله معذرت می خواهم خودم باهاشون تماس می گیرم
- و در اخر مجلس زمان خداحافظی آقای امیری از فرهاد قول گرفت که به زودی با او تماس بگیرد ان دو دست بردار نبودند و همین برای فرهاد کافی بود که کسی به اصرار از او بخواهد کاری را انجام دهد اه فرهاد احساس این که ان شب فرهاد از داماد بیشتر می درخشید و تمام وجودش به من تعلق داشت. احساس اسمانی و شیرینی بود احساس زیبا و دلچسب که مرا سرشار از عشق ساخته بود.
- مادر به اصطلاح هدیه را پا گشا کرده بود در این موقع که پای ابروی مادر در میان بود نباید دست از پا خطا می کردیم چرا که جیغ و هوار مادر به هوا می رفت وسواس او آدم را کلافه می کرد دلش می خواست همه چیز بی نظیر و بی نقص باشد صفیه خانم زیر نگاه نگران مادر کریستال ها را از



بوفه در می آورد تا برای مهمانی آماده کند از شوق مهمانی دلم لرزید حضورفرهاد دلم را گرم می کرد.

ساندویچ های آماده شده دسرهای رنگارنگ و غذاهای آماده در قابلمه ها در چند نوع حسابی سلیقه مادر و صفیه خانم را به نمایش گذاشته بود برای آخرین بار خود را در ائینه نگریستم با کمی ارایش ملایم قیافه ام جذاب تر و خواستنی تر شده بود بلوز و دامن بلندی به رنگ ابی کمرنگ به تن کرده بودم که پدر از خارج برایم آورده بود وقتی از پله ها پایین امدم مادر را دیدم که روی مبل ولو شده بود حاضر و آماده اما از خستگی نای حرف زدن نداشت نگاه پر مهربی به من انداخت و به صفیه خانم گفت:

- بی زحمت برای دختر خوشگلم اسفند دود کن ماشاء .. مثل ماه می درخشد بعد به چشمانم خیره شد و گفت:

- آخه دلم می اید این ماه را به ماهرخ بسپارم؟... نه نه!

قیافه ام اويزان شد اصلا انتظار چنین حرفی را نداشتم صفیه خانم مشت پر از اسفندش را دور سرم چرخاند و به مادر گفت:

-وا؟ ماشالله آقا فرهاد مثل شاخ شمشاده! آدم حظ می کنه قیافه و هیكلش رو می بیند به هستی جون هم خیلی می آید

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خدا به ماد رش ببخشدش! دور هستی را خط بکشد کی می گوید شاخ شمشاد نیست.

و سریع برخاست تا برود برود که من فرصت اعتراض نداشتم باشم! نمی دانستم دلیل رفتار مادر چیست؟ انگار چشم نداشت عمه و پسرش را ببیند حاضر بود مرا به رفتگر محله مان بدهد اما به فرهاد نه!

هدیه خود را در آغوش مادر انداخت بیشتر به جای بوسیدن مادر را می بوئید. سپس مرا در آغوش گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم هستی در عرض دو سه شب که از شما دور بودم انگار صد سال است ندیدمتان! مسعود دستم را فشرد و گفت:

- نگفتی؟ فامیل می شویم یا نه؟

- اگر بمیرم هم محال است عروس خاله ات شوم این را به پسر خاله ات هم بگو مسعود ابروانش را بالا برد و گفت:

- اوه چه قدر خشن شدی هستی جان!  
وقتی فرهاد وارد شد نفسم در سینه ام گره خورد خدایا چه قدر دوستش داشتم جلو آمد و با همه سلام و احوالپرسی نمود روی مبل نشست و به من اشاره کرد که به اتاقم بروم در یک فرصت خلوت به اتاقم رفتم و ده دقیقه بعد وارد اتاقم شد و گفت:  
- وای هستی اخر قلب من با دیدن تو یک روز ایست می کند  
- خدانکنند فرهاد  
دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- جدی می گویم چند وقتی است خیلی درد می کند فکر کنم از دوری توست.  
- کار مشکل شده مامان چپ و راست می گوید دختر به فامیل نمی دهم جدی می گوید فرهاد. قبل از آمدن مهمان ها با من اتمام حجت کرد و گفت که این پنبه را از گوشم در بیاورم که مرا به تو بدهد.

- ندهد! دستت را می گیرم و فرار می کنم  
- نه بابا بچه شدی؟ مثل بچه ها فرار کنیم؟  
- نه بابا شوخی کردم مگر می تواند مخالفت کند؟ غصه نخور به وقتش راضی می شود. فردا ساعت چند کلاس داری؟

- ساعت ۳  
- کی تمام می شود  
- ساعت ۵

- خوب است منتظرم باش باهات کار دارم  
- چی شده؟ الان بگو  
- نگران نشو موضوعی است که باید بهت بگویم فردا می آیم دنبالت

از پله های کلاس پایین آمدم نفهمیدم آن دو ساعت را چه طور خط تمرین کردم گوش به زنگ بودم که زودتر کلاس تمام شود و من بفهمم که فرهاد با من چه کار دارد؟  
فرهاد را دیدم که منتظر به ماشین تکیه داده بود حواسم ناگاه به دو سه دختری رفت که آن طرف تر فرهاد را زیر نظر داشتند جلو رفتم و سلام کردم جوابم را داد و در ماشین را گشود تا من سوار شوم. نشستم و او ماشین را روشن کرد و گفت:

- چه طوری؟ خوبی؟  
- ممنون تو حالت خوبه؟  
- مگه می شود آدم هستی خانم را ببیند و بد باشد؟ خوب کجا برویم؟  
- ترو خدا بگو چی شده فرهاد؟  
- می گویم کمی صبر داشته باش  
- از شهر خارج شدیم فرهاد وارد جاده ای شد که دو طرف ان را درختان بید مجنون پوشانده بود و خورشید در انتهای ان ارغوانی شده بود پاییز بود و هوا کمی سرد شده بود برگ های درختان زرد و نارنجی ادم را به یاد کارت پستال های مغازه ها می انداخت فرهاد ماشین را نگه داشت. پیاده شدیم و روی نیمکتی نشستیم فرهاد خورشید را نشان داد و گفت  
- پاییز خیلی فصل قشنگیه مخصوصا غروب هایش که خورشید رنگ خون می گیرد.  
- آره بگو فرهاد بگو که چی شده؟ تو می خواهی خبر ناراحت کننده ای به من بدهی نه؟  
دستش را پشت من تکیه داد و به طرف من چرخید و گفت:  
- می دانی که به پیشنهاد امیری جواب مثبت دادم و یک ماهی است که روی ان فکر کردم. دیروز به کارخانه اش رفتم خیلی خوشحال شد! قرار شد که یک هفته در کارخانه باشم و با قانون و مقررات ان جا آشنا بشوم و تا ۱۰ روز دیگر به ان ماموریتی بروم که امیری از ان حرف می زد یک سفر کاری که می تواند تجربه خیلی خوب برای من باشد من هنوز به مادرم هم نگفتم می خواستم اول از همه تو بدانی خودم خیلی مایلیم که به این سفر بروم نظر تو چیست؟  
- نه فرهاد دلم نمی خواهد تو بروی اگر نظر مرا بخواهی می گویم نه! من فکر می کردم تو یادت رفته که امیری چه پیشنهادی به تو کرده! اما می بینم رها شب عروسی هدیه کار خودش را کرده  
- منظورت چیه هستی؟ مگر من می خواهم با رها به خارج بروم؟ در ضمن بدان که از همان اول در شمال من در فکر سنگین و سبک کردن این پیشنهاد بودم وقتی به کارخانه امیری رفتم دیدم این همان کاری است که با روحیه من سازگار است منطقی باش هستی من همیشه دلم می خواست که چنین موقعیتی داشته باشم به فکر آینده مان باش  
- اما من چنین آینده ای را نمی خواهم که چشمم به در باشد و گوشم به تلفن اگر تو دوست داری به خارج بروی چرا از پدرت نمی خواهی کمکت کند او می تواند چنین موقعیتی را در اختیار بگذارد

- مگر من می خواهم برای تفریح بروم المان؟ منظور من موقعیت شغلی است که با رشته من در ارتباط است من می خواهم مستقل باشم و روی پای خودم بایستم می خواهم زحمت بکشم و پول در بیاورم نه این که مثل جوان های دیگر پول لباس عروسی تو و خرج عروسی ام را از پدرم بگیرم نه نمی توانستم قبول کنم فکر این که از فرهاد دور باشم دیوانه ام می کرد فکر این که فرهاد به حرف های پدر رها اهمیت داده و شاید دائم جلوی روی رها باشد دیوانه ام می کرد بهانه هایم الکی بودند. می دانستم رها با موقعیتی که پدرش در اختار فرهاد گذاشته دست از سر فرهاد بر نمی دارد و این موضوع مثل روز برایم روشن بود.

بغض گلویم را فشرده خیلی سعی کردم که اشک هایم پایین نریزد اما بی فایده بود فرهاد به انتهای جاده خیره شده بود بدون این که نگاهش را از جاده بر گیرد گفت:

- فکر نکن برای من راحت است فکر این که بروم و برگردم و موقعیت تو فرق کرده باشد دیوانه ام می کند مخصوصا با مادری که تو داری حاضر است مار غاشیه ببیند و مرا نبیند دلم برایت تنگ می شود اما خواهش می کنم این موقعیت را از من نگیر برای من مهم است که تو موافق باشی هستی من آه بلندی کشیدم و گفتم:

- اگر دلت شور می زند که مادرم مرا شوهر دهد پس برای چه می روی؟  
- مطمئن هستم که تو اگر به من قول بدهی زیر آن نمی زنی و تو هم قول می دهی که فقط به من فکر کنی باشد هستی جان

سرم را به طرف او چرخاندم و گفتم:

- چه مدت است؟

- چون بار اول است که برای آموزش دستگاه های می روم ۶ ماه است اما دفعه بعد کمتر است

- ۶ ماه؟؟؟؟ مگر دفعه بعدی هم وجود دارد؟

به طرفم چرخید صورتش را نزدیک صورتم آورد و نفس گرمش به صورتم خورد بوی عطرش مستم می کرد چشمان نافذش مسخم می کرد بله کار خودش را کرد و مرا راضی کرد و گفت  
- برای خودم هم سخت است که ۶ ماه نبینمت هستی اما قبول کن به نفع هر دو مان است به نفع آینده مان

- آینده؟ اگر نیامد چی؟ می ترسم فرهاد ما که چیزی کم نداریم می توانیم مثل خیلی ها عادی زندگی کنیم مثل هدیه و مسعود مثل.....

- قول بده هستی بگو که راضی هستی.

- باشد هر چه تو بخوای فرهاد کی قرار است بروی؟  
ده روز دیگر درست پنج شنبه هفته دیگر.
- به عمه گفתי؟
- امشب می گویم
- پس همه کارهایت را ردیف کردی و دیگر مخالف من دلیلی ندارد چون تو واقعا تصمیمی خودت را گرفتی
- ته دلت راضی هستی؟
- نمی خواهم مانع پیشرفت باشم اره راضی ام
- افرین دختر خوب حالا بلند شو برویم چیزی بخوریم.
- وقتی در ماشین نشستم کلافه از این که فرهاد به زودی راهی می شد از این که ۶ ماه نمی دیدمش پخش ماشین را روشن کردم و سرم را به طرف پنجره چرخاندم صورتم از اشک هایم خیس شده بود دلم گرفته بود دست خودم نبود باور نمی کردم تا پنج شنبه دیگر فرهاد برای ۶ ماه از من دور می شود. قلبم فشرده می شد و اشک می ریختم دستان فرهاد دستم را جستجو کرد ان را در میان انگشتانش فشرد سرم را برگرداندم و نگاهش کردم صورتش از اشک خیس بود. به چشمانم خیره شد و گفت:
- اشم نزن هستی اشک هایت ویرانم می کند قول بده که منتظرم می مانی  
میان گریه خندیدم و گفتم:
- برای ۶ ماه منتظر بمانم؟ نکند می خواهی بیشتر بمانی و به من گفתי ۶ ماه مخالفت نکنم
- من به تو دروغ نمی گویم عزیز دلم اما محض اطمینان این قول می خواهم
- قول می دهم فرهاد زود برگرد.
- در فرودگاه بغض گلویم را می سوزاند از ترس مامان جرات گریستن نداشتم می دانستم تا به خانه پا بگذارم اماج سرزنش هایش می شوم. فرهاد در حالی که با تک تک اعضای فامیل خداحافظی می کرد هر از چند گاهی نگاه پر از غمش را به من می انداخت همراه فرهاد که او هم یکی از مهندسین کارخانه بود با خانواده اش مشغول وداع بود فرهاد بی پروا و محک جلوی روی من ایستاد و گفت
- خداحافظ هستی! مواظب خودت باش و منتظر من به زودی بر می گردم.
- پرده اشک در چشمانش می رقصید بغض بی امانم اجازه هیچ سخنی نداد فقط نگاهش کردم و به زحمت گفتم:

- به سلامت

یاسمن را بوسید و آهسته گفت:

- مواظبش باش.

تا لحظه آخر به پشت سرش نگاه کرد تا این که از دیدگان محو شد و به قسمت دیگر فرودگاه رفت. عمه خوددار بود اما یاسمن می گریست. از یاسمن خواستم که به خانه ما بیاید و فوراً قبول کرد

وقتی پا به درون اتاقم گذاشتم به تلخی گریستم و یاسمن هم به خاطر دوری از تنها برادرش همراه من گریست

یاسمن به دنبالم آمده بود که برای خرید عید با هم برویم ۴ ماه از رفتن فرهاد گذشته بود دل و دماغ هیچ کاری نداشتم اما دیدن خیابان های شلوغ و هیجان مردم برای خرید عید مرا از ان حال و هوای کسل در آورد. در این ۴ ماه فرهاد بارها تماس گرفته بود و از حال خود ما را با خبر کرده بود دوبار وقتی مادر نبود من زنگ زده و حالش را پرسیده بودم شنیدن صدایش هر بار برایم با هجوم دلتنگی همراه بود از این که تا ۲ ماه دیگر بر میگشت سر از پا نمی شناختم و هم از این که در کارش به موفقیت رسیده باشد بهش افتخار می کردم. با یاسمن کمی خرید کردم و برای نهار به خانه عمه رفتیم عمه با شادی در آغوشم کشید و گفت

- تبریک می گویم هستی جان مسافرت قصد بازگشت دارد

ناباور به عمه نگریستم و گفتم:

- فرهاد؟ کی گفت؟ خودش گفت؟

- اره همین یک ساعت پیش تماس گرفت و گفت، سعی می کنم تا عید ایران باشم! گفت که آموزش های دستگاه ها را با موفقیت طی کردند و امیری از کارشان رضایت کامل داشته و اجازه داده که زودتر از موعد مقرر بر گردند البته بعد از این که چند دستگاه خریداری کردند.

یاسمن دور خودش می چرخید و گفت:

- آخ جون پس عید دور هم جمعیم

- بله بهش گفتم که ما برای عید به لواسان می رویم گفتم که منتظرش هستیم. فرهاد هم گفت خودش به ان جا می آید  
گفتم:

- خوب صبر می کنیم بیاید تا با هم برویم

- فرهاد گفت معلوم نیست چه روزی پرواز داشته باشد یا اول عید یا چند روز بعد بستگی دارد  
خرید دستگاہ ها چه قدر طول بکشد... غصه نخور عزیزم بالاخره می آید  
یاسمن با ذوق گفت:

- اگر می دانستم فرهاد تا عید می آید این قدر پول برای لباس و کیف و کفش خرج نمی کردم و  
منتظر سوغاتی های او می ماندم نه هستی؟

- من منتظر هیچ چیز نیستم فقط انتظار دیدن خودش را می کشم

- با همین حرف هایت برادر مرا مجنون کردی

نهار ان روز دلچسب ترین نهار بود که در عمرم خوردم.

\*\*

پدر در چشمانم خیره شد و گفت

- خوشحالی؟

- بله خیلی وقت است لواسان نرفته ایم دلم برای باغ تنگ شده

بینی ام را کشید و گفت

- خوب بلدی خودت را به آن راه بزنی منظور من چیز دیگری است

شرم زده سرم را پایین انداختم پدر خندید و گفت

- پدر عشق بسوزد هستی خانم

دستش را در دستم گرفتم و بوسیدم از این که پدر مرا درک می کرد خوشحال بودم کاش مادر هم  
مثل پدرم به عشق من احترام می گذاشت کاش لج نمی کرد از این که انتظارم داشت به آخر می  
رسید لبریز از شوق بودم اه انتظار انتظار دیدن فرهاد . آخ که چه قدر انتظار روزهای اخر کشنده  
است.

روز های اول و دوم عید سرگرم تحویل سال نو و صحبت کردن و دید و بازدید بودم اما روز سوم  
عید! وقتی به ویلای لواسان رفتیم بی حوصله بودم انگار که کارم فقط چشم دوختن به در شده بود  
یاسمن و هومن به دور از چشم مادر لا به لای درختان باغ قدم می زدند و شهلا که خود تنها با ما  
آمده بود وقتی بی حوصلگی مرا می دید خود را با یاسمن سرگرم کرد. عمه شهین نیامد قرار بود  
فامیل شوهرش از شهرستان مهمان منزلشان باشند. مادر و عمه هر روز غذاهای خوب و لذیذ می  
پختند و عمه به انتظار فرهاد چشم از در باغ بر نمی داشت هومن به شوخی به عمه می گفت

- عمه به جای زل زدن به در باغ به پرچین ها و دیوارها زل بزن چون فرهاد عادت دارد از روی پرچین ها بپرد و به باغ بیاید.

دلم می خواست استقبال خوبی از او می کردم به فرودگاه می رفتم و زیباترین گل های دنیا را نثار قدم هایش می کردم اما...چه سود که من تابع پدر و مادرم بودم هر روز بی حوصله از روز پیش می شدم به پشت بام می رفتم و از بالا جاده را نگاه می کردم که اگر فرهاد آمد اولین نفر باشم که بینمش انگار که تمام دلتنگی های عالم در دلم زبانه می کشید. یکی از همین روزها که بی خبری به سر می بردم و انتظار می کشیدم هومن صدایم کرد و گفت - بیا می خواهم برایت فال بگیرم

با شهلا و یاسمن روبرویش نشستیم شهلا گفت:

- حوصله ات سر رفته و می خواهی ما را سر کار بگذاری؟

- من؟ نه! فال بلد بودم گفتم برای شما هم بگیرم ببینید راست می گویم یا نه؟ بد است می خواهم آینده تان را پیش بینی کنم؟  
گفتم:

- تو اگر فال درست و حسابی بلد بودی اول تکلیف خودت را می دانستی  
گفت:

- تکلیف خودم را می دانم تکلیفم زیاد است معلممان زیاد مشق می دهند  
یاسمن خندید و گفت:

- حالا چه فالی می خواهی بگیری

- قهوه این قهوه ای را که دم کرده ام کوفت کنید و فنجان هایتان را برگردانید تا فالتان را بگیرم در همین حین مادر و عمه هم آمدند و روبروی ما نشستند اول از همه فال شهلا را گرفت و گفت:  
- یک غول در فنجانت می بینم به احتمال زیاد شاهرخ است که در خانه تان زندگی می کند. یک طناب دار هم می بینم که فکر کنم اخر و عاقبت را نشان می دهد بگویم که یک وقت نگویی طالعت زیاد خوشایند نیست. بیشتر نحس هستی تا سعد. خوب شاید از اخلاق خراب و بیخودت باشد یک سوسک هم در فنجان می بینم فکر کنم شوهر تاست که با دعا و جادو و جنبل سوسکش می کنی خوب دیگر تمام شد  
شهلا گفت:

- برو گم شو با این فال گرفتنت هر چه لیاقت خودت بود برای من گفتمی حالا برای هستی بگو



هومن فنجان مرا نگاه کرد و گفت

- فاتحه ات خوانده است. درست بشو نیستی! زندگی ات بر وفق مراد نیست از چیزی ناراحتی و شدیداً انتظار می کشی! نه هستی جان فالت خوب نیست بوی حلوائت به مشام می رسد  
یاسمن گفت

- دیدی مسخره بازی در می آوری همه این ها را که می توان از قیافه هستی دانست  
- به من چه دیگر فال نمی یگرم  
مادر گفت:

- عیبی ندارد هومن جان فال مرا بگیر  
هومن نگاهی به فنجان مادر کرد و گفت

- یک ادمی در زندگیت است که خیلی اذیتش می کنی به احتمال زیاد شوهرت است. نکن خانم این کارها عاقبت ندارد در جوانی ات زبان می بینم اره فکر کنم زبان دراز بودی؟ اره؟ یک خانم می بینم که تقریباً قدش کوتاه است تپل و زیباست. موهایش خرمایی است و چشم هایش عسلی است یک گرز به دست گرفته و دائم به سرت می کوبد از بس کهزبان دراز است...  
مادر گفت:

- پاشو پاشو معرکه ات را جمع کن

همه از خنده ریشه فته بودند تمام مشخصات ان خانم با چشم های عسلی اش که هومن در ته فنجان دید جز عمه کسی نبود. مادر که کمی از حرف های هومن دلخور به نظر می رسید برخاست و رفته. عمه هم با خنده به دنبالش رفت. هومن گفت

- کجا عمه؟ می خواهم فالت را بگیرم

- برای مارت گرفتی بس است دلم نمی خواهد برایم فال بگیری  
شهلا گفت:

- حالا فال یاس را بگیر

هومن با دقت در فنجان نگاه کرد و گفت

- به زودی ازدواج می کنی خیلی هم خوشبخت می شوی شوهرت یک پسر قد بلند و زیباست. اه یک کیسه نمک در بغلش گرفته فکر کنم خیلی با نمک است. چه قدر شبیه من است اره خودم هستم بین...  
هستم بین...

و فنجان را نشان یاسمن داد یاسمن ساده هم سرش را داخل فنجان کرد شهلا حرصش گرفت و گفت

- خواهر برادر پاک قاطی کردند این یکی از عشق فرهاد مجنون شده و اون یکی هم فال بین و رمال شده هومن از جلوی چشمانم دور شو تا نزد نکشتم

هومن دستهایش را بالا گرفت و رفت و در حال رفتن گفت

- بد بود زندگی آینده ات را پیش بینی کردم؟ بیچاره! من که می دانم با این اخلاقت ترشیده می شوی می خواستم کمی امید به تو بدهم

شهلا لنگه کفشش را در آورد و به طرف هومن پرتاب کرد خنده ام گرفت جنگ بین این دو تمامی نداشت! شهلا گفت

- کاش می رفتیم کمی قدم می زدیم.

گفتم:

- من حوصله ندارم

یاسمن دست من را گرفت و خواهش کرد که سه تایی تا ده نزدیک باغ برویم و برگردیم.

ارام آرام قدم می زدیم و صحبت می کردیم تا به ده رسیدیم گله ای گوسفند از چرا بازگشته و به جایگاهشان می رفتند دیدنی بود هر گوسفندی می دانست به کدام خانه تعلق دارد فوراً به داخل

خانه می رفت و به سوی جایگاهش و دیگر هم جنسانش با دیدن اهالی ده سلام کردیم و همین طور که قدم زنان پیش میرفتیم یکی از زنان ده مرا می شناخت نزدیک آمد و سلام کرد و احوالپرسی

نمود نگران بود از او پرسیدم چرا این قدر گرفته و نگران هستی؟

- گاوم دارد زایمان می کند هیچ کس نیست که کمکم کند

- اگر کاری از دست ما بر می آید انجام دهیم

- کار شما نیست ممنون منتظر شوهر و پسر هستم که بازگردند.

- می شود گاوتان را ببینیم؟

- بله با من بیاید.

سه نفری همراه زن به داخل خانه اش رفتیم بوی نان تازه اشتهایمان را تحریک کرد ما را به طرف طویله بود یک زمین نسبتاً کوچک که با کاه و علف پوشیده شده بود گاو بی زبان با آمدن ما احساس غریبی کرد ان قدر زیبا بود که دلم نیامد روی بدنش دست نکشم باورت نمی شود شکمش ان قدر بزرگ و بر آمده بود که من به قدرت خدا احسنت گفتم به روی شکمش دست کشیدم و او

که معنی نوازش را فهمیده بود نگاهم می کرد و من مطمئن شدم که حیوانات هم محبت را درک می کنند

وقتی به باغ برگشتیم هوا تاریک شده بود روز دیگری هم گذشت و خبری از هرهاد نشد. روز بعد یاسمن و شهلا به کنارم آمدند و شهلا با اعتراض نگاهی به قیافه در هم من انداخت و گفت: - آه هستی شورش را در آورده ای مرده شور عاشقی ات را ببرند نا سلامتی عید است آمدیم که کمی خوش باشیم مثل کنیزهای کتک خورده دائم یک گوشه نشستی بلند و بالاخره فرهاد هم بر می گردد اگر جنب و جوش داشته باشی انتظارت کوتاه تر می شود. گفتم:

- خب بلند شوم چه کار کنم؟  
- هومن از بچه های ده یک اسب گرفته و می خواهد ما را سوارش کند، بلند شو برویم خوش می گذرد.

برخاستم و سه تایی به طرف اسبی رفتیم که هومن سوارش شده بود. خنده ام گرفت هومن ژست بازیگران سینما را گرفته بود و ادا اطوارهایی در می آورد که آدم را به خنده وا می داشت. شهلا و یاسمن یکی یکی سوار شدند و حیوان آرام آنها را سواری می داد نوبت من شد چند نفر از بچه های شلوغ و شرده به دور اسب جمع شدند. حیوان نا آرامی می کرد و کمی ترسیده بود من خودم از ترس سوار نمی شدم اما هومن آن قدر اصرار کرد که ناچار بر روی اسب جای گرفتم شهلا و یاسمن جیغ می کشیدند و دنبالم با خنده و سر و صدا روان شدند هومن افسار اسب را به دستم داد. گفتم:

- می ترسم هومن تو هم بیا  
گفت:

- آرام باش اگر تو بترسی او هم رم می کند من پشت سرت می آیم. به علاوه سر و صدای یاسی و شهلا بچه های ده نیز با هیاهو دنبالم آمدند. اسب بیچاره که فکر می کرد هر لحظه مورد هجوم قرار می گیرد شروع به دفاع از خود نمود و راه رفتنش را سریع کرد و من از ترس گردن اسب را چسبیدم. تندتر کرد و من خم شدم و محکم تر گردنش را گرفتم. ان قدر تند می رفت که من سرازیر شدم. صندلهايم را از پايم افتاد و روی پا و ساق پای راستم به زیر شکم پر موی اسب میخورد. از تماس پشم هایش به پايم بیشتر جیغ کشیدم و هراس فریاد می زدم، چندشم می شد.

فقط یاد می آید که از ترس چشم هایم را بستم لحظه های آخر صدای هومن و یاسی و شهلا را می شنیدم که در هم ادغام شده بود من چیزی نمی فهمیدم . هومن فریاد کشید:

- هستی حیوان رم کرده خودت را پایین بینداز جلوتر یک سرازیری است هستی؟ هستی....هستی.  
در آن لحظه آخر فقط وقتی با نا امیدی و هراس سرم را بلند کردم فرهاد را دیدم که مات و مبهوت از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و فریاد کشید

- هستی خودت را پرت کن پایین

و من خودم را با شدت تمام پرت کردم اما متأسفانه همزمان اسب بیچاره هم روی دو پایش بلند شد و من به جای روی زمین صاف قل خوردم و به طرف سرازیری رفتم که به شیب جاده منتهی می شد درد شدیدی در بدنم پیچید سرم به تخته سنگی خورد و بی هوش شدم.

\*\*\*

این طور که از فرهاد و دیگران شنیدم بعد از افتادنم بیهوش شدم. فرهاد بغلم کرده بود و با همان ماشینی که او را رسانده بود مرا به بیمارستان شهر بردند. با سرزنش به هومن نگریسته و بر سر یاسمن و شهلا فریاد کشیده بود، به جای ابغوره یک کم عاقل باشید مثل بچه های تخس دنبال حیوان بیچاره دویدید و جیغ می کشید هر کس دیگری هم بجای این حیوان بود رم می کرد و می ترسید.  
از این کا به بعد را بمادر با فرهاد و هدیه بعد از بهبودم برایم تعریف کردند. انگار بعد از رسیدگی گروه اورژانس در پشت سرم چند بخیه خورده بود. مرا به سی تی اسکن فرستاده بودند تا از سلامت جمجمه و مغز مطمئن شوند که خدا را شکر اسیبی به سرم نرسیده بود اما فقط چون با قسمت پشت سرم به زمین خورده بودم چند ساعتی بی هوش بودم.

هدیه گفت:

- وقتی به هوش آمدم از دیدن قیافه های آنها تعجب کرده بودم. راست می گفت یاد می آید که قیافه های نا آشنا که دور تخته حلقه زده بودند گیجم می کرد. دکتر سرم دستم را تنظیم کرده و

پرسید

- خوب دخترم خدا را شکر که به هوش آمدی حالت خوب است؟

- خوب کمی سرم ضعف می رود

با چراغ قوه اش چشمم و گوشم را کنترل کرد با بی حالی به پدر و مادر و هومن و هدیه و عمه و فرهاد نگاه کردم در صورت همه شان یک نوع نگرانی و دلشوره پیدا بود مادرم صورتش را به

صورت‌م چسباند و گریست. هومن دستم را گرفت و پدر رو به آسمان کرد و خدا را شکر نمود اما من بی حال و بی رمق دوباره به خواب رفتم. وقتی دوباره بیدار شدم باز پدر و مادرم و هومن و یاسمن و فرهاد را کنارم دیدم. این طور که یاسمن بعد‌ها برایم گفت فرهاد رو در بایستی را کنار گذاشته بود و کاری نداشت که دیگران چه واکنشی نشان می‌دهند دائما دور و برم می‌گشت و اظهار نگرانی می‌کرد گاهی به من خیره می‌شد و اشک در چشمانش جمع می‌شد

از این که به هوش آمده بودم خیال همه راحت شده بود به جمجمه ام آسیبی نرسیده بود و شکستگی نداشتم بنابراین نوبت خوش آمدگویی و توجه به فرهاد بود اما به گفته دکتر که به آنها خبر داده بود من به نوعی فراموشی خفیف مبتلا شده ام همه خشکشان زده بود دکتر وقتی با سوالات بی مورد من در باره هویت‌م مواجه شد و سوالاتش در مورد من با سکوت مواجه شد پی به فراموشی ام برد و با اعلام این خبر همه را شوکه کرده بود

یادم می‌آید پدر و مادرم با نگرانی از من پی در پی سوالاتی می‌پرسیدند و مرا سخت کلافه کرده بودند. وقتی مرخص شدم و به خانه رفتم دیدار دوستان و اقوام هم تاثیری در یادآوری من نداشت. دکتر عقیده داشت فراموشی من از نوع حاد نیست فراموشی موقتی است که بر اثر ضربه به سرم ایجاد شده است و رفع می‌شود فقط اگر همراه با شوک باشد جوابدهی اش بالاتر است و فقط از شوک به یاد آوردن ناگهانی خاطرات گذشته بود که می‌توانست حکار ساز باشد از آن موقع بود که سیل یادآوری‌ها و خاطرات بر سرم ریخته شد و من مات و مبهوت فقط نگاه می‌کردم. مادر گاهی خودداری را از دست می‌داد و گریه می‌افتاد یاسمن و شهلا مرا به مکان‌هایی می‌بردند که قبل از آن با هم زیاد رفته بودیم و از آن جا خاطره داشتیم هومن زیاد با من صحبت می‌کرد و هدیه وسایلم را به من نشان می‌داد و در مورد هر کدام توضیح می‌داد تنها اتاقم بود که دلگرمی خاصی بهم می‌داد یک نوع حس امن‌شنایی نسبت به لوازم داشتم بیشتر اوقات خود را در اتاقم حبس می‌کردم و یا روی تراس می‌نشستم و در مورد هویت‌م می‌اندیشیدم یک نوع بی‌خبری از تمام آن چه که در اطرافم بود داشتم که هم خوشایند بود و هم ناخوشایند خوشایند به این دلیل که بی‌خبری گاه ادم را تا مسیر ابرها می‌برد یک نوع سبک‌بالی و این که تعلق به هیچ چیز و هیچ کس ندارد و ناخوشایند به این دلیل که خودت هم نمی‌دانی کیستی؟ گیج و منگ به ادم‌های اطرافت می‌نگری و از محبت خالصانه اش می‌ترسی

یک روز در تراس نشسته بودم و به گنجشک‌هایی که با سر و صدای فراوان از شاخه‌های درختان به سوی هم می‌پریدند نگاه می‌کردم. بهار بود و ریش گل و شکوفه ادم را سر مست می‌کرد نگاهم

به در حیاط افتاد که پدر و فرهاد وارد شدند وقتی فرهاد وارد حیاط شد همان حس مبهمی که همیشه با دیدنش در دلم می افتاد پیدا شد. فرهاد به بالا نگاه کرد و سرش را به علامت سلام تکان داد لبخند محسوسی روی لبانم نشست مادر شاهد آمدن فرهاد و لبخند من شد سریع از جایم برخاستم مادر فکر کرد که من با دیدن فرهاد نکته ای را به یادم آوردم به کنارم آمد و گفت:  
- یادت می آید هستی؟ پسر عمه ماهرخت است. یادت است عید منتظرش بودی که از المان برگردد؟ دوستش داری نه؟

دست های مادربه روی شانه هایم فشرده شد نگاه گنگ و مبهمی به مادر انداختم و گفتم  
- نه نمی شناسمش

تنها جرقه ای در مغزم روشن شد و زود به خاموشی گرائید مادر ناامید به پدر و فرهاد که به طبقه بالا آمده بودند گفت:

- چه شد دکتر چه گفت:

پدر با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- دکتر می گوید باید یک مدت هستی را به مسافرت ببریم گفت برویم جایی که برایش جالب است شاید آید آور خاطراتش باشد  
مادر گفت

- ما که یک هفته تمام در باغ لواسان بودیم از آن جا بیشترین خاطرات را دارد دیگر کجا ببریمش که بتواند کمکش کند؟

- خوب می شود پری جان دکتر گفت اگر یک مدت دور از هیاهو زندگی کند شاید بتواند فکر کند و حافظه اش را به دست بیاورد  
فرهاد گفت

- چه طور است یک مدت به شمال ببریمش پارسال به او خیلی خوش گذشت شاید کار ساز باشد پدر و مادر نگاهی به هم انداختند و موافقت کردند.

فرهاد به زحمت پدر و مادر را راضی نمود که خودش مرا به شمال ببرد مادر به سختی رضایت داد به این امید که فرهاد با عشق بی حدش بتواند مرا از آن بلا تکلیفی نجات دهد. خودش هم می خواست همراهم بیاید اما پدر گفته بود اگر تنها باشم بهتر است ولی باز دلش راضی نشده بود و یاسمن را همراهمان روانه کرد. یاسمن شوخ و شاد بود به دلم می نشست و می توانست مرا از ته دل بخنداند و فرهاد هم همین را می خواست.

منظره های بدیع و زیبای شمال مرا به رویا فرو برد کوه های مه گرفته آرامشی عمیق در درونم ایجاد می کرد فرهاد ترانه های اشنا را همراه با خواننده اش و با صدای بلند می خواند. صدای گرم و گیرایش به دلم می نشست و تا قلبم رسوخ می کرد. هر از چند گاهی نگاهی نافذ به من می انداخت و لبخند می زد. قیافه اش برایم آشنا بود. حس سر در گمی در وجودم احساسم را به این طرف و آن طرف می کشاند.

کوه هایی که درختان رویشان نشسته بودند و ابرهایی که به صورت مه بالای سرشان در پرواز بودند هر لحظه نوید بارش باران را می دادند. بوی رطوبت و برگ برایم دلچسب بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم. فرهاد محزون می خواند و یاسمن خوابیده بود. با صدای رعد و برق از جا پریدم و سرم را به داخل ماشین اوردم. به نیم رخ فرهاد نگاه کردم ابروهایش در هم گره خورده بود. آه چه قدر نیم رخ جذابش خواستنی بود وقتی متوجه نگاه عمیق من شد لبخندی زد که چشم هایش نیز خندیدند. گفت:

- دلم برای نگاه هایت تنگ شده هستی! یادت هست؟ آن روز که خبر رفتنم را به تو دادم چه قدر گریه کردی؟

- یادم نیست

و دوباره سرم را به طرف شیشه ماشین چرخاندم. نم باران مرا به حال و هوای زیبایی فرو برد باران های شمال همیشه اول آرامند و بعد مثل آبی که از ابکش رد می شود سرعت می گیرند.... باران شدت گرفت. تابلوی زیبایی در جلوی رویم قرار داشت جنگل مه گرفته و بارش باران چیزی که من همیشه عاشقش بودم. دلم بی قرار شد فرهاد که انگار از درونم با خبر بود فکرم را خواند و آرام آرام ماشین را به گوشه جاده هدایت نمود و کنار قهوه خانه کوچکی که مثل یک کلبه در وسط یک جاده زیر بارش باران شسته می شد توقف کرد.

فرهاد پیاده شد و مرا با سرعت و در حال دویدن به قهوه خانه رساند بوی قلیان و عطر چای دم کرده از گرفتگی چهره ام کاست. از پنجره کلبه آسمان و طبیعت بکر جاده را نگریدم. فرهاد کنارم ایستاد و دستی لابه لای موهای نمناکش کشید و سپس با انگشتانش موهای روی پیشانی مرا به بغل گوشم کشاند و گفت:

- تا نیم ساعت دیگر می رسیم و تو می توانی استراحت کنی. بیا یک چای بخور تا گرم شوی.

به آسمان نگریدم و گفتم:

- مادرم راست می گوید که من شما را دوست داشتم؟

- مادرت گفته؟

- بله گفت که من شما را دوست دارم

- درسته هستی! قبل از این که این بلا به سرت بیاید مرا دوست داشتی ولی حالا را نمی دانم. فکر

کن بین قلبت برایم تندتر می زند؟؟

از گفته اش شور و هیجانی در قلبم به پا شد. دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و محکم گفت:

- من دوستت دارم هستی جان ما برای آینده امان با هم قرار گذاشتیم! یادت می آید من به تو گفتم که زود بر می گردم و تو به من قول دادی مواظب خودت باشی؟ چرا به قولت عمل نکردی هستی من؟ آه هستی من.

هستی من چه قدر این کلمه برایم آشنی بود. چه قدر این مرد جوان شیرین سخن می گفت! پرده های مبهمی در ذهنم در هم می پیچیدند.

انگار که خاطراتم با این پرده ها به این طرف و آن طرف ذهنم کشانده می شد. سرم را در دستانم گرفتم فرهاد گفت:

- خستی شدی؟ برویم؟

سرم را تکان دادم و هر دو دوان دوان به طرف ماشین رفتیم. یاسمن چشمانش را گشود و با بی حالی گفت:

- کجا بودید؟

روبروی دریا ایستادم و به ابی بیکرانش خیره شدم. زیر لب گفتم:

- دریا؟ تو که پاک و زلالی تو که مغرور و مشوشی! تو که ابی هستی و من که ارغوانی ام و زندگی که بی رنگ و مبهم است.

موج های سرگشته و اسیر دریا مانند دختری خشمگین که موهای بافته اش را رها کرده باشد کف

آلود به جلوی پایم می رسیدند و خسته و پر التهاب پا پس می کشیدند

یاسمن ژاکت نازکی به روی شانه ام انداخت لبخند گرمی زد و گفت:

- هستی جان خسته شدی؟ کافی است دیگر بیا برویم توی ساختمان

با چشم اطرافم را کاویدم و گفتم:

- برادرت کو؟

- الان بر می گردد رفته خرید.



بعد با حسرت نگاهم کرد و گفت:

- یادت می آید هستی؟ پارسال سیزده بدر با شهلا و تو پسرها را در اب انداختیم؟ و بعد هم در حمام را به رویشان قفل کردیم؟

از سخنان یاسمن گرمی خاصی در وجودم پر شد و گفتم:

- من و تو این کارها را کردیم؟

یاسی دستش را دور کمرم حلقه کرده و گفت:

- بله هستی جان با من و شهلا دختر عمه شهین! یادت بیاور هستی کمی فکر کن!

خندیدم و گفتم:

- چه قدر کارهای شیطنت باری کردیم نه یادم نمی آید.

ذهنم پر از ابهام بود روی پله های ویلا نشستم و سعی کردم که به یادم بیاورم که چند پسر را به وسط اب پرد کرده باشم و بعد هم آنها را در حمام زندانی کرده باشیم. در سرم ابرهای سفید پدیدار شدند تمرکز کردم از ویلایی که در آن بودیم به طور مبهم چفت در حمام در خاطرمد آمد اما آن هم با سرعت محو شد

فرهاد کنار ساحل برایم زیر اندازی انداخت هوا صاف بود و ستارگان می درخشیدند یاسمن به داخل ویلا رفت تا تخمه و چای بیاورد فرهاد چوب ها را روی هم گذاشت و آنها را آتش زد چهره اش در پناه نور آتش معصومانه به نظر می رسید گفت:

- دو سال پیش یادت هست که چهارشنبه سوری از روی آتش پریدیم؟

و چون جوابی نشنید با ژست خاص خودش گیتارش را در دست گرفت و شروع به نواختن آن کرد. اوای جادوئی اش سحرم کرد. و به دریا نگریستم ترس مبهمی از صدای دریا در جانم نشست. پاهایم را در بغل جمع کردم دست هایم را به دور پاهایم قلاب نمودم فرهاد دست از نواختن کشید و به من نگریست و در کنارم جای گرفت

لبخندی زد و گفت

- هنوز هم هنگام شب از صدای دریا می ترسی؟

گفتم:

-آره

- من که بهت گفتم تا من در کنارت هستم از چیزی نترس هستی من

در کنارش انگار در پناه امنی بودم گفتم:

- برایم بزن

- چه آهنگی

یاسمن از راه رسید و سینی بیسکویتی و فلاکس چای را روی زیر انداز نهاد و گفت:

- برایش همان ترانه ای را بخوان که در خانه ورد زبانت است

فرهاد لبخند محوی زد و نگاه آرام و نافذش را به من دوخت و شروع به خواندن کرد

ساغر هستی من

همه هستی من

مثل یک کبوتر عشقی نشستی به دل من

همه بود و نبود

بهترین شعر سرود

تو عزیزی واسه کوی قلبم مثل رود

شب و روزم

ساز و سوزم

خط به خط غزل غزل

تو رو خواندن

با تو موندن دل به دل بغل بغل

او با چشمان بسته می زد و می خواند و من در دریای آرام که در تاریکی شب و همناک می نمود

می نگریستم.

سرم به شدت درد می کرد از گرمای تنم می سوختم. هر چند لحظه خنکی دلچسبی را روی پیشانی

ام احساس می کردم و خنکای اب که پاهایم در ان غوطه ور بودند صدای فرهاد دلواپس و نگران

بود. دائم زیر لب دعا می خواند و صدای یاسمن که پر از تشویش بود و از فرهاد می پرسید:

- پس این دکتر کجا مانده؟ چرا نیامد؟

- دیر نکرده مگر باران این جا را نمی بینی؟ مثل سیل روی سر ادم خراب میشود

و یاسمن غرید:

- اگر طوری اش بشود جواب دایی و زندایی را چه بدهیم؟ تقصیر تو بود نباید با ان ساز و اوازت

این قدر به او فشار می آوردی بعد از خواندن تو این طور شد

و فرهاد گفت:

- خوب می شود نگران نباش به نظر من که این تب علامت خوبی است  
با تزریق امپول به خواب رفتم . خوابی عمیق و آرامش بخش در خواب دیدم که من و فرهاد بالای  
کوهی ایستادیم زیر پاهایمان جنگلی انبوه بود. تکه های ابر در زمینه آسمان جا به جا می شدند و مه  
غلیظی از دامنه کوه سینه خیز خود را به جنگل می رساند. صدای شر شر ابشاری موسیقی زیبایی می  
نواخت من و فرهاد سرخوش و شاد به دنبال هم مثل قطعات ابر شناور در مه غلیظی حرکت می  
کردیم اما دقیقه ای بعد من فرهاد را در میان جنگل مه الود گم کردم. از ترس و دلهره فریاد کشیدم  
او را صدا زدم آن قدر احساس تنهایی ام وحشتناک بود که پی در پی فرهاد را می خواندم ناگهان با  
دیدن دختری که به دنبال فرهاد روان بود خشکم زد. خودش بود. رها بود که دست فرهاد را در  
دست داشت و محکم او را می کشید. قدم های فرهاد گاه به سوی من و گاه به سوی رها می رفت تا  
این که رها قدرذتمند و پر زود فرهاد را به دره پایین جنگل پرتاب کرد از خنده های وحشتناک رها  
من می نالیدم فرهاد را دیدم که زخمی و مجروح پایین سنگ ها افتاده است و من ان بالا فقط جیغ  
می کشیدم و فرهاد را صدا می زدم

سرم پر درد و سنگین و تنم لرزان و خسته در اغوش کشی فشرده می شد. نوازش دست هایی را به  
روی سرم احساس می کردم چشم هایم را گشودم فرهاد کنارم نشسته بود و به آرامی می گریست.  
یاسمن به زود اب پرغال را به دهانم نزدیک کرد و با صدای بغض الود گفت:

- هستی جان بخور حالت را جا می آورد.

چشم های هر دو نگران و اشک الود به من دوخته شده بود در رختخواب دراز کشیدم و یاسمن آرام  
بالش را زیر سرم نهاد که فرهاد گفت:

- آن قدر جیغ می کشیدی و مرا صدای می زدی که کم مانده بود من هم از ترس از دست دادنت  
سکته کنم

حرف های فرهاد باعث خجالت من می شد دور گردنم زنجیری کشانده می شد. دست بردم و  
زنجیر را از دور گردنم باز کردم در دستم قلب فرمزی بود که دور تا دور آن را نگین های سفید  
احاطه کرده بود اه کشیدم فرهاد و یاسمن به دقت مرا زیر نظر داشتند به سقف خیره شدم یادم آمد  
که رها دختر داریوش امیری بود همان کسی که با چشم هایش فرهاد را می طلبد و موقع حرف  
زدن با فرهاد ادا و اطوارهایش تمام ناشدنی بود اه کشیدم از یاد او ویلای پدر مسعود و بعد از ان

باغ لواسان و سوار شدنم بر اسب و افتادنم به تلخی گریستم. فرهاد و یاسمن که فکر می کردند دیدن گردنبنده کمی به ذهنیت من کمک کرده است خوشحال روبرویم نشستند و فرهاد گفت:

- هستی جان خدا را شکر که تبت قطع شده خوبی؟

سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

- یادت هست هستی گوشواره هایت را امانت به من سپردی ان شب در اشپزخانه ما و من عید همان سال این گردنبنده را برایت عیدی خریدم و قول دادم انگشترش را روز نامزدیمان در انگشت بنشانم؟ دلواپس و نگران چشم به دهان من دوخت همه چیز مثل پرده در برابر چشمانم کشیده می شد با خود اندیشیدم ان روز که من از اسب افتادم و سرم به سنگ خورد آخرین لحظه فرهاد را دیدم اره من منتظر بودم که او از سفر بیاید از یادآوری انتظار تلخ و کشنده و دوباره هجوم اشک به دیدگانم آمد گریستم و با دیدن فرهاد و یاسمن که به من چشم دوخته بودند گفتم:

- چه قدر انتظار دیدنت طول کشید فرهاد من خیلی چشم انتظارت بودم دلم برایت تنگ شده بود فرهاد ناباورانه دستان مرا از هم گشود و روی صورتش گذاشت و گفت:

- آه هستی! یادت آمد که من سفر بودم؟

سرم را تکان دادم یاسمن از خوشحالی مرا در آغوش گرفت و گریست هر سه با هم می گریستیم دیدنی بود! یاسمن پی در پی مرا می بوسید و فرهاد خدا را شکر می کرد بعد رو به یاسمن کرد و فگت

- نگفتم؟ هستی با دیدن گردنبنده پی به خاطراتش می برد؟ باید با دیدن گردنبنده به یاد عشق و قرارمان می افتاد

و سپس سرزنش کنان رو به من کرد و گفت:

- تو چه کار کردی دختر همه ما را نصف جان کردی.

گوسفند قربانی جلوی پایم به زمین زده شد مادر در آغوشم کشید و پدر خدا را صدها بار شکر می نمود. عمه ها و عمویم مرا به نوبت بوسیدند و اظهار خوشحالی می کردند. هومن دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید و گفت:

- تا تو باشی هوس اسب سواری نکنی بین چه کار کردی که حیوان هم از دست تو رم کرد

و هدیه با سرزنش کنان به هومن گفت:

- همه تقصیر تو بود هومن نمی دانم کی می خواهی بزرگ شوی. نگاهم در جمع چرخید و به فرهاد افتاد با مهر و سپاس نگاهش کردم و گفتم:

- شاید اگر یاسمن و فرهاد خان این قدر تلاش نمی کردند و به بهانه های مختلف خاطرات مرا یاد آور نمی شدند حالا حالا ها گیج و سردرگم بودم.  
مادر گفت:

- خدا را شکر همه ما اول از خدا و سپس از فرهاد و یاسمن ممنونیم  
امیدوار بودم با این حسن ظن ، مادر کمی به خود بیاید و دست از مخالفت با من و فرهاد بردارد  
شعلا دستم را گرفت و گفت

- حالا نوبت ماست که به قول فرهاد جانور بازی در آوریم. چند وقت است خانم شده ایم بس است  
یاسی هستی آماده؟ حرکت...

و هر سه به طرف اتاق من دویدیم  
صدای گفتگوی داغ پدر و مادر به وضوح تا اتاقم می رسید مادر قاطع ایستادگی می کرد و پدر سعی در قانع کردنش داشت به پایین پله ها که رسیدم هر دو نگاهم کردند و ساکت شدند. هومن گفت

- یعنی چه؟ چرا به خودش نمی گویند که عمه برای فرهاد از او خواستگاری کرده؟  
پدر نفس عمیقی کشید و گفت

- البته اگر سرکار خانم مادرتان بگذارد  
و به طرف من آمد و گفت:

- هستی جان لابد خبر داری که فرهاد دوباره می خواهد برای ماموریت جدیدش به المان برود و  
عمه می خواهد قبل از رفتنش شما دو تا را با هم نامزد کند.  
در حالیکه ه به شدت ناراحت شده بودم و گفتم:

- نه من خبر ندارم که فرهاد می خواهد برود  
هومن گفت:

- چه فرقی می کند؟ حالا که خبردار شدی  
مادر گفت:

- آره من بهت نگفتم گفتم که اجازه چنین وصلتی را نمی دهم . در ثانی پسره ان قدر تو را ادم حساب نکرد که خودش به تو این خبر را بدهد.  
گفتم:

- فرقی ندارد حتما وقت نکرده بگویند، فرهاد را می شناسم قصد رنحاندن من را ندارد

مادر چشم و ابرویی آمد و رویش را طرف دیگر کرد پدر گفت:

- چرا مخالفی پری؟ این دو تا جوان همدیگر را دوست دارند چرا باعث گناه می شوی؟

- من قبلا هم به تو گفته بودم هم به تو هم به خواهر های عزیزت که دختر بهشان نمی دهم وقتی دختر دار شدم این عهد را با خودم بستم اگر قرار است هستی با فامیل ازدواج کند توی فامیل خودم خیلی ها خواهانش هستند

من که فکر نمی کردم مادر به این شدت سخت و غیر قابل نفوذ باشد گفتم:

- اما من فرهاد را دوست دارم و می دانم که با او خوشبخت می شوم

مادر طبق عادت همیشگی دستش را زیر چانه اش گره کرد و گفت

- ا، ا، بین چه پرو شده جلال! رو در روی من ایستاده و می گوید فرهاد را دوست دارد

و سپس برخاست و به طرف من آمد و گفت

- تو جوانی حالی ات نمی شود من خودم عروس این خانواده بودم ، الان نگاه نکن که با من خوب

رفتار می کنند و عزت و احترام دارم. از خدا بیامرز مادر شوهرم گرفته تا دو خواهر شوهرم زجرها

کشیدم. دلم نمی خواهد تو را هم به این قوم بدهم

هومن با شیطنت گفت

- ببخشید مامان چان، اگر این قدر سر و زبون دار بودید حقتان بود که مادر شوهر و خواهرهای

شوهر بلا سرتان بیاورند.

و قهقهه سر داد مادر جدی گفت

- من شوخی نمی کنم خومن خان. تو هم اگر خیلی دلت برای یاسمن پر می کشد بدان که من

دوست ندارم یاسمن عروسم شود و همین طور هستی عروس عمه اش شود حالا دیگر خود دانید

اگر می خواهید مادرتان شب عروسی تان به جای دعای خیر برایتان اه بکشد بفرماید این پدرتان و

ان هم عمه و بچه هایش..

و خود را روی مبل انداخت و قلبش را در دستانش گرفت و اه و ناله اش به هوا برخاست

رو به پدر و هومن کردم و گفتم

- فعلا در این مورد حرفی ننزید دلم نمی خواهد ناراحتی قلبی مادر عود کند

- مادرتان حق دارد من جوان بودم و گوشم پی حرف مادر و خواهرهایم بود مادرت زیاد سختی

کشید اما ببینید حالا عمه هایت مثل پروانه دورش می گردند خودشان شرمنده اند و دوستش دارند

گفتم:

- خوب آنها هم صبر مادر را دیدند و خجالت کشیدند می دانم که جوانی است و نادانی آنها ذاتا بدجنس نیستند.  
مادر نالید:
- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی برد اگر جوانی است و نادانی پس تو چرا می خواهی خودت را به دام فرهاد بیندازی؟  
انتظارم به پایان یافت و بعد از زنگ زدن های متوالی فرهاد گوشی را برداشت صدای گرمش در گوشی پیچید.  
- جانم بفرماید  
- سلام، خوبی؟ چه خبر؟  
- سلامتی هستی خانم چه عجب یاد ما کردی  
- شنیدم دوباره می خواهی به المان بروی  
- پس برای همین است که این قدر سرسنگین صحبت می کنی؟  
- من باید اخر نفر باشم که بدانم؟  
- خب ان دفعه اولین نفر بودی این به ان در  
- شوخی ندارم فرهاد می خواهم بدانم که کی این ماموریت های مسخره تو تمام می شود؟  
- برای چه می خواهی بدانی؟  
- حق ندارم بدانم؟ تو چت شده فرهاد؟ به نظرم یادت رفته چه حرف هایی به من زدی؟  
- نه یادم نرفته تو یادت رفته که قرارمان چه بود؟ تا وقتی که مامان جونت برایت تعیین تکلیف می کند من همه چیز یادم می رود.  
می دانی به مادرم رک و صریح جواب رد داده؟ نکند می خواهی بگویی یک هفته است از جریان خواستگاری خبر نداری؟  
- چرا فریاد می کنی؟ من همین دیشب فهمیدم موضوع چیست. انگار من ادم نیستم که تازه دیشب باید از خواستگاری و ماموریت تو با خبر شوم. اگر مادرم به من نگفت تو چرا زنگ نزدی؟  
- ا، ببخشید اگر شما هم بودید زنگ می زدید؟ نه دختر خانم غرور من برایم بیش از این ها با ارزش است.  
- باور کن فرهاد من دیشب فهمیدم مادر هیچ به من نگفت از تو هم خبر نداشتم اگر مادر تو بود چه کار می کردی؟ مادرم است نمی توانم روی حرفش حرف بزنم.

- مادرت بی جهت مخالفت می کند اگر مادرم مخالف بود دستت را می گرفتم و می بردم عقدت می کردم هستی خانم کسی نمی تواند برای من تکلیف تعیین کند تو تکلیف خودت را با مادرت روشن

- مادرم دوست ندارد من با فامیل ازدواج کنم  
خشمگین فریاد کشید:

- پس چه طور شهریار به خواستگاری ات امد مادرت در دلش قند اب شد؟ او هم فامیل است چرا مادرت این قدر با غرور شخصیت من بازی می‌کند.

- او فامیل مسعود است نه فهامیل شوهر مامان یک کم حساسیت مادرم را درک کن

- انگار خودت هم پشیمانی که جوابش کردی بد هم نیست فکر کنم هنوز منتظر توست از مسعود شنیدم که گفته تا هستی ازدواج نکند من ازدواج نمی کنم

- به من چه فرهاد؟ چرا این قدر عصبانی هستی من به تو قول می دهم وقتی برگردی مامان راضی شده باشد من فقط تو را می خواهم فرهاد

- هستی بدان فقط زمانی می روم و پشت سرم را نگاه نمی کنم ه خودت بهم بگویی مرا نمی خواهی فهمیدی؟

- اره فهمیدم چت شده فرهاد؟ چرا می نالی چرا با درد حرف می زنی؟

- هیچ قلبم چند روز است که درد می کند ان چنان می سوزد که دستم قلعج می شود و نفسم می گیرد

- دکتر رفتی؟ چرا مواظب خودت نیستی؟

- قبل از رفتنم می وم خودم را نشان می دهم شاید هم در المان به دکتر مراجعه کردند.

- می دانم هستی جان خدا نگهدار.

خوابم نمی برد. فرهاد می خواست راهی شود و من دلم شور می زد ان قدر در اتاقم راه رفتم که پاهایم درد گرفت از احساس انتظاری که برای برگشتنش خواهم کشید می ترسیدم دلم نمی خواست به سفر برود دلم می خواست بیاید رو در روی مادرم بایستد و بگوید

((من هستی را می خواهم باید او را به من بدهید و گرنه او را با زور با خودم خواهم برد))

اما نه مادر از خر شیطان پایین می آمد و نه فرهاد چنین کاری را می کرد. برای او فعلا ماموریتش و رضایت امیری مهم بود. شاید هم به حرف و گفته من اعتماد داشت که گفتم مادر را تا بازگشت او راضی می کنم.



انگار صدایی ریز در اتاقم پیچید. صدایی مانند زدن سنگی بر شیشه. پنجره را گشودم. آه، فرهاد را دیدم که به درخت تکیه داده بود و به بالا و به اتاق من می نگریست. خندید و گفت:

- خواب بودی هستی؟

- تو این جا چه کار می کنی فرهاد؟ مگر فردا پرواز نداری؟

- دلم برایت تنگ می شود هستی! فردا به فرودگاه می آیی؟

- حتما برو فرهاد برو که فردا به موقع بیدار شوی

نگاهش را از آن فاصله به چشمانم دوخت و گفت

- دوستت دارم هستی من

خندیدم و گفتم:

- خداحافظ

دستش را تکان داد و دور شد. اه خدایا سرنوشت من چه می شود. نکند سرانجام این عشق پایان نداشته باشد؟ یعنی می شود که روزی من بدون چشم های فرهاد زندگی کنم؟ نه خدایا ان روز نیاید.

چشم های رها می درخشید و پیروزی اش را به رخم می کشید. هیچ توقع همراهی رها و پدرش را در این سفر با فرهاد نداشتم. عصبی و دلخور به فرهاد نگاه کردم ظاهرا به جای سفر ماموریتی سفر سیاحتی در پیش داشتند چرا که از همکار قبلی فرهاد نیز اثری نبود. ان قدر در درون حرص خوردم که فرهاد فهمید و به کنارم آمد و گفت

- هستی جان باور کن من نمی دانستم امیری و دخترش با من می آیند من تازه دیروز فهمیدم.

- و به خاطر همین وجدانت ناراحت بود و دیشب زیر پنجره اتاق من سبز شدی؟

- باور نمی کنی؟ به جان خودت قسم نمی دانستم.

- برای من مهم نیست حتما این سفر با رها خانم تشریف می بری و سفر بعد....

نگذاشت ادامه دهم گفت:

- اگر مهم نیست اخم هایت را باز کن با اخم هایت محکوم می کنی؟

- مگر ریگی در کفش داری که محکوم می شوی؟ برو خوش بگذرد. فرهاد مثل بچه ای سمج که

می دانست مادر حرفش را باور نکرده است گفت

- بخند تا بروم اگر بخواهی همین الان با تو بر می گردم.

- خدا رحم کرد مادر این صحنه را ندید و گرنه چه متلک ها که بارم نمی کرد من مانع پیشرفت تو نمی شود. یادت هست؟ خودت این را خواستی!

- ولی او اصلا به من کاری ندارد او با پدرش می خواهد به خانه عمه اش برود. ما تا فرودگاه المان با هم هستیم  
- خوش باشید

از سالن فرودگاه خارج شدم و روی نیمکتی در محوطه فرودگاه به انتظار هومن و عمه و یاسمن نشستم. بعضی گلویم را می سوزاند کاش از هومن خواهش نمی کردم که صبح زود مرا به فرودگاه بیاورد. اشک گرم روی گونه هایم غلطید با همه دلخوری از فرهاد از این که بی خداحافظی ازش جدا می شدم ناراحت بودم. حرف های یاسمن که دو روز پیش به من گفته بود دیوانه ام می کرد. این که امیری پیشنهاد ازدواج با دخترش را به فرهاد داده و گفته است، من به تو اطمینان کامل دارم و می توانم تو را مثل پسر نداشته ام بدانم تو کاردانی و صداقت و لیاقت خود را به من ثابت کردی. رها هم به این ازدواج بی میل نیست. او تنها فرزند من است و هر چه بخواهد برای من نیز اهمیت دارد و او تو را می خواهد فرهاد و اگر تو با این وصلت موافقت کنی من با خیال راحت تمام مسئولیت های کارخانه را به تو می سپارم. و فرهاد تنها یک جمله گفته بود. این همه لطف شما ممنونم. اما باید بدانید دختر دایی ام هستی نامزد من است. همین! نه جنگی و نه دلخوری هیچ! من ته قلبم می دانستم این از سیاست رها است که فرهاد را با زود نمی خواهد کم کم او را به خود وابسته می کند و من می مانم و چشم انتظاری بی پایان.

حالا رها قدم اول را برداشته بود به همین خاطر چشمان پرغرورش می درخشید و من با مخالفت های بی دلیل مادرم گام به گام به عقب پس رفته بودم. هومن دست به شانه ام گذاشت و گفت:

- رفت هستی؟ چرا این طور رفتار کردی؟ دلش شکست! لحظه آخر اشک در چشمانش حلقه زده بود موقع رفتن گفت که به تو بگویم قولت یادت نرود چه قولی بهش دادی؟

- قول دادم که مامان را تا آمدن اوراضی کنم

هومن با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت

- مامان راضی نمی شود چون دیشب به من گفت اگر هستی با فرهاد ازدواج کند راه برای تو و یاسمن باز می شود و این چیزی است که من نمی خواهم.

- باور نمی کنم دل مامان این قدر سنگ شده باشد مادر خیلی کینه ای است. چه کار کنین هومن؟

- به خدا توکل کن شاید معجزه ای شد و دل مامان نرم شد بلند شو عمه و یاسمن منتظرند

برخاستم و به دنبال هومن روان شدم زیر لب زمزمه کردم:  
حال خود گفتم، بگو بسیار و اندک هر چه هست  
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را؟  
ناباورانه به مادر خیره شدم و گفتم:

- چی؟ هدیه باردار است؟ یعنی من دارم خاله می شوم؟  
- بله باردار است. طفلک بدجور ضعیف شده اگر میخواهی به ان جا بروی این ظرف غذا را برایش  
ببر نمی تواند غذا درست کند با خوشحالی لباس هایم را پوشیدم و سر راه برای هدیه کادویی تهیه  
کردم و با یک سبد گل در خانه شان را به صدا در آوردم تا در را گشود بوسه ای بر گونه اش نشاندم  
و گفتم:

- مبارک باشد خواهر عزیزم نمی دانی چه قدر انتظار این روز را می کشیدم.  
کنار رفت و من به داخل خانه رفتم کادو ام را به دستش دادم به نظرم کمی لاغرتر شده بود دستم را  
در دستش گرفت و گفت

- چه خبر هستی جان؟ مادر و پدر و هومن خوبند؟  
- همه خوبند این غذا را مادر برایت فرستاد و گفت که هر روز برایت غذا می فرستد.  
مسعود وارد شد برخاستم و سلام کردم خندید و گفت  
- خوشحالی هستی خانم  
- دارم خاله می شوم مگر تو خوشحال نیستی؟  
- من؟ دارم روی ابرها سیر می کنم راستی خوب حال پسر خاله ما را گرفتی هنوز تصمیمت عوض  
نشده

- نه لطفا بهش بگو پایش را از زندگی من بیرون بکشد همین طوری هم هر روز با مادر مرافعه دارم  
- تسلیم هستی جان من بروم برایت چای و میوه بیاورم  
نفسم را با آه بلندی بیرون دادم هدیه پرسید  
- از فرهاد چه خبر؟  
- با این که یک ماه از رفتنش می گذرد دلم به اندازه ده سال برایش تنگ شده خبر دارم که به عمه  
تلفن کرده است  
- به تو چی؟

- نه هنوز با رفتاری که من در فرودگاه با او کردم توقع تماس گرفتن را ندارم همین که بدانم حالش خوب است کافی است.

- اشکالی ندارد هستی جان گاه قهر و عتاب بیشتر از مهر و محبت چاره ساز است. مادر چی؟ نتوانستی راضی اش کنی؟

- نه اصلا به من رو نمی دهد که در این مورد با او صحبت کنم. حرفش یک کلام است تا پدر هم حرفی می زند زود دستش به روی قلبش می رود و شروع می کند به فیلم بازی کردن و داد و فغان راه می اندازد. طفلک هومن هم اگر از من طرفداری کند زود او را متهم می کند که سنگ خودش را به سینه می زند ماجرای داریم هدیه

- در مورد مادر این طور حرف نزن او مادر است و صلاح تو را می خواهد  
- برای همین دوست ندارم علی رغم میل مادر ازدواج کنم من به دعای خیر پدر و مادر اعتقاد دارد. فرهاد برایم خیلی عزیز است اما به همان اندازه مادر هم محترم است هدیه گفت

- می دانم عزیز دلم به خدا توکل کن و گشودن این گره را به خدا و زمان بسیار زمان همه چیز را حل می کند حالا هم بلند شو تا نهار خوشمزه مادر را بخوریم  
مادر و پدر و هومن به جشن عروسی پسر همکار پدرم رفته بودند و من در خانه تنها بودم به سراغ دفتر رفتم و عکس فرهاد را از لابهلای گلبرگ های فراوانی که خشک شده بودند برداشتم و نگریستم دلم گرفته بود شدیداً نیاز به هم صحبتی اش را داشتم

از فکر این که فرهاد الان کجاست ایا واقعا راست گفته و به ماموریت رفته یا این که با رها است دیوانه وار گریه می کردم. می دانستم که رها تعلق خاطر عمیقی به فرهاد پیدا کرده است و دست بردار نیست. با امکانات و ثروتی که پدرش داشت راحت می توانست فرهاد را به طرف خود بکشاند نه این که ثروت پدرش خودش کم بود اما پدر رها چیزی داشت که فرهاد به دنبالش بود و او موفقیت شغلی دلخواه فرهاد در رابطه با تحصیلش بود

یاد آخرین نگاه غمگینش در فرودگاه اتش به دلم می زد خیلی وقت بود که با مادر جدی صحبت نکرده بودم به نظرم با داشتن رقیبی چون رها دلش کردن بی فایده بود و این خود فرهاد بود که باید به طور جدی برای به دست آوردن من تلاش می کرد نمی دانستم چرا این قدر یقینم نسبت به عشق فرهاد کم شده بود شاید به این خاطر که نزدیک به دو ماه بود از رفتنش می گذشت و حتی تلفنی به من نکرده بود

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم حتما مادر بود که می خواست دلشوره اش را با تلفن کردن کاهش دهد. وقتی گوشی را برداشتم اول صدای در هم تلفن و بعد صدای فریاد گونه فرهاد در گوشم پیچید

- الو هستی سلام منم فرهاد

از خوشحالی نزدیک به غش کردن بودم ولی شدیداً خود را کنترل کردم و گفتم

- سلام حالت چه طوره؟

- خوبم تو چه طوری؟ خوش می گذره؟ چه خبر؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر کنم به تو بیشتر خوش می گذرد.

فرهاد از لحن سرد و بی اعتنای من وا رفته بود گفت

- انگار بد موقع مزاحمت شدم هستی. یاسمن گفت که این موقع تنهایی می خواستم با تو صحبت کنم ولی انگار حوصله نداری

- از راه دور با تلفن پر هزینه چه می خواهی بگویی؟ در ضمن من یک کم خسته ام

- خسته ای؟ خستگی سر کار از بابت پذیرایی از خواستگار جدید است؟

- باز این یاسمن نتوانسته جلوی زبانش را بگیرد بینم چه طور وقتی شما با یک دختر خانم به سفر می روید من در مورد پذیرفتن خواستگارم باید خسته باشم؟

- تو چت شه هستی؟ حالا فهمیدم خیلی عوض شدی به من که امیری با دخترش همراه من بود مگر من از شان دعوت کردم؟ آنها به خانه خواهر امیری رفتند و من از شان خبر ندارم باور کن هستی

- باشه گفتم که برای من مهم نیست

- باشه هر طوری راحتی من زنگ زدم که موفقیتیم را بهت اطلاع بدهم

- تبریک می گویم ممنون که زنگ زدی خداحافظ

و گوشی را محکم به روی دستگاه کوبیدم باورم نمی شد که این من بودم که سرسختانه با فرهاد لجاجتی می کردم انگار نه انگار که یک ربع پیش به خاطر دلتنگی او می گریستم و حالا این قدر سرد و جدی با او برخورد کرده بودم. دست خودم نبود فکر همراهی رها با فرهاد دیوانه ام می کرد حداقل می دانستم دلم سنگ این بار مثل دل مادرم شده...سرم را روی بالشم گذاشتم و از ته دل گریستم.

موضوع تماس فرهاد را به یاسمن گفتم. یاسمن مثل خواهری دلسوز از حق برادرش دفاع کرد و گفت:

- یعنی چه هستی این چه رفتاری است که با فرهاد در پیش گرفته ای؟ چرا مثل بچه ها شدی؟  
- ببخشید که یک چیزی هم بدهکار شدم. چه طور بار اول که رفت تند تند زنگ می زد و از من خبر می گرفت و حالا اقا بعد از دو ماه که انجا سرش گرم بوده ناگهان با شنیدن اسم خواستگارم به یاد من افتاده؟

یاسمن هاج و واج به من نگاه کرد و گفت

- اما فرهاد چند بار زنگ زده و مادرت گفته تو خانه نیستی وقتی فرهاد گفته به هستی بگویند من زنگ زدم مادرت گفته هستی سرش شلوغ است و در تدارک پذیرفتن خواستگار جدید است. تو هم اصلا پیگیر نشدی و نخواستی که بدانی فرهاد چی .....

حیران و ناباور از رفتار مادرم شرمنده شدم یاسمن حرف را عوض کرد و گفت

- حالا این خواستگارت کی قرار است بیاید؟ همان مهران دوست هومن است؟

- چه می دانم اره همان مهران است که چند بار دم در خانه با هم دیدیمش چند وقتی است که پيله شده است من به خود هومن گفتم که بهش بگویند جواب من منفی است اما خودش زنگ زده به مادرم و قرار گذاشته.

- و مادر تو هم که از خدایش است که همه به خواستگاری تو بیایند جز فرهاد.

- این هم از شانس بد من است همه خواستگارام به دل مامان می نشینند الا فرهاد.

- دلم برای فرهاد می سوزد طفلک برادرم

محکم پاسخ دادم:

- اما من زیر بار نمی روم ان قدر لجبازی می کنم تا مادر را شکست بدهم

یاسمن با شادی گفت:

- خدا کند که تو و فرهاد به هم برسید

با شیطنت گفتم:

- تو غصه من و فرهاد را می خوری؟ یا دلت شور خودت و هومن را می زند؟

- بگذار اول تکلیف شما دو تا مشخص شود تا بعد نوبت ما برسد

با این وضع و اوضاع دارم فکر هومن را از سرم بیرون می کنم . نه هومن مثل فرهاد کشسته و مرده من است و نه من مثل تو می توانم به پای مادرت بیافتم مادرت زن سرسخت و یکدنده ای است! طفلک من و برادرم

\*\*

خوشبختانه تا مدتی مادر از ترس جواب منفی من به مهران سر به سرم نمی گذاشت و من خود را آماده می کردم که به استقبال فرهاد بروم خوشحالی از تمام زوایای چهره ام پیدا بود. صورتم برق می زد و چشمانم هر لحظه انتظار دیدن فرهاد را می کشیدند خود را قانع کرده بودم که فرهاد راست می گوید دلیلی نداشته که با رها همراه شود و المان را بگردد. ولی وقتی یاد نگاه های ملتمس و گیرای رها به فرهاد می افتادم و یاد پیشنهاد امیری به او تمام بدنم به لرزشی می افتاد که دلشوره خفه ام می کرد. وقتی که عمه با ساده لوحی تمام به من زنگ زد و گفت فرهاد فردا به ایران باز می گردد جیغ کشیدم و از خوشحالی دستم را گاز گرفتم اما وقتی گفت با رها و پدرش می آید که ای کاش نمی گفت تمام ذوق و شوق من فرو نشست و مثل توپ پربادی خالی شدم. تمام سو ظن هایم شدت گرفت مطمئن بودم که این ها همه نقشه های رهاست که فرهاد را در رودربایستی گیر بیندازد و دل مرا بسوزاند . روز موعود از لح فرهاد به فرودگاه نرفتم می دانستم که فرهاد ناراحت می شود و رها یک قدم دیگر جلو می آید اما دلم نمی خواست بروم مادر که از حساسیت من نسبت به رها آگاه شده بود دائم کوکم می کرد که مردها همه همین طور هستند خود سر و بی وفایند حیف تو! نگفتم که فرهاد مرد زندگی نیست! اون رهای نی قیلان و بی رنگ و رو که با یک من کرم پودر و سرخاب سفید اب خود را رنگ و لعاب می دهد از تو ارزشش بیشتر است؟ خود را به نشیندن می زدم اما از درون می سوختم. اه خدایا چه قدر عمه من ساده بود روزی که فرهاد د می خواست بیاید دوباره با سادگی تمام زنگ زد و همه ما را برای شام دعوت نمود و گفت که فرهاد در کارش موفق شده و می خواهد از امیری و دخترش نیز دعوت کند که هم تشکر کند هم به نوعی دم امیری را ببیند. و من دوباره روی دنده لج افتادم . نمی ایم.

مادر و پدر و هومن شیک و آماده در حالی که سبد گل بزرگی را که سفارش داده بودند تا دم در حمل می کردند از خانه خارج شدند. هومن چه قدر سعی نمود که مرا به رفتن راضی کند و گفت نباید حساسیت الکی به خرج دهم و رها هم مثل ما مهمان است. من به خانه عمه ام می روم و او در هر حال یک غریبه است و من نباید با این لجبازی هایم راه را برای رقیب صاف کنم. و پدر حرص

می خورد و از من می خواست به احترام عمه ماهرخ هم که شده حاضر شوم و بروم و مادر سر هر دوی آنها داد کشید که:

- خوب نمی آید راحتش بگذارید به نفعش هم هست که نیاید در دلم از همه متنفر بودم از پدر مادر عمه رها و فرهاد که احساسم را نمی فهمید به اتاقم رفتم و خود را سرگرم ساختم به طور حتم الان رسیده بودند و خانه عمه شلوغ و پرجمعیت بود صدای زنگ تلفن بلند شد یاسمن بود که گله می کرد چرا نرفته ام گفتم

- حوصله ندارم خودم فردا می آیدم و از دل فرهاد در میاورم  
یاسمن ناراحت شد و گفت:

- خیلی عوض شدی هستی!  
گوشی را شهلا قاپید و گفت

- خاک تو سرت هستی ناز می کنی و میدان را برای عشوه های طرف خالی می گذاری بیا بین چه اور و اطوارهایی میاید مادرت می گوید مریض هستی اره؟

- نه بابا حوصله دیدن رها را ندارم

- یعنی چه؟ لوس بازی در نیار بلند شو و بیا

- فرهاد چه کار می کند

- قیافه دیدنی است. پکر یک گوشه نشسته و حرص می خورد. وقتی تو به فرودگاه نیامدی و دید که همراه دایی اینا نیستی به اتاقش رفت فکر کنم تا من تلفن را قطع کنم او زنگ بزند هستی دیوانه ای به خدا فرهاد خیلی دوستت دارد

- رها چه می کند

- هیچ ناخن می جود. چشم به پله ها دوخته که کی فرهاد پایین می آید عصبی و چشم انتظار است تلفن را بعد از خداحافظی قطع کردم و دو شاخه را نیز کشیدم که فرهاد فرصت تماس نداشته باشد علت این همه دلگیری ام را از فرهاد نمی دانستم. البته چه علتی بهتر از رها؟

آن قدر در فکر بودم و آرام به ساندویچم گاز می زدم که انگار زمان از حرکت باز ایستاده بود با صدای زنگ در حیاط به شدت از جا پریدم هراسان ساندویچ را به روی میز پرت کردم و به طرف ایفون رفتم. فرهاد پشت در بود دگمه ایفون را فشار دادم و با خونسردی به خوردن بقیه ساندویچم مشغول شدم. در دلم غوغایی به پا بود قلبم تندتر از همیشه می زد و آن قدر هیجان داشتم که دستانم یخ کرده بود. در باز شد و قامت بلند و هیکل ورزیده اش چارچوب را پوشاند. برخاستم و سلام



کردم به نظرم صورتش لاغرتر و کشیده تر شده بود کمی هم رنگ و رویش پریده به نظرم می آمد  
یک دسته گل مریم را به طرفم گرفت و گفت  
- سلام هستی خانم خیر مقدم خوش آمدید  
سپس خود را روی مبل انداخت و گفت  
- دفعه اول که از سفر برگشتم با افتادنت از اسب از من استقبال کردی این هم از دفعه دوم فکر نمی  
کردم این قدر بی معرفت باشی انتظار داشتم در فرودگاه یا حداقل زودتر از همه در خانه مان  
بینمت!  
- چه پر توقع! مریض بودم  
لنگه ابرویش را بالا داد و نگاهم کرد و گفت  
- اهان مریض هستی! مریضی و ساندویچ با این همه سس می خوری؟  
و گازی به ساندویچ زد و گفت  
- خوشمزه است خوب بگذریم حالا حالت خوب است؟  
خوبم تو چه طوری؟  
- از احوالپرسی های تو بد نیستم! چرا نیامدی خانه مان؟ حتما باید به دنبالت بیایم حالا من پر توقع ام  
یا تو؟  
- ازت دلخور بودم حوصله نداشتم با دلخوری ازت استقبال کنم  
- ازم دلخوری؟ چرا؟  
پاسخی ندادم برخاست و با دلخوری کمی قدم زد و گفت  
- چرا جواب نمی دهی گفتم چرا از من دلخوری؟  
- خودت می دانی برای چه می پرسی؟  
- هم می دانم هم نمی خواهم در موردش حرف بزنیم تو را به خدا امروز را خراب نکن هستی آمده  
ام دنبالت که برویم من .... باور کن تمام فکر و حواس من پیش تو بوده و هست حالا هم که آمده ام  
داری اذیتم می کنی  
دل من هم برایش تنگ شده بود و حالا هم دلم برایش پر می کشید پس آرام گفتم  
- اذیت نمی کنم کمی دلخورم که دیگر هم مهم نیست ... میروم آماده شوم  
می خواستم بروم که گفت  
- من همیشه با نگاه تو زنده ام نگاهت را از من نگیر

سریع پله ها را بالا رفتم و او گفت

- توی ماشین منتظرم سریع آماده شو مادرم و همه مهمان ها منتظرند و از در خارج شد به سرعت لباس پوشیدم از قبل لباس هماهنگی تهیه کرده بودم بلوز سفید استین کوتاهی که یقه اش از تور سفید بود که گردنم را می پوشاند و شلوار سفید زیبایی که اندامم را کشیده تر نشان می داد فرهاد در ماشین را برایم گشود و خود پشت فرهاد نشست و گفت

- کاش می شد خانه نمی رفتیم و خودمان دو نفر جشن می گرفتیم

- امکان ندارد اگر می خواهی مادرم سکنه کند این کار را بکن

جدی؟ شنیده ام مادرت بدجوری خشن شده

اره بدجوری گیر می دهد و پيله می کند

از مهران خان چه خبر

اگر بدانم این خبرها را کی به تو می رساند در جا خفه اش می کنم

چرا؟ هومن گناه دارد

هومن به تو جریان خواستگاری مهران را گفته؟

- مگر بد است که حساب کار را دستم داده؟ هومن گفت اگر نجنبم مادرت به زودی شوهرت می دهد چرا که شدیداً از مهران خوشش آمده است خدا شانس بدهد کاش مادرت گوشه چشمی هم به من می انداخت

- برای من فرق نمی کند اگر مادرم بخواهد به این کارهایش ادامه دهد خودم را می کشم

- نه تورو خدا هستی! حیف تو نیست هر کاری چاره ای دارد اگر مادرت بخواهد این طور لج کند امشب نمی گذارم به خانه تان برگردی فردا می برمت محضر و عقدت می کنم

- کاش به همین راحتی بود که تو می گویی

ماشین را پارک کرد و گفت:

فکرش را نکن فعلاً امشب را خوش باش راننده شخصی داشتن که بد نیست هستیخ انم؟

خندیدم و بینی اش را کشیدم و گفتم:

- دختر دایی خوشگل داشتن این دردسرها را هم دارد

دستش را کنار ابرویش گذاشت و گفت

- ما چاکریم هستی خانم!

به محض ورودمان اسفند عمه دور سرمان چرخید. یک لحظه ارزو کردم کاش نامزد بودیم یا با این کار عمه مثل عروس و دامادی وارد خانه می شدیم عمه قربان صدقه ام رفت مادر لبخندی گوشه لبش بود که به نظرم می آمد در دل به ساده لوحی ام می خندید. قیافه درهم و گرفته رها خبر از اندوه درونش را می داد توقع نداشت فرهاد او را بگذارد و به دنبال من بیاید دلم برایش سوخت چرا که شدیداً تنها بود و دل بستگی اش به فرهاد طبیعی بود. بالاخره فرهاد جوان خوش تیپ و جذاب و موفق بود و این امر طبیعی بود که هر دختری دلباخته اش شود با خودم گفتم (از لادن و نسترن خیالم راحت شد گیر این رها افتم. برای من مهم فرهاد بود که در این میان به گفته هایش عمل کند و خودش تصمیم بگیرد اما ته دلم فرهاد را حق مسلم خود می دانستم هر چه بود پسر عمه ام بود یاسمن و شهلا نجواکنان سر به سرم می گذاشتند بعد از شام هر سه نفر به کمک ثریا خانم رفتیم در همین لحظه فرهاد به آشپزخانه آمد و گفت:

- هستی جان نمی خواهی یک نگاهی به اتاقم بیاندازی؟

- چطور مگه؟

شهلا گفت:

- حتما ان قدر به هم ریخته است که احتیاج به تمیز کردن دارد و کی بهتر از تو برای این کار؟

فرهاد برای این که لح شهلا را در آورد گفت:

- نه اصلاً این طور نیست دلم می خواهد هستی خودش ساک سوغاتی هایش را باز کند

شهلا سوتی کشید و گفت:

- مبارکش باشد اگر فکر کردی من الان از حسودی می ترکم اشتباه کردی

فرهاد با شیطنت موهای شهلا را که بافته بود گرفت و کشید و بلافاصله از در خارج شد. شهلا در

حالی که ابروداری می کرد که جیغ نزنند و از شدت حرص و درد قرمز شده بود زیر لب هر چه

ناسزا و بد و بیراه بود به فرهاد گفت و در آخر به من و یاسی گفت:

- شاهد باشید چه کار کرد بینید چه موقع حالش را جا بیاورم.

و به من و یاسی که از خنده روده بر شده بودیم گفت

- زهر مار خرس گنده ها بروید از جلوی چشمم گم شوید.

برای شهلا بین خودم و یاسمن جا باز کردم و به قصد دلجویی گفتم:

- بیا بنشین شهلاهربلایی خواستی سر فرهاد در اوری کمکت می کنم

- لازم نکرده زحمت می شود

فرهاد که حواسش به ما بود لبخند شیطنت امیزی به شهلا زد و شهلا دوباره بد و بیراه نثارش کرد که فقط خودش و من می شنیدم. در همین لحظه رها به فرهد گفت

- فرهاد خان؟ می شود یک کم برایمان گیتار بزنید.

و سپس رو به مهمان ها کرد و گفت

- المان که بودیم نوای گیتار فرهاد خان با ان صدای گرمشان حال و هوای ایران را برایمان زنده می کرد

امیری سخن رها را تایید کرد و گفت

- خواهرم عاشق ساز فرهاد خان است

هومن گفت

- جسارتا آقای امیری خواهرتان چند سالشان است؟

- نزدیک به ۴۰ سال شوهرش در یک درگیری در المان کشته شد و مژگان تنها زندگی می کند.

- ببخشید من فکر کردم خواهرتان ۵۰، ۶۰ سال داشته باشد

دوباره رها با سماجت گفت:

- فرهاد، گیتار می زنی؟

آخ چه پر رو بود این دختر! شهلا گفت

- نه پسوندی نه پیشوندی نه اقایی چه خودمانی به نظرم عمدا جلوی تو این طور رفتار می کند

اهمیت نده

من با اندوه گفتم:

- نه شهلا بین چه قدر رابطه شان صمیمی بوده که فرهاد در خانه عمه رها گیتار زده و برایشان خوانده است به نظرم روابطشان گسترده تر از این حرف هاست

یاسمن اعتراض کنان گفت:

- شهلا ترو خدا اینقدر ذهن هستی را خراب نکن شما چه قدر نکته سنج شدید

شهلا گفت:

- وا کور که نیستیم عشوه های رها خانم را نبینم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

فرهاد از ثریا خانم خواهش کرد تا گیتارش را از اتاقش بیاورد رها با پررویی تمام از ثریا خانم خواست چراغ های پذیرایی را خاموش کند و فقط اباژورها را روشن بگذارد از گستاختی و پر رویی اش دهان من و شهلا و یاسی باز ماند! مادر نگاه پیروزمندانه ای به من انداخت و عمه سرش را

تکان داد خدا را شکر که لادن در آن شب نبود و گرنه چه قدر به من می خندید چراغ ها خاموش شدند و فرهاد که درس روبروی من نشسته بود الو همان اهنگی را که در دوران بیماری من و لب دریا برایم خواند اجرا کرد.

فرهاد نگاه مهربانش را در اطراف دور چرخاند و از همه که به خاطر او کف میزدند تشکر کرد. سپس نگاه نافذش را به چشمانم دوخت از نگاهش می خواندم که منظورش من هستم. نگاهم را به نگاه رها خیره کردم می خواستم بدانم چه قدر احساس پیروزی می کنم. بر خود لرزیدم چرا که نگاه رها پر از خواهش و در عین حال پر از تکبر بود برخاستم و به طبقه بالا رفتم. در اتاق فرهاد را گشودم و کلید برق را زدم تا به حال به جز یکی دو بار آن هم چند سال پیش به اتاق او نیامده بودم. روبروی در روی میز عکس من بود که قاب شده خودنمایی می کرد عکس زیبایی از من که ژست زیبایی گرفته بودم یادم افتاد که این عکس را چند سال پیش در باغ لواسان از من انداخت زیر عکسم با خطی خوش نوشته بود:

همیشه در خیال منی ز شعله گرم تر تویی

چه گرم دوست دارم

احساساتم به طرز غیر قابل کنترلی بر من غلبه می کرد. بغض مهار ناشدنی ام گلویم را می سوزاند. از این که فرهاد این قدر به من لطف داشت و من آن گونه سرد با او برخورد کرده بودم شرمنده بودم از رفتار مادر خسته بودم. روی تختش نشستم و سرم را درون بالشش فرو بردم و گریستم بوی اشناهی فرهاد در نفسم پیچید. اه فرهاد روبرویم ایستاده بود و مرا می نگریست! جلوی پایم زانو زد و گفت

- چی باعث شده تمام هستی من این طور با غم گریه کنه؟

- می ترسم فرهاد نمی دانم چرا این دلشوره لعنتی از دلم بیرون نمی رود از پایان این عشق می ترسم از مادرم از رها از مهران از تو از همه می ترسم دلم به پایان این عشق روشن نیست گفت:

- آرام باش هستی من فرهاد فدای ان اشک چشمهایت شود چرا روشن نیست پایان این عشق جز وصال تو و من نیست

اشک هایم را از گونه ام پاک کردم فرهاد لبخند زد و گفتم:

- برو فرهاد برو پیش مهمان هایت خوب نیست انها را تنها بگذاری.

- کجا برم از این جا بهتر؟ انها مهمان های مادر و پدرم هستند مهمان من فقط تویی هستی

صحبت کردنش ادم را دیوانه می کرد. موضوعی را که می خواستم ازش بپرسم یادم افتاد و گفتم:

- قلبت چه طور است؟ در المان به دکتر مراجعه کردی؟
- اره عزیز دلم باهش می سازم تو نگران نباش گاه گاهی درد می گید و بعد خوب می شود دکتر می گفت عصبی است.
- ولی تو لاغر شدی فرهاد مطمئنی که به من دروغ نمی گویی؟ نکند مشکلی برای قلب نازنیت پیش آمده است؟
- خندید و گفت:
- نه بابا چه دروغی لاغری من دلیلش دوری از توست.
- برخاست و ساک تقریبا کوچکش را جلوی رویم گذاشت. گفتم:
- مطمئن باشم که راست می گویی؟
- با خنده گفت
- بازش کن هستی این ساک فقط متعلق به توست
- زیپ ساک را کشیدم گفت
- در ضمن حساسیت تو در مورد رها بی مورد است اگر یک کم تو و شهلا و یاسمن با او گرم بگیرید می بینید ان قدرها هم خشک و بی احساس نیست.
- من می دانم بی احساس نیست و این احساس اوست که مرا می ترساند و باعث عذابم میشود
- اگر آنها به من لطف کردند و یک شب دعوتم کردند گناه کرده اند؟ هستی تو به من اعتماد نداری؟
- چرا دارم اما به من حق بده فرهاد
- باشد حق می دهم حالا باز کن بین از سلیقه ام خوشتر می آید؟ هر چند سلیقه من حرف ندارد چون تو را انتخاب کرده ام.
- یکی یکی هدیه ها را از ساک بیرون می آوردم که شهلا و یاسمن وارد اتاق شدند. شهلا مثلا قهر بود و رویش را از فرهاد گرفت و به سوغاتی ها نگاهی گذرا انداخت فرهاد برخاست و از بالای کمد جعبه بزرگی را آورد و جلوی شهلا گذاشت یاسمن گفت
- این برای شهلاست.
- فرهاد گفت:
- بله چه طور مگه؟
- یاسی گفت:

- فکر کردم چنین کادویی را فقط برای من اوردی اخر مثل مال من است  
فرهاد گفت

- نه سه تا اوردم برای تو هستی و شهلا

- پس با این حساب شهلا و هستی هم مثل خواهرت هستند؟  
فرهاد گفت:

- داری میچ می گیری یاسی؟ عالم و ادم می دانند باز هم بگویم؟ شهلا شاید اما هستی نه! هستی  
هستی من است تمام وجود من است. عشق.....  
و شهلا وسط حرفش پرید و گفت:

- بگو.... چه قدر تو رو داری فرهاد هستی چیه؟ می خواهی بگویی عشق من است دیگر؟ نه؟  
خوشم می اید مادرش حالت را می گیرد.  
همه خندیدند جعبه مزبور ست کاملی از لوازم آرایش به همراه دو عطر کوچک بود شهلا خوشحال  
گفت

- حالا چون پسر خاله خوبی هستی و به فکر من هم بودی از انتقام منصرف می شوم و گرنه می  
خواستم انتقام سختی ازت بگیرم  
هدایای من دو سه بلوز و یک شلوارک جین و یک سرویس نقره و صندل های زیبا بود که همراه  
همان جعبه لوازمی بود که برای یاسمن و شهلا هم آورده بود شهلا با ارنج به پهلوی من زد و قاب را  
در امتداد نگاهش نشانم داد و لبخند زد یاسمن گفت  
- برویم بچه ها پایین. زشت است همه بالا جمع شدیم.  
شهلا به فرهاد گفت

- خوشم آمد فرهاد با شعری که خواندی حال بعضی ها را اون پایین نشستند خوب گرفتی  
فرهاد دوباره موهای شهلا را در دست گرفت و گفت  
- اگر بخواهی شر به پا کنی ان چنان موهایت را می کشم که از بیخ و بن کنده شوند.  
شهلا دست یاسمن را گرفت و گفت

- بیا برویم یاسمن! فرهاد خیلی قلدر شده همین که زندایی حالت را می گیرد برایت کافی است  
بعد از رفتن آنها فرهاد رو به من کرد و گفت:  
- دیگر دوست ندارم چشم هایت را بارانی بینم.  
- باشد فرهاد.

فرهاد گفت:

- حالا برو تا من بیایم.

موقع خداحافظی به توصیه فرهاد عمل کردم و به سوی رها رفتم و گرم و خودمانی از او خداحافظی کردم اما او ان قدر خشک و رسمی همراه با عشوه جوابم را داد که شدیداً پشیمان شدم. به نظر می آمد از این که فرهاد یک ساعتی را در اتاقش بوده و من هم آن جا بودم شدیداً دلخور است.

روزها به سرعت گذشتند یک ماه از آمدن فرهاد گذشته بود و مادر دیگر کلافه بود چرا که مهران اجازه خواستگاری رسمی می خواست و من چنین اجازه ای را به مادر نمی دادم. می گفتم اگر پای مهران یا هر خواستگار دیگر به درون سالن برست به خانه عمه می روم و دیگر باز نمی گردم. مادر دستش را روی قلبش می گذاشت اما برای من اهمیت نداشت. فرهاد هم دنبال کارهایش بود. تا حرف از خواستگاری می زدم می گفت

- بگذار مادرت کمی از یک دندگی دست بردارد تا موقعش برسد. این وسط من بلا تکلیف بودم و هر لحظه اعصابم متشنج می شد. فرهاد سف و سخت به کارش چسبیده بود و سمت جدیدی که امیری به عنوان معاون مدیر عامل کارخانه به او داده بود او را سخت تر از پیش مشغول کرده بود. فرهاد در یک سوم از سهام کارخانه امیری شریک شده بود و امیری به او سمت معاون مدیر عامل کارخانه را داده بود و این بیش از پیش فرهاد را اغوا می کرد. دلم شور می زد انگار که تمام کارهای امیری دامی بود برای کشاندن فرهاد به طرف رها امیری بدجور فرهاد را به خود وابسته کرده بود و این برای من اصلاً خوشایند نبود یک تنه جلوی مادرم و رها و پدرش ایستاده بودم مادرم با مخالفت های بی مورد و امیری و دخترش با پیشنهادهای رنگارنگ بین من و فرهاد ایستاده بود فرهاد در یکی از همین روزهای پر اضطراب به من زنگ زد و گفت:

- تمام موقعیت شغلی ام را مدیون صبر و بردباری توام هستی

- نه فرهاد این از پشتکار و لیاقت تو بوده حقت است که پست مهم تری را به عهده بگیری

با کمی مکث گفت:

- فردا به خانه مان می آیی؟

- اگر تو بخواهی حتما

- پس منتظرم فردا ظهر خدانگهدار

از شنیدن سخنان فرهاد بی اختیار صدایم بلند شد و گفتم



- اما ته به من قول دادی که بعد از سفر آخرت تکلیف مرا روشن کنی فرهاد دیدی که من به قولم عمل کردم و مادرم را تا حدودی راضی کردم  
فرهاد دست هایش را در هوا تکان داد و گفت

- کمی درک کن هستی من به عنوان معاون مدیر عامل باید در این سفر همراه امیری باشم تمام دار و ندارم را داده ام و یک سوم سهام کارخانه را خریده ام فکر می کنی او عاشق من شده و این ست را به من محول کرده؟ من مسئولیت قبول کرده ام  
گیج و بی قرار پاسخ داد:

- مرده شور امیری و کارخانه اش را ببرند که از وقتی با تو آشنا شده زندگی مرا سیاه کرده من نمی دانم من با مادرم اتمام حجت کرده ام که اگر مانع ازدواج من با تو شود اسبابم را جمع می کنم و به اینجا می ایم. حالا که او کمی نرم شده تو به من می گویی که برای پس فردا بلیط داری؟  
- من خودم هم همین دیروز از رفتنم خبر دار شدم خواهش می کنم هستی این دفعه لج نکن من و مادر و پدرم امشب برای خواستگاری به خانه تان می اییم اگر این طور که می گویی مادرت راضی شده باشد انگشتی نشان می کنیم تا من برگردم  
سرسختانه مخالفت کردم و گفتم:

- ان موقع که با هزار منت و خواهش به خواستگاری ام امدی مادر به عشق تو ایمان نداشت چه برسد به امشب که این طور با شتاب و عجله و بدون مقدمه چینی می خواهی مرا نامزد کنی! چه سرزنش ها و کنایه ها از مادرمو دیگر خواهم شد. نکند فکر کردی من دختر ترشیده ای هستم که روی دست مادر و پدرم مانده ام؟ در ضمن ای ن روزها مادر دلواپس زایمان هدیه است و نگران اوست  
- تو بگو من چه کار باید بکنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگر تو کاری هم جز سر کار گذاشتن من داری؟ تقصیر خودم است که گول حرف هایت را نمی خوردم و خواستگارهایم را راحت رد نمی کردم این طور با غرور له شده جلوی تو نمی ایستادم که التماس کنم تکلیف مرا روشن کن

فرهاد با خشم فریاد کشید

- این قدر خواستگارهایت را به رخ من نکش

سپس شروع به راه رفتن در اتاق کرد و آرام گفت

- من قول می دهم هستی این سفر سفر آخر من باشد از همین فردا به این شرط با امیری همکاری می کنم خوب است؟ فقط این فرصت را از من نگیر نگاهش کردم و با بی رحمی گفتم!:

- اگر امدی دیدی من ازدواج کردم از من گله نکن من به تو قولی ندادم که پایبندش باشم توقع هم انداشته باش که برای بدرقه یا استقبال به فرودگاه بیایم. گفتم که وقتی مرا دیدی متلک پرانی کنی تو هم برو خوش باش آقای معاون من هم جای تو بودم رها را اول نمی کردم از عمد این طور گفتم می دانستم همه حرف هایم دروغ است اگر می دانم محال است که با کس دیگری ازدواج کنم از روی قصد داشتم غرور فرهاد را جریحه دار می کردم که از رفتن منصرف شود به زور و زحمت مادر را راضی به این ازدواج کند. در آخر حرفهایم مادر به من گفت - خود دانی از من زیاد توقع داشته باش این این تو و این عمه ات و فرهاد. آه چه می دانستم این بازی جز لجبازی فرهاد نا فرجامی عشقمان حاصل دیگری نخواهد داشت فرهاد ناباورانه به من خیره شد و گفت:

- حرف آخرت همین است؟ پس تمام حرف های قبلت دروغ بود؟ قولت چه می شود هستی؟ - من به تو قولی ندادم هر باز که خواستی از من قول بگیری من از قول دادن طفره رفتم. حالا گیرم قول هم دادم تو چی؟ تو به قولهایت عمل کردی؟ من به تو اعتماد داشتم اما از روزگار و سرنوشت می ترسیدم و حالا می بینم که حق داشتم. امیری و المان و کارخانه اش و .... رها به قدر کافی دل از تو برده اند دیگر من چه کاره ام که با پیشرفت تو مخالف باشم با صدای بلند غرید:

- فکر کردی من این قدر عوضی ام؟ تو دیوانه شدی هستی! اعصابم را خرد کردی و به من توهین می کنی؟

دستش را روی قلبش گذاشت و آرام نالید:

- خیلی بی انصافی هستی! حال که من به موقعیت شعلی ثابتی و دلخواهم رسیدم این طور لجبازی می کنی و چشم به روی آینده قشنگمان میبندی.

- آره آینده زیبا اره! اما این آینده زیبا را هم می توانستی در کنار درت داشته باشی تو به رها فکر می کنی و پدرش برایت جاده ثاف می کند.

برخواست و به طرفم امد به چشم هایش زل زدم و گفتم:

- خودم شنیده ام که پدرش پیشنهاد ازدواج با او را به تو داده چه غمی داری! هم دامادش می شوی هم پسرش و هم جانشینش. هلو برو تو گلو. در ضمن کور نیستم که نگاه های عاشقانه و پر از تمنای رها را نبینم حودت بدت هم نمی آید برایش ساز بزنی و آواز بخوانی....  
دستش را بالا برد تا به دهانم بکوبد دوباره با صدای بلند فریاد کشیدم:  
- بزنی باید هم به خاطر ایک دختر مکار و حيله گر و پر ادا و اطوار به دهن من بکوبی. ته مانده عثمان را زیر پایت له کن فرهاد هستی تو مرد فرهاد برای همیشه هستی تو مرد فهمیدی!!!!!!  
رویش را از من برگرداند و مشتش را به دیوار کوبید و گفت:  
- باشد هر چه تو بگویی اگر فکر می کنی من به خاطر رها به سفر می روم همین فردا برای همیشه استعفا می دهم از کارخانه از امیری از همه چیز جدا می شوم چون تو می خواهی می روم و کنار پدرم مشول به کار می شوم تا خیال تو راحت شود راضی شدی؟  
برخاستم و کیفم را برداشتم و همان طور که پشتم به او بود گفتم:  
- حسم به من دروغ نمی گوید در المان چیزی است که در ایران نیست. شاید رها و پدرش و کارخانه بهانه باشد. اما بدان فرهاد اگر در این میان تو بخواهی با حساس و غرور من بازی کنی من دور این عشق را خط می کشم برای همیشه من به قیمتی پای این عشق می ایستم که تو نفروشی اش.  
با ناله گفت:

- گفتم که فردا همان کاری را می کنم که تو می خواهی حالا برو و راحتم بگذار  
به روی زمین نشست و قلبش را در دستانش گرفت رنگش پریده بود اه خدایا چرا دلم از سنگ شده بود ان قدر دل زده و عصبانی بودم که فکر نکردم ممکن است بلایی سرش بیاید و من نباید او را تا این حد عصبانی می کردم عجیب بین مادر سر سختم و فرهاد گیر کرده بودم باید تکلیف خود را روشن می کردم هر دو یک دنده و لحباز بودند دوان دوان از پله ها پایین رفتم و به عمه و یاسمن گفتم

- حال فرهاد بد است

عمه و یاسمن هراسان بالا رفتند و من از خانه شان خارج شدم. مثل ادم های گیج تا منزلمان پیاده رفتم و به زندگی خودم و فرهاد فکر کردم.  
روز بعد از این جریان وقتی یادم می افتاد که فرهاد مهربان من می خواست به صورتم سیلی بزند غرف در اندوه می شدم ولی وقتی به یاد قولش می افتادم که گفت به خاطر تو من از امیری جدا می شوم می توانستم بیخشمش البته بدجوری عصبانی شده بودم و کنترل درستی روی رفتارم نداشتم تنها

کاری که کردم به یاسمن زنگ زدم و حال فرهاد را پرسیدم ان روز حال درست و حسابی نداشت و من در بد وضعیتی رهائش کرده بودم یاسمن گفت:

- بعد از رفتن تو داروهائش را خورد و از منزل خارج شد و تا آخر شب برنگشت

- حالش بهتر شد؟

- اره بهتر شد اما خیلی عصبانی

- کار سفرش به کجا کشید؟

- من از برنامه اش اطلاعی ندارم از کارهائش چیزی به ما نگفته است.

- بلیطش برای فردا است؟

- این طور که خودش می گفت بله فردا ساعت ۱۱ شب

- ممنون یاسمن به عمه سلام برسان

- به من نمی گویی نتیجه چه شد؟ نتیجه صحبت هایتان؟

- من تا جایی که می توانستم تلاش خودم را کردم دیگر بستگی به خود فرهاد دارد که چه تصمیمی

بگیرد

آه بلندی کشید و گفت

- نمی دانم چرا از عاقبت این موضوع می ترسم مواظب خودت باش هستی

- باشد خدانگهدار

ساعت ۱۰ شب بود دلم شور می زد در ترسا نشستم و به تاریکی حیاط زل زدم اگر فرهاد قصد سفر

داشت باید الان در فرودگاه باشد. تا یک ساعت دیگر پرواز داشت و من مطمئن بودم که فرهاد نرفته

است. اما دلتنگی و اضطراب حالم را دگرگون می کرد دیوان حافظ در دستانم می لرزید هیچ گاه

فرامو نمی کنم که آن لحظات چه قدر به من سخت گذشت با یک تماس با خانه عمه می توانستم از

موضوع اطلاع بیابم بینم فرهاد به حرفش عمل کرده است یا نه؟ دیوان حافظ را با فاتحه ای گشودم

و خواندن این شعر تمام غم های عالم را به دلم ریخت

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم

که با نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جانسوز

طبییم قصد جان ناتوان کرد  
میان مهربانان کی توان گفت  
که یار ما چنین کرد و چنان کرد  
عدو با جان حافظ ان نکردی  
که تیر چشم ان ابرو کمان کرد

در همین لحظه به طرف تلفن خیز برداشتم و شماره خانه عمه را گرفتم. صدای گرفته و محزون عمه از پشت خط غم به دلم نشانده سلام کردم و گفتم:  
- خوبی هستی جان؟ مادر و پدرت چه طورند؟  
- چه شده عمه صداتون چرا گرفته؟  
عمه زیر گریه زد و هق هق کنان گفتم:

- فرهاد رفت هستی دو ساعت پیش رفت فرودگاه هر چی بهش اصرار کردم به قولی که به تو داده عمل کند زیر بار نرفت. می گفتم به امیری قول دادم و مسئولیت قبول کردم هستی جان من شرمنده ام وقتی داشت میرفت حال و رزوش هم خوب نبود از بابت قلبش خیلی نگرانم من هم نرفتم بدرقه اش اقا کاظم و یاسمن رفته اند.  
بهت زده گوشی را در دستم فشردم و گفتم:

- اما او به من قول داد که نرود. گفتم که اگر قرار شد برود برای خواستگاری اقدام می کند گفت حالا که مامان راضی شده حتما برای نامزدی نشان می آورد باورم نمی شود که رفته باشد ان هم بدون خداحافظی  
عمه گفت

- اصلا قرار نبود برود وقتی تو رفتی به من گفتم که می خواهد انگشتر بخرد و با هم به خانه تان بیایم امروز ظهر این دختر امیری زنگ زد و یک ساعت با او صحبت کرد بعد هم تند تند وسایلش را جمع کرد و رفت. گفتم پس هستی چی؟ گفتم: خودم بهش زنگ می زنم و علت رفتنم را توضیح می دهم

قلبم فشرده شد. دنیا بر سرم خراب شد پس این دختره دوباره زیر پایش نشسته و هوایی اش کرده بود از عمه خداحافظی کردم و درمانده سرم را روی پاهایم گذاشتم و گریستم خدایا این چه سرنوشتی بود این چه عشقی بود؟ حسی در درونم می گفتم فرهاد بر نمی گردد و اگر هم برگردد مال تو نیست.

مادر را در اتاقم دیدم گفت

- چی شد رفت؟ دیدی چه قدر سنگش را به سینه می زدی؟ خیالت راحت! ان رها دیگر نمی گذارد فرهاد برگردد

- خواهش می کنم مادر این قدر ذهن مرا خراب نکن لطف کن و تنهام بگذار

- تنهایت بگذارم که چه شود؟ بنشینی و برای کسی که قدر محبت و عشق تو را ندانست زار بزنی؟

- هنوز که چیزی نشده مادر گفته که زنگ می زند و خودش برایم توضیح می دهد

- این همه برای من خط و نشان می کشیدی که راضی شوم نامزد کنید کو؟ امد خواستگاری و نامزدت کرد؟

جوابی نداشتم که بدهم مادر از اتاق خارج شد . مشت هایم را به در و دیوار کوبیدم و به زمین و زمان ناسزا گفتم. به نظرم منطقی ترین دلایل فرهاد برایم غیر قابل توجیه بود اخر چه طور توانست مرا گلو بزند؟ به من بگوید که نمی روم و حالا رفته؟

هر روز به انتظار تماس گرفتن فرهاد به شب می رسید و من سردر گم و مایوس تر از هر روز به خانه عمه تلفن می کردم اما متاسفانه عمه هم از او خبری نداشت.

با زایمان هدیه حال و روزم کمی بهتر شد . سرگرمی جدیدی که شیرین و خواستنی بود دختر هدیه کاملاً شبیه مسعود بود هاله اسمی بود که من پیشنهاد دادم و بالا فاصله مورد پسند قرار گرفت مادر با به دنیا آمدن هاله هدیه را به خانه خودمان آورد هاله موهبتی از طرف خدا بود که باعث کاهش اندوه من می شد بی وفایی که فرهاد در حقم روا داشت بود رنجور و افسرده ام کرده بود به موقعیت شغلی دلخواهش و اعتماد امیری به او ساختن آینده ای زیبا به همه و همه می خندیدم و از همه بیشتر به ساده لوحی خودم.

دو هفته از زایمان هدیه می گذشت که مادر دوباره مهمانی هایش را به راه انداخت و بهانه این مهمانی و لیمه دادن بچه هدیه بود شهلا و یاسمن از دیدنم تعجب کردند کاهش وزنم مشهود بود و قیافه ام به کسانی می ماند که هستی خود را باخته اند عمه ماهرخ شرمنده و ناراحت در آغوشم کشید و گفت

• همه چیز درست می شود هستی جان عصه نخور

قاطع و جدی گفتم:

- من منتظر درست شدن چیزی نیستم عمه جان برای من همه چیز تمام شده است

یاسمن ملتمسانه گفت

- نگو هستی جان شاید فرهاد دلیلی برای کارش داشته باشد بار اولش نبود که رفت تو قبلا این قدر حساس نبودی که الان هستی

- حداقل می توانست به من خبر دهد با یک تلفن کوتاه می توانست مرا زارت رفتنش با خبر کند می توانست به من بگوید منتظرش باشم یا نباشم  
شعلا گفت

- چه حرفی می زنی هستی مگر نمی خواهی منتظرش بمانی؟  
- من با او اتمام حجت کردم که اگر برود نه من نه او اما انگار که این حرف من اصلا برایش اهمیتی نداشت او غرور مرا به بازی گرفت دو ماه سا تکه رفته اگر می خواست تماس بگیرد تا حالا خبری میشد

اشک هایم بی اختیار صورتم را پوشاند و من در خود فرو رفتم.  
شعلا گفت:

- خدا بزرگ است هستی جان تحمل کن بین چه پیش می آید نگاهم به لادن افتاد که پر نفرت نگاهم می کرد و گاه گاهی با خاله مسعود صحبت می کرد مادر شهریار را می گویم. به نظر می آمد که بدجوری مخ مادر شهریار را به کار گرفته است. در نگاهش می خواندم که می گفت: بی عرضه نتوانستی نگاهش داری؟ لیاقت تو همین است حیف فرهاد!

مادر با غیظی صدایم کرد که به کمکش بروم به وضوح سردی رفتارش را با عمه احساس می کردم هیچ رفتار معینی نداشت و من نمی دانستم با ادم های اطرافم چه رفتاریک نم مگر این همان مادری نبود که قاطع و محکم مانع وصلت ما بود و حالا که فرهاد رفته بود خیالش راحت شده و این طور به عمه بی اع تنایی می کرد شاید به خاطر من ناراحت بود چرا که دیدن من که این طور بلا تکلیف و درمانده بودم ناراحتش می کرد.

بعد از مدت ها یاسمن به دنبالم آمد که با همسری به خیابان ها بزنیم می خواست به بهانه خرید کردن مرا کمی سرگرم کند می دانستم برایم دلواپس است و همه این کارها را به خاطر بردارش انجام می دهد وقتی از در خانه خارج شدیم هومن با سرعت زیاد جلوی پایمان توقف کرد هومن به همراه مهرا ن پیاده شد مهرا ن با نجابت سلام کرد و من و یاسمن همزمان جواب دادیم تا به حال درست و حسابی نگاهش نکرده بودم دلیلی برای این کار نداشتم اما حالا دلم می خواست موشکافانه نگاهش کنم قد و قامت متوسطی داشت. صورتش مردانه و جذاب بود ابروهای پیوسته و در زیر آن چشمانی گیرا و دماغ و دهانی متناسب صورتش را ریشی انکار شده پوشانده بود در واقع

برای هر دختری دلخواه و متناسب بود یاسمن به پهلویم کوید هومن دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت

- کجایی هستی؟ سوار شو

- نه من و یاسمن می خواهیم پیاده روی کنیم حوصله مان سر رفته  
مهران با لبخند گفت:

- اگر اجازه بدهید من و هومن هم با شما همراه شویم

- برویم سینما

همگی موافقت کردیم و سوار شدیم هومن از صندلی جو رویش را به طرف ما کرد و گفت:

- چه عجب هستی بیرون اومدی خسته نشدی این قدر در خانه نشستی؟

- امروز هم به اصرار یاسمن و مامان امدم و گر نه حوصله بیرون امدن نداشتم

سرم را به طرف پنجره ماشین چرخاندم و همزمان چشمم به آینه جلو افتاد که مهران نگاهم می کرد. در سینما از فیلمی که دیدیم هیچ نفهمیدم صدای چیپس خوردن یاسی و هومن اعصابم را خرد می کرد بعد از دیدن فیلم به پیشنهاد مهران به رستوران رفتیم و شام خوردیم خوش به حال هومن و یاسمن چه قدر راحت و شاد بودند ولی من انگار تمام کشتی هایم غرق شده اند و مثل بیماران روانی دائما دستمال کاغذی خرد می کردم چرا که دائما زیر نگاه کنجکاو و نگران مهران بودم. حتی جوک ها و حرف های خنده دار هومن فقط لبخند کمرنگی به لبم می نشاند برخاستم و به بیرون رستوران رفتم. خنکای دلنواز پاییزی به صورتم خورد. نفس عمیقی کشیدم و به طبیعت نیمه لخت پارک کنار رستوران نظری انداختم دست هایم را بر سینه گره کردم و به ماه خیره شدم. اه خدایا کاش الانفرهاد اینجا بود ان وقت من غمی نداشتم و ان قدر بی حوصله نبودم دنیا انگار برایم به اخر رسیده بود و فقط خبری از فرهاد می توانست راه گشای زندگی بی روحم باشد متوجه مهران شدم که کنارم ایستاده بود موشکافانه و کنجکاو نگاهم می کرد گفت:

- می توانم کمی با شما صحبت کنم؟

- در مورد چی؟

- در مورد خودت به نظر کلافه و عمگین هستی

- تا جایی که می دانم رشته شما در دانشگاه داروسازی است

- بله درست است البته تقریبا رو به اتمام است



- پس با این که این موضوع به رشته شما ربطی ندارد می توانید حدس بزنید که ناراحتی و غم من از چیست؟

- بله حدس می زنم در دریایی از غم دست و پا می زنید و روحتان در گیر و خسته است

- خوبه درست حدس زدید اما می توانید دقت تر بگویید روح من در گیر چیست؟

- درد عشق

و به چشمانم خیره شد گفتم

- بله درست است پس با این حساب من عاشقم و می دانید کسی که عاشق است نمی تواند محبت کس دیگری را در قلب خود جای دهد تعجب می کنم می دانم که درد عشق من همین الان برای شما روشن نشده و خیلی وقت است که هومن و مادر بیوگرافی مرا در اختیارتان قرار داده اند پس چرا دست از سرم بر نمی دارید و این قدر سماجت به خرج می دهید سماجت شما مادر را به جان من می اندازد

مهران دستی به صورتش کشید و گفت:

- من سماجت نمی کنم هستی خانم، و به نظر شما کاملا احترام می گذارم اما منتظر فرصتی مناسب بودم که شخصا با خود شما در این مورد صحبت کنم من از وجود شخصی به اسم فرهاد خبر نداشتم گناه هم نکردم که به شما علاقه مند شدم اگر می دانستم دل بسته فرهاد هستی به خودم اجازه خواستگاری را هم نمی دادم اما حالا که او رفته و این طور که شنیدم شدیداً به کارش در المان وابسته شده و قصد بازگشت ندارد....

بی اختیار فریاد کشیدم:

- کی گفته؟ کی این مهملات را سر هم کرده؟ فرهاد بر می گردد

روی زانویم نشستم و از ته دل زار زدم

- می دانم که با رفتنش مرا خرد کرده اما دلم می خواهد برگردد اگر چه بازگشتن او دیگر فرقی به حال من ندارد مگر این که توضیح قانع کننده ای داشته باشد اما من دوست ندارم او برای همیشه ان جا بماند دل من شکسته مهران اما هنوز نتوانستم در دلم کینه فرهاد را جای دهم.

مهران کنارم نشست و گفت

- اگر دوستش داری نباید این طور در موردش فکر کنی دانسته های من چیزهای است که هومن و مادرت گفته اند من قصد ناراحت کردن تو را نداشتم و ندارم. فقط دلم می خواهد مرا مثل هومن بدانی زندگی همیشه طبق خواسته ادم ها جلو نمی رود. اگر روزی حس کردی که می توانی به من

اعتماد کنی من در خدمت هستم. خدا را چه دیدی؟ شاید سرنوشت طوری جلو رفت که روزگاری توانستی مرا مثل فرهاد بخواهی اگر ان روز رسید خبرم کن من منتظر هستم.

صورت خیس از اشک را به طرف او برگرداندم و گفتم:

- من تازگی ها خیلیا فسرده و عصبی دشم و شما باعث شدید دق دلم را سر شما خالی کنم. ببخشید من واقعا نمی دانستم شما این قدر منطقی و فهمیده هستید و گر نه در این مدت از شما در ذهن خود یک هیولا نمی ساختم همه اش تقصیر مادرم است او برای این که من به فرهاد نیاندیشم دائما در خانه حرف از شما و شهریار می زند من هم دست خودم نیست یا با مادر درگیر می شوم یا در خودم فرو می رم. بهنظر مادر یا شما یا شهریار ناجی من از این حالتها هستید  
مهران خندید و گفت:

- خوب او هم یک مادر است و نگران تو اما روش خوبی را در پیش نگرفته است می دانم دوران سختی را می گذرانی اما تعجب می کنم که مادرت با توجه به عشق عمیق شما دو نفر چرا این قدر مخالفت می کند و در عین حال نگران تو نیز هست.

- یک رنجش قدیمی که به مرور زمان ریشه دار شده و تبدیل به کینه شده مادرم از عمه هایم کینه به دل گرفته و می گوید وقتی من و هدیه به دنیا آمدیم قسم خورده که ما را به پسرهای عمه ام شوهر ندهد. مادر می گوید ان وقت ها که کوچک بودیم حتی از این که شاهرخ فرهاد و فرامرز با ما بازی می کردند خوشش نمی آمده و حالا از ازدواج من و فرهاد خون خورش را می خورد چه کنم؟ قسمت من هم این است تا مادر را راضی کردم البته به هزار زود و تهدید و زحمت، فرهاد گذاشت و رفت و این برای من یک توهین یک شکست بود می فهمی مهران؟  
مهران اهی کشید و گفت

- این قدر خودت را عذاب نده حل تمام این مسائل را به زمان بسپار از این که به حرف هایم گوش دادی ممنونم تا موقعی هم که خودت نخواهی دیگر نه مرا می بینی و نه خبری از من می شنوی امیدوارم اوضاع مطابق میل پیش رود  
نگاه بسیار مهربانی به او افکندم و گفتم:

- ممنونم مطمئن باش اگر زمانی نظرم عوض شد مزاحمت می شوم اما زیاد روی این حرفم حساب نکن

خندید و گفت

- مطمئنم

برخاستمی و با هم به طرف ماشین رفتیم هومن و یاسمن در ماشین نشسته و منتظر ما بودند ظرف  
غذای یک بار مصرف در دست یاسمن بود با خنده گفت  
- غذا که نخوردی برایت اوردم که گرسنه نمایی  
از او تشکر کردم و سر بر شانه اش گذاشتم و گفت  
- یاسی من خیلی بدبختم  
- خدا نکند خوب چه شد؟ چه گفت:  
-- هیچ خیالش را راحت کردم  
- افرین خوب کاری کردی همه اش می ترسیدم مبادا به سرت بزند و امشب بله را به او بگویی  
- نه خیالت راحت.

سرماي بدی در تنم خانه کرده بود به نظرم در زمان گفتگوی با مهران زیاد در معرض باد قرار داشتم  
و چون لباس گرمی تنم نبود به شدت سرما خورده بودم. اهمیتی ندادم.  
چند روز گذشت و به دکتر مراجعه نکردم هر چه مادرم حرص می خورد برایش این که حرفم را به  
کرسی بنشانم حتی از خوردن یک فرص هم خودداری کردم تا این که روز چهارم ضعف شدیدی  
تمام بدنم را گرفت. پاهایم بی حس بودند و قدرت بلند شدن از بستر را نداشتم اه و ناله هایم را  
فقط خودم می شنیدم تا این که تب شدیدی تمام بدنم را در خود سوزاند انگار که در عالم دیگری  
بودم هاله ای از مه در اطرافم بود خسته بودم و ضعف و درد قدرت جسمانی ام را کاهش داده بود  
ان قدر گرم بود که دهانم خشک شده بود فرهاد را می دیدم که پشت به من کرده و آهسته قدم بر  
می دارد دنبالش دویدم می خواستم تمام عقده های دلم را یک جا سرش خالی کنم با شدت تمام  
دستم را به بازویش چسباندم و به طرف خودم کشاندمش آه خدایا چه می دیدیم؟ه فرهاد من قلبی  
در سینه نداشت و جای قلبش در سینه خالی بود و به طرز چندش آوری خودنمایی می کرد وحشت  
زده فریاد کشیدم و فرهاد را صدا زدم اه سرم به قدر خنک شد انگار که پاهایم را هم در استخر آب  
فرو کرده بودم. گیج و سردرگم به دنبال رویایم می گشتم اما در سرم صدای مادر بود. نای گشودن  
چشم هایم را نداشتم اما گوشهایم صدای مادر را می شنید که غمگین و ناراحت با مردی که دکتر  
می نامیدش صحبت می کرد و دست پر مهر پدر را که موهایم را نوازش می داد و آرام قربان صدقه  
ام می رفت احساس می کردم.

بعد از لحظاتی دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم که همه متاثر از داروهای تزریق شده بود یک روز  
و یک شب هیچ نفهمیدم وقتی حالم بهتر شد کاملا زار و زرد شده بودم از مادر شنیدم که دکتر

بیماری ام را تب و لرز همراه با شوک عصبی تشخیص داده است مادر لباس مناسبی به تنم پوشاند و مار روی صندلی تراس نشاند برایم چای داغی آورد و گفت:

- بعد از سه چهار روز خوابیدن در رختخواب هوای تازه برایت خوب است

حیاط سوت و کور از صدای پرندگان بود درختان لخت و عور خود را آماده خواب زمستانی می کردند مادر کنارم نشست و ژاکت را محکم تر به دورم پیچید و بغض کنان گفت

- تا کی می خواهی با خودت این طور کنی کافی نیست؟

نگاه بی رمقی را به شاخه های خشک درختی که کلاغی روی آن لانه کرده بود دوختم و گفتم:

- گیجم مامان درتس است که راه می روم نفسم می کشم و زندگی می کنم اما سردرگم و گیجم شما بگویید من چه کار کنم

- آخر این چه زندگی است هستی؟ تو داری خودت را از بین میبری هم خودت را هم من و پدرت را. این چند روز که در خواب آه و ناله می کردی و فرهاد را صدا می زدی من و پدرت از غصه مردیم آخر چرا باید دختر دسته گلمان را ببینیم که این طور غصه می خورد تو دیگر وفاداری را به عشقت ثابت کردی این قدر که تو غصه خوردی فرهاد به فکر تو بود؟ اگر لحظه های آخر رفتن فرهاد راضی شدم که با او نامزد شوی به خاطر این بود که شناسی اش ولی اگر الان بیاید و جلوی پایم زار بزند محال است که دستت را در دستش بگذارم.

- چرا؟ برای این که بی خبر رفت؟ شاید دلیلی داشته مادر چرا کینه شما تمام نا شدنی است؟ چرا گناه مادرش را به پای او می نویسید؟

دستش را بی حوصله در هوا تکان داد و گفت:

- من نمی دانم هستی نمی دانم چرا؟ اصلا دلم راضی به این ازدواج نمی شود

نگاهم را امتداد دادم و به آسمان خیره شدم افتاب بی رمق آخر پاییز دلچسب به پوستم می خورد سرم را پایین انداختم و با دگمه لباسم بازی کردم تا مادر متوجه پرده اشکی که چشمانم را پوشانده بود نشود مادر با احتیاط و آرام ادامه داد:

- مهران یواشکی چند باز از هومن حالت را رسیده و گفته که به تو نگوید این طور که از گفته هایش پیداست به تو قول داده که تا خودت نخواهی پیدایش نشود

- پسر فهمیده و با شخصیتی است هیچ نمی دانستم این قدر منطقی است

مادر با اشتیاق گفت:

- خوب عزیز دلم اگر پسر خوبی است چرا ردش می کنی؟ بگذار بیاید جلو باور کن هستی اوست که تو را می فهمد و خوشبخت می کند همین اول کاری دیدی با چه شعور و درک بالایی با تو صحبت کرد؟

- فرهاد....

نگذاشت بقیه جمله ام را ادامه دهم و گفتم

- بس کن هستی این قدر سنگ این پسر حيله گر را به سینه نزن ندیدی چه طور با رها رفت و آمد می کرد؟ بار آخر هم که خوب برای رها جانش زد و خواند. تو چه قدر ساده ای هستی تو نمی بینی که با پدر رها و حتی خود رها به المان می رود می آید؟ ان وقت باز هم هوادارش هستی؟ تا کی می خواهی بنشینی و تماشا کنی که این طور با احساسات بازی کند دست آخر هم با یک عطر و دو تا بلوز دهنش را ببندد؟ مهران را قبول کن و تو دهنی محکمی به فرهاد بزن.

با بی حالی به مادر نگرستم با اشتیاق منتظر جواب من بود اما من خسته بودم از غرغره های مامان از پیله کردن هایش از نگاه های دلسوزانه اش و از کینه تمام ناشدنی اش از همه خسته بودم از خواهش های یاسمن که دائما زیر گوشم می خواند که نا امید نشوم از دلسوزی های شهلا از سماجت شهریار و مهران و در آخر از بی خبری از فرهاد آه چه قدر قلبم می سوخت دلم می خواست می سوزانمش فکر این که الان با رها در المان خوش است و من این طور نا امید و خسته در یاس و سردرگمی دست و پا می زنم و یکه و تنها جلوی همه به خاطر عشقمان ایستادم قلبم را به آتش می کشید و دلم می خواست غرورش را می شکستم وزمانی که باز می گشت و من و مهران را با هم می دید من غرور و احساس خرد شده اش را می دیدم و آن قوت تکه های غرور و احساس پاک من به هم پیوند می خورد. مادر منتظر عکس العمل من بود برخاستم و با خونسردی گفتم:

- من موافقم مادر. بگو همین امشب بیاید بی سر و صدا اول خواستگاری و بعد هم نامزدی همین امشب تمام شود مادر همین امشب.

مادر با خوشحالی برخواست و مرا در اغوشش گرفت و گفت:

- خدا را شکر که سر عقل امدی برو استراحت کن که برای امشب آماده باشی من ناهارت را برایت می اورم

مادر را به عقب راندم و با بغض به اتاقم رفتم خودم را در آینه تماشا کردم

- تو چت شده هستی یعنی این قدر ضعیف شدی که می خواهی با کمی فشار مادرت عشقت را بفروشی؟

اشک هایم سر خورد و پایین آمدند انگار طلسم شده بودم انگار قلبی در سینه برای فرهاد نداشتم هر چه بود غرور له شده و احساس بازی داده شده و لجبازی بود چشمم به قاب اهدایی فرهاد خورد با مشت به شیشه اش کوبیدم و گفتم:

- لعنت به تو فرهاد لعنت به عشق مسخره ات لعنت به شاه بیت زندگی ات لعنت به تو...

دستم را خون پوشاند و شیشه های قاب به روی زمین ولو شده بود مادر ناهارم را آورد و چشمش به قاب و تکه های خرد شده شیشه افتاد سرش را تکان داد و رفت وسایل پانسمان را آورد با خودش غر می زد و به بخت و اقبال خودش و من ناسزا می گفت

هدیه به اتاقم امد هاله را به روی پاهایم خواباند و گفت

- با عجله تصمیم نگیر هستی مهران پسر خوبی است نمی دانم به اندازه فرهاد دوست دارد یا نه اما تو چه؟ به اندازه ای دوستش داری که بتوانی مهر فرهاد را از قلبت بیرون کنی؟ هر چه باشد تو او را به حریم خودت راه می دهی ایا حریم تو برای مهران خواهد بود؟ منظورم حریم فکر و ذهن و قلب و دلت است خواهر عزیزم.

به صورتش که از خوشبختی برق می زد نگاه کردم چه قدر برایش از احساس من گفتن اسان بود کسی نمی دانست چه به روز من آمده بود از وقتی فرهاد با امیری آشنا شده بود زندگی ام به هم ریخته بود. دست های کوچک هاله را در دست گرفتم انگشتم را محکم در مشتش گرفت و با چشمان عسلی اش به صورتم نگاه کرد و دست و پا زد بغلش کردم و بوسیدمش هدیه منتظر جواب من بود گفتم:

- من راضی ام هدیه! عشق را بعد از ازدواج می خواهم بیابم دیگر به عشق و احساس قبل از ازدواج اعتقادی ندارم شاید مهران بتواند مرا خوشبخت کند و اگر هم چنین نشود حداقل از این بلا تکلیفی و از همه مهمتر از پيله های مادر خلاص می شوم باور کن دیدن قیافه مادر دلم را به شور می اندازد دیگر حوصله موعظه هایش را ندارم بگذار با مهران نامزد شوم و واقعا راحت شوم سرش را تکان داد و گفت

- یعنی به خاطر مادر داری از عشق و احساس چشم می پوشی؟

- آره هدیه من خودم را کشتم تا مادر دلش نرم شد که فرهاد جلو بیاید اما چه شد؟ فرهاد بی خبر رفت دیگر خسته شدم مرگ یک بار شیون هم یک بار حوصله عشق و عاشقی را ندارم و بگذار برود پی کارش هدیه گفت:

- امیدوارم خوشبخت شوی

و مرا در اغوش گرفت و کمی نگه داشت سپس شروع کرد به موهایم ور رفتن مادر لباسم را به اتاقم آورد و به تنم پوشاند نمی دانم در عرض یک نصف روز چه طور خانه را تمیز کرد و میوه و شیرینی گرفت ودایی و عمو و عمه هایم را دعوت کرد کارهایی که اگر وقت عادی بود از یک هفته قبل برنامه ریزی می کرد و وسواس نشان می داد زنگ تلفن اتاقم خبر از پایان انتظارم می داد اه نه! کاش به جای یاسمن که گریه کنان از من می خواست این اشتباه را مرتکب نشوم فرهاد بود فرهاد بود که می گفت هستی ما داریم به خانه تان می اییم آماده باش اما نه یاسمن بود و سپس عمه که گوشی را گرفت و گفت

- هستی جان فرهاد را به من ببخش عزیزم من مطمئنم که مشکلی برایش پیش آمده که نتوانسته تماس بگیرد کاری نکن که یک عمر حسرت را برای خودت و فرهاد بخری... هستی؟ چرا جواب نمی دهی؟ هستی؟

گوشی را روی دستگاهش قرار دادم دلم از سنگ شده بود باز هم فرهاد را می خواستم اما او کجا بود به تنها چیزی که فکر می کردم خریدن دوباره ابرو و غرورم بود.

مهران به همراه تنها خواهر و شوهر و بچه اش آمده بود. عذر خواهی کرد و گفت

- شما تاکید داشتید که حتما همین امشب ما خدمت برسیم بنابراین فرصت نشد که به پدر و مادر و فامیلم در شیراز خبر دهم.

مادر خندید و گفت

- هستی جون اصرار داشت همین امشب کار صورت گیرد انشاء الله بعدا خدمت خانواده محترم می رسیم.

مهمان های ما دایی و عمویم به همراه عمه شهین و شوهرش بودند. عمه ماهرخ هم که نیامد حق داشت نیاید. دیدن نامزدی من برایش اسان نبود مخصوصا که پسرش هم نبود و دلش خون بود هدیه و هومن در رفت و آمد و پذیرایی بودن دکه هومن هم ناراحت بودم. دوستانش را به خانه می آورد و بالای جان ما می کرد ان از مسعود و این از مهران نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ نکند ما هم مقصر می دانی؟

- خوب شد خواهر دیگری نداری و گر نه تمام دوستان تو داماد می شدند

- بد است؟ خوب خواهر های خوشگل و خانم داشتن این دردسر ها را هم دارد چه کنم زحمتش با من است.

آرام به صورتش زدم و گفتم:

- برو هومن برو که می دانم توی دلت چه خبر است حداقل خدا کند تو به ارزویت بررسی با ناراحتی گفت

- من هم از ارزویم دست می کشم با مادری که ما داریم ارزوی وصلت با فامیل محال است. مادر صدایم کرد دستم را به بازوی هدیه چسباندم و با او وارد سالن شدم لباس صورتی ام کمی از رنگ پریدگی ام می کاست روی مبل مچاله شدم پدر از من در مورد مهریه و چشم عقد و عروسی نظر خواست اما من هیچ اشتیاقی برای پاسخ نداشتم برای من تفاوتی نداشت عروسی بودم که بیشتر به مرده متحرک شباهت داشتم. جلسه خواستگاری مهران مثل یک فیلم مبهم از جلوی چشمانم رد می شد و من تنها در زمانی به خودم امدم که مهران گفت

- اجازه می دهید هستی خانم؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم

- در چه مورد؟

مادر گفت:

- می توانی در اتاق با اقا مهران صحبت کنی. مهران خان مایلند که با تو خصوصی صحبت کنند برخاستم و جلو راه افتادم و مهران خودش را به دنبالم به اتاق کشان روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم مهران صندلی را جلوی رویم گذاشت و روی آن نشست و نگاهی به دور اتاق انداخت کتابخانه کوچکی که گوشه اتاق پر از کتاب جا خوش کرده بود میز و آینه ام که روی آن را از عطرهايي که فرهاد برایم آورده بود پر کرده بودم و تختی که رویش نشسته بودم و قالیچه کوچکی که صندلی رویش جای گرفته بود مهران روی آن نشسته و به اتاقم زل زده بود. نگاهش روی دیوار به چرخش در آمد پرده های اتاقم را کشیده بودم و عکس های زیبایی از غروب و طلوع خورشید بر لب دریا و جنگل به در و دیوار چسبانده بودم نگاهش روی قاب خوشنویسی فرهاد ثابت ماند. برخاست و به طرف قاب رفت خرده های شیشه زیر پایش صدا کرد نوشته قاب را زیر لبش زمزمه کرد و در اخر اسم فرهاد را که گوشه ای نوشته شده بود بلند خواند سپس نگاهی به گوشه اتاق انداخت کاناپه و میز کوچکی که رویش اباژور عکس من و هومن و یاسمن و شهلا و فرهاد بود که همگی بالای درخت نشسته بودیم و توت می خوردیم. قاب عکس را در دستش گرفت و به فرهاد نگاه کرد و گفت



- پسر عمه خوش قیافه و جذابی داری هستی این طور نیست؟ آمد و سر جایش نشست و خم شد و به صورت من نگرست و گفت

- با خودت چه کردی؟ پای چشم هایت گود رفته هیچ نشانی از طراوت و شادی یک نو عروس در صورتت نمی بینم بهتر شدی هستی؟ نگرانت بودم

سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم پاش را روی پای دیگرش انداخت و ادامه داد:

- می دانم که مجبور شدی مرا بپذیری با تمام احترامی که برایت قائل بودم و هستم اما دلم نمی خواهد از من این طور استقبال کنی گفتم که روزی می ایم که تو خودت مرا بخواهی اما حالا مطمئنم که از فشار مادرت یا فشار روحی شدیدی که داری... و یا شاید فشار غرورت مرا خوانده ای هر چه هست عشق نیست فشار عشق نه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آمده ای که برای من بحث روان شناسی راه بیاندازی؟ مگر نگفتی که مثل هومن و یا یک دوست رویت حساب کنم؟ الان هم شدیداً حس می کنم که به یک دوست نیاز دارم.

- یک دوست، نه یک همسر درست است؟

- چه فرقی می کند مهران؟ مهم این است که تو مرا می خواهی

- بله من تو را می خواهم؟ آیا تو هم مرا می خواهی؟ بین هستی من امشب به قصد خواستگاری امدم مادرت زنگ زد و گفت که تو خودت چنین چیزی خواسته ای و من هم امدم فقط به خاطر تو اما وقتی شتاب تو برای تمام شدن خواستگاری و نامزدی را در همین امشب را دیدم و وقتی قیافه پکر تو هدیه و هومن و پدرت را دیدم حساب کار دستم آمد

سپس جعبه کوچکی را از جیبش بیرون آورد و جلوی رویم گرفت درش را باز نمود درونش انگشتی با نگیں درشت و چند نگیں ریز در اطرافش بود گفت

- این هم انگشتی که برایت خریدم می خواهم مطمئن شوی قصد من از آمدن به این جا چه بوده اما بدان که من نمی توانم چنین طلسمی را در حق خودم روا دارم . عشق تو به فرهاد ان قدر عمیق و پر رنگ است که قابل مقایسه با بی تفاوتی تو برای مراسم امشب نیست درد عشق فرهاد به این زودی از روح تو بیرون نمی رود من می دانم که همه کاره خانه شما مادرت است و مطمئنم که دوباره ان قدر در گوش تو از فرهاد خوانده تا به آمدن من راضی شدی درست نمی گویم؟

درست می گفت از دل من سخن می گفت گفتم:

- من خودم راضی شدم که تو امشب این جا هستی

- اما من دلم نمی خواهد در بدترین شرایط روحی تو خودم را به تو تحمیل کنم من می دانم در چه برزخی دست و پا می زنی تو عاشق فرهاد هستی روح و دلت به او تعلق دارد می فهمی! تو با این اوضاع باید منتظرش بمانی تو نمی تانی با مرد دیگری جز فرهاد زندگی کنی مگر آن که نفرت جای عشق او را در دلت بگیرد گوش می دهی هستی؟ کمی دیگر صبر کن!

ناباورانه به مهران خیره شدم و گفتم

- پس منظورت این است که با من ازدواج نمی کنی؟

- نه هستی من نمی خواهم آن کسی باشم که تو به وسیله او غرور و شخصیت و احساسات را ترمیم می کنی

و سپس به عکس فرهاد اشاره کرد و گفت:

- او فامیل دوست دوست ندارم در هر زمان و در هر مهمانی و مراسمی در چشمانم نگاه کند و با زبان بی زبانی بگوید که چرا عشقت را دزدیده ام. روح و روان تو برای من مهمتر از ازدواج با تو است و روح و احساسات تو فرهاد است

چشمانش به دست باند پیچی ام افتاد و گفت:

- چرا باعث شوم که تو یک عمر حسرت ای را بخوری که چرا عاقلانه تر فکر نکردی حسرت بخوری که چرا قاب شعر خوشنویسی فرهاد را در شب نامزدی ات شکستی و قلب شکسته ات را هزاران تکه کردی نه هستی از من نخواه که مرهم قلب و روحت باشم

- فکر نمی کردم مهران باور نمی کردم تو این قدر شریف و با وجدان باشی. خیالم راحت شد خدا را شکر که من و تو امشب با هم این مسئله را حل کردیم. وای مهران تو چه قدر مرد با اخلاقی هستی

خندید و سرش را تکان داد

- اگر چه دست کشیدن از تو سخت است اما خوشحالم که یک مزاحم را از سرت باز کردی من آمدنم را در امشب به حساب عیادت از تو می گذارم امیدوارم به عشقی که لایقش هستی بررسی

آهی کشید و گفت

- آرزو می کردم زودتر از فرهاد با تو آشنا شده بودم اما این آرزو محال است چرا که تو و او از بچه گی با هم بودید و من در این میان هیچ شانس نداشتم  
به چشمک عم گرفته اش نگاه کردم و گفتم

- هیچ وقت لطف امشب تو را فراموش نمی کنم مهران امیدوارم همسری شایسته تر از من قسمت شود تو لیاقت بهتر از من را داری خندید و برخاست با هم از پله ها پایین آمدیم تنها چشمان منتظر و مشتاق چشمان مادر و خواهر مهران میترا بود که آمدن ما را نظاره می کردند به یاد همراهی ام با فرهاد افتادم که هر زمان با هم وارد مجلسی می شدیم چشمان عمه می درخشید و مادر نگاهش را به سوی دیگری می چرخاند نشستیم و دیدم که مادر ظرف شیرینی را به دست گرفته و دور می چرخاند چه مطمئن بود از این که تا چند لحظه دیگر پکر و گرفته می شد دلم خنک می شد لبخندی زدم و مهران به خواهرش اشاره کرد که برخیزد عمواحمد گفت

- خوب نتیجه صحبت هایتان چه شد ما را هم مطلع کنید  
مهران برخاست و گفت

- با اجازه شما ما رفع زحمت می کنیم هستی خانم همه چیز را برایتان توضیح می دهند  
مادر و پدر و بقیه حاج و واج به مهران و خواهرش نگاه کردند که برخاسته و مشغول خداحافظی بودند مادر و پدر هم برخاستند تا آنها را بدرقه کنند از خواهر مهران تشکر کردم میترا لحظه خداحافظی گفت

- نمی دانم نتیجه صحبت هایتان چه بود که ما مجبور به ترک این خانه با دست خالی می شویم اما هر چه بود حتما خیری در آن نهفته امیدوارم همیشه شاد و خوشبخت باشی  
صورتش را بوسیدم و از او تشکر کردم مادر و پدر و هومن برای بدرقه شان به حیاط رفتند خودم را راحت و شاد روی مبل انداختم عمه شهین گفت

- چه شد هستی او که خیلی سمج بود چرا رفت؟  
سکوت کردم منتظر شدم تا مادر و پدر هم بیایند حوصله نداشتم یک مطلب را برای هر کدام جدا توضیح بدهم. هدیه نگاهم کرد و با چشمتکی گفت  
- چه کردی پسر دمس رو رو کولش گذاشت و رفت؟  
مادر سراسیمه کنارم نشست و چشم به دهانم دوخت لبخندی گوشه لبهای پدر خودنمایی می کرد  
اشفته تر از همه در آن جمع مادرم بود .

با خونسردی گفتم:

- خودش گفت که امشب به قصد خواستگاری از من نیامده به عیادت آمده گفت که نمی خواهد  
با من ازدواج کند پشیمان شده. چه می دانم گفت به احترام حرف مادر آمده  
مادر محکم به پشت دستش کوبید و گفت:

- رفتی آن بالا مخش را کار گرفتی؟ چه قدر گریه کردی و از فرهاد آسمان و ریسمان بافتی که این طور پشیمان شد و رفت؟

و دوباره دستش را زیر چانه اش حلقه کرد و گفت:

- ۱، ۱، ۱، هومن؟ بگو پسر چه سماجی برای این ازدواج داشت؟ معلوم نیست ان بالا در گوشش چه خواند که این طور مثل لشگر شکست خورده و تاراج زده از خانه بیرون رفت.

همه به حرص و جوش خوردن مادر نگاه می کردند و سکوت کرده بودند دلم خنگ شد مادر جلوی عمه و عمویم حسابی خجالت کشید به حساب خودش امشب دخترش را نامزد می کرد دلم به ضایع کردن مادر راضی نبود اما غر زدن ها و حرص خوردنش تمامی نداشت و دیگر داشت خسته ام می کرد برخاستم و با لج گفتم:

- خوب شد که رفت به کدام زبان بگویم دلم نمی خواهد ازدواج کنم چرا دست از سرم بر نمی دارید اگر از من خسته شدید کافی است به خودم بگوئید که ترشیده شدم یا دختر مانده در خانه هستم که این طور وقت و بی وقت برایم خواستگار ردیف می کنید از دست اداهایتان خسته شدم امروز خیالتان از بابت مهران اسوده شد حتما فردا به سراغ شهریار می روید و پس فردا به سراغ پسر همکار پدر و روز دیگر یکی دیگر از دوستان هومن به چه زبانی بگویم من نمی خواهم ازدواج کنم. خسته ام کردید.

بغض کنان به طرف اتاقم رفتم در حین بالا رفتن از پله ها صدای عمو و پدرم را می شنیدم که مادر را اماج سرزنش هایشان کرده بودند و نصیحت بود که بر سر مادر هوار می شد از مادر می خواستند که کمتر سر به سر من بگذارد و مرا چند وقتی به حال خودم بگذارد تا زمان درست تصمیم گرفتن من فرا برسد

تا چند روز با مادر سر سنگین بودم ناهارم را در اتاقم می خوردم و شام را به اصرار پدر به سر میز می رفتم. یک روز صبح قبل از این که پدر از خانه خارج شود به سراغش رفتم و از او خواهش کردم که سوئیچ ماشینش را ان روز به من قرض بدهد پدر لبخندی زد و گفت

- هر کجا می خوای بروی خودم می رسانمت

گفتم:

- جایی که می خواهم بروم ماشین رو ندارد و گرنه با تاکسی یا اژانس می رفتم می خواهم تنها باشم و کس دیگری نباشد

پدر می کدانست اگر پرس و جو کند روی دنده لج می افتم و شاید از دستش دلگیر شوم گفت

- باشد اما مراقب باش دوسال است که پشت فرمان ننشسته ای  
- مراقبم لطفا سوئیچ را بدهید  
پدر سوئیچ را کف دستم گذاشت و گفت:  
- همه چیز ردیف است اب و روغن و بنزین فقط احتیاط کن  
- مراقبم پدر نگران نباشید  
مادر کنجکاوانه نگاهم کرد دلم شدیداً گرفته بود قصد داشتم به مکانی کهفهاد یک بار مرا به آن  
جا برده بود بروم همان جا که برای اولین بار از همکاری اش با امیری و سفر رفتنش با من حرف زد.  
لباس پوشیدم و آماده خروج از خانه بودم که هدیه وارد خانه شد کمی هاله را بالا و پایین انداختم و  
حسابی چلاندمش تا این که هدیه گفت:  
- کجا هستی؟ ان هم با ماشین  
- حوصله ام سر رفته می خواهم کمی بگردم  
- من هم بیایم؟  
- نه می خواهم تنها باشم تو که دائما با مسعود در گشت و گذاری. نمی توانی ببینی من هم یک  
روز به گردش بروم؟  
ابرویش را بالا انداخت و قیافه متفکری به خود گرفت و گفت:  
- چه می دانم و.... کمی مشکوک می زنی اخه ادم تنها هم به گردش می رود از این که یاسمن و  
شهلا با تو نیستند تعجب می کنم  
- یاسمن که دیگر در این خانه رفت و آمد نمی کند فعلا مادر پای عمه اینها را از این خان هبریده  
مبادا من به یاد فهاد بیافتم حوصله سر و صدای شهلا را هم ندارم دلم می خواهد ساکت و آرام به  
حای خلوتی پناه ببرم  
گونه ام را بوسید و گفت:  
- پس مواظب خودت باش خواهر کوچولی من این قدر هم فکر و خیال نکن خودت را باخته ای  
و.... اگر فهاد یک دهم ان چه که تو برایش سوز و گداز می کنی به فکرت باشد . برو خدا  
نگهدار  
آه خدایا چرا آه و ناله همه دنبال فهد بود؟ ماشین را روشن کردم و از حیاط به خیابان بردم و آرام  
آرام در همان مسیری راندم که مورد نظرم بود بعد از ساعتی به همان مکان رویایی رسیدم جاده ای  
بی انتها که دور تا دورش را درختان نارون و بید مجنون پوشانده بود روی نیمکتی نشستم و در مورد

زندگی ام فکر کردم جای خالی فرهاد روی نیمکت و از همه بیشتر در قلب من مرا به گریستن وا می داشت. از سرنوشتم گله داشتم مگر من چه چیزی از زندگی می خواستم یعنی داشتن فرهاد این قدر زیاد بود؟ دیگر حوصله و توان جنگیدن با مادر را نداشتم دلم از حس کینه اش گرفته بود آخر چه کینه ای بود که دخترش را فدای ان می کرد

یک ساعت نشستم و با خودم خلوت کردم و فکر کردم آرام شده بودم زن و مرد جوانی با هم از جلوی رویم گذشتند و من در حسرت سوختم کم کم محیط شلوغ شد ان جا بیشتر میعادگاه زنان و مردان جوان و دخترها و پسرها بود برخاستم و به طرف اتومبیل رفتم و به قصد خانه راندم خیابان ها شلوغ و پر ترافیک بود در دهنم تصمیم گرفتم که به خانه عمه شهین و دیدن شهلا بروم رفتن به خانه زود بود چرا که نه من با مادر حرف می زدم و نه او روی خوش به من نشان می داد دور زدم و به سمت خانه عمه شهین راندم وقتی به خانه شان رسیدم و زنگ زدم شاهین از پشت ایفون گفت هیچ کس در خانه نیست و او تنهاست مادرش و شهلا به خانه عمویش رفته اند هر چه اصرار کرد بالا نرفتم و دوباره به سمت خانه خودمان حرکت کردم خیابان ها شلوغ و پر دود بود پشت چراغ قرمز بودم وقتی که چراغ سبز شد و می خواستم حرکت کنم یک موتور سوار با سرعت جلوی ماشین پیچید می خواست به خیابان روبرو برود که بی محابا جلوی ماشین سبز شد من که تازه کلاچ ار رها کرده و گاز پر به پدال داده بودم فرصت ترمز نداشتم و با موتور سوار برخورد کردم پسر جوان به زمین خورد پاهایم سر شده بودند و نای حرکت نداشتم با خود اندیشیدم حتما پاهایش شکسته قلبم ان قدر تند تند می زد که داشت دیوانه ام می کرد. بدتر از ان جمع شدن عابرین و آدم های بیکاره بود که یا متلک می گفتند یا سرزنش می کردند. مخصوصا وقتی می دیدند راننده یک زن است دیگر حرف زدن هایشان را تمام نمی کنند و انواع و اقسام متلک است که بار آن راننده می کنند. پیاده شدم و به طرف موتور سوار رفتم. دراز کشیده بود و ساق پایش را می مالید با قیافه حق به جانبی گفت:

- این هم شد رانندگی؟ نزدیک بود به کشتنم بدهی.

صدیام را بلند کردم و گفتم:

- می خواستی مثل جن جلوی ماشین ظاهر نشوی به من چه که تو می خواستی انحراف بروی و راهت را کوتاه کنی. درست بران تا کسی به کشتن ندهد  
فریاد کشید:

- چه قدر پر رویی مرا له کرده ای تازه طلبکار هم هستی؟

- من مقصر نبودم تو ناگهان جلوی ماشین من پیچیدی همه شاهد هستند همان جا روی زمین بخواب تا افسر بیاید خدا را شکر انگار صدمه آن چنانی هم ندیدی که مثل بلبل حرف می زنی. مردم هم که جمع شده بودند چیزی می گفتند و نظر می دادند خود موتور سوار خنده اش گرفت و گفت

- من منتظر افسر نمی شوم اگر خسارتم را بدهی راضی می شوم که بروی آخ که چه قدر پر رو بود. حرصم گرفت و گفتم:

- عجب رویی داری؟ حتما گواهی نامه نداری که نمی خواهی منتظر افسر شوی. نه خیر آقا چون من نه خسارت می دهم نه رضایت می دهم که بروی منتظر باش مثل طلبکارها بر خاست و ایستاد و گفت  
- باید خسارت بدهی

خونسرد گفتم

- تو که از من سالم تری خسارت چه بدهم

به طرفم امد قصد دعوا داشت ناگهان صدایی از پشت سرم گفت

- آروم، چه خبرت است؟ خسارتت چه قدر می شود بگو و برو

نگاه کردم شهریار بود که آرام به من سلام کرد و به رف موتور سوار رفت مشتی اسکناس در دستش چپاند و روانه اش کرد  
موتور سوار در حال رفتن گفت

- این دفعه مواظب باش تو که نه اهل خسارت دادن هستی نه از خر شیطان پایین می آیی چرا رانندگی می کنی؟

و خندید و رفت. از حرص سر مردم بیکار که جمع شده بودند داد کشیدم.

- چه را تماشا می کنید مگر شما کار و زندگی ندارید؟

همه به سمت ماشین هایشان رفتند رو به شهریار کردم و گفتم

- چرا به او پول دادید، تقصیر من نبود او عمدا این کار را کرد که پول بگیرد فکر کردید من خودم پول نداشتم که به او بدهم؟

می خواستم رویش را کم کنم

شهریار آرام گفت

- حرکت کنید هستی خانم راه را بند آورده اید ان طرف چهاررا منتظر شما هستم.

سپس سوار ماشین شیک و خوشرنگش شد و راه افتاد با حرص پایم را روی پدال گاز فشردم ماشین از جا کنده شد و حرکت کرد. پشت ماشین شهریار پارک کردم و پیاده شدم دست در کیفم کردم و مشت پول در اوردم و روی داشبورت ماشینش گذاشتم و گفتم:

- شما مرد ها همه جا زن های بدبخت را ضایع می کنید من هم زبان داشتم هم پول که از پس آن لات بی سر و پا بر ایم اما نمی دانم شما از کجا مثل رحمت جلوی رویش سبز شدید و کاسبی امروز او را راه انداختید بفرمایید این هم پول شما، کم و زیادش را ببخشید

با حرص نگاهش کردم و آمدم پشت فرمان ماشین نشستم او با حرکتی سریع در ماشین را از طرف دیگر گشود و کنارم نشست و در حالی که پول ها را در کیف من می ریخت گفت:

- نگفتم بیایی این طرف چهارراه که پولم را پس بدهی پول اهمیتی ندارد که تو با آن لات بی سر و پا دهن به دهن بوشی و یک مشت ادم بیکار دوره ات کنند هستی خانم

- تمام این مسائل به خودم ربط دارد اگر صلاح می دانستم زودتر خودم را از آن مخمسه رها می کردم نه این که منتظر شوم تا شما مثل زورو سر بر سید و مرا از چنگال ان ادم نجات دهید مگر من دست و پا چلفتی هستم که شما از حقم دفاع می کنید؟

صدایم به فریاد تبدیل شده بود گفتم:

- چرا دست از سرم بر نمی دارید هر جا می روم یا خودتان هستید یا اوازه تان یا صحبت خواستگاری تان به چه زبانی بگویم که من قصد ازدواج ندارم

- من دنبالتان نکرده بودم که به این جا برسید و من از شما طرفداری کنم. گذری رد شدم که ماشین پدرتان به چشمم آشنا آمد و ایستادم و شما را دیدم که ایستاده ای و ده ها چشم محو خشم و ژست زیبای طلبکارانه ات شده اند. مطمئنم که اگر مسعود یا هومن هم بودند همین عکس العمل مرا انجام می دادند و اجازه نمی دادند که تو با آن جوان دهن به دهن شوی در ضمن من به قصد خواستگاری تو در خیابان به این طرف چهار راه نکشاندمت. خیلی وقت است که سعی می کنم خیالت را از سرم بیرون کنم. دفعه آخر که مادرم زنگ زد و با مادرت صحبت کرد فهمیدم چه بلایی به سر مهران آوردی که از خانه تان فراری اش داده ای من هم این عشق را نسبت به فرهاد تحسین می کنم و در عین حال به او حسودی ام می شود مطمئن باش دیگر به سرعت نمی آیم .

عشق و علاقه یک طرفه زیاد جالب نیست همان طور که می بینی چیزی از یک مرد ایده ال کم ندارم لب تر کنم همان دختر عمویت لادن برایم جان می دهد اما من از سر سختی و غرور تو خوشم آمده که این طور سماجت می کردم.



هاج و واج به صورتش چشم دوختم و لب هایش که سریع تکان می خورد و عشق و علاقه دختر عمویم را به رخم می کشید و ایده آل بودن خودش را با لج گفتم:

- از این که غیرت به خرج دادی و به دفاع از حق من پرداختی ممنونم. شاید بتوانم مثلهومن و مسعود کارت را توجیه کنم، به هر حال ممنونم. در ضمن باید بدانی همان لادن که برایت جان می دهد کم خواستگار ندارد. تو هم بهتر است کمتر به خودت بنازی آقای دکتر.

دستش را تکان داد و پیاده شد. با خنده دست هایش را روی لبه شیشه گذاشت و گفت:

- موفق باشی هستی خانم امیدوارم به نهایت عشقت برسی خدانگهدار.

دور شدنش را تماشا کردم و از گفته هایش حرصم گرفته بود ماشین را به حرکت در آوردم و پشت در خانه هومن را دیدم که مشول باز کردن در با کلید است با دیدن من به باز کردن در پارکینگ مشغول شد و گفت:

- کجا بودی هستی؟ ماشین را چه طور از زیر پای پدر در آوردی؟

خندیدم و گفتم:

- رفته بودم بگردم خیلی هم خوش گذشت

ابروهایش را بالا داد و گفت

- تنها؟

- نه با شهریار

سپس ماشین را به داخل حیاط خانه پارک کردم و او را که مات و مبهوت نگاهم می کرد صدا کردم هومن با گیجی به سمتم آمد و گفت:

- جدی با شهریار رفته بودی بیرون؟ یعنی...؟

- الان است که مادر از پشت پنجره حیاط نگاهمان کند اگر بدانی چه نسخه ای برای آقای دکتر پیچیدم؟ دیگر مادر هوس نمی کند مرا به غریبه شوهر دهد

گیج تر گفتم:

- چه کردی هستی؟ برایم تعریف کن.

تمام قضیه را برایش تعریف کردم در حالیکه ه می خندید گفت

- فکر کنم تو یا ترشیده می شوی یا در سن پیری فرهاد دلش برایت بسوزد و بعد از چند بچه کور و کچل که از آلمان سوغاتی می آورد به سراغت بیاید آخه آدم عاقل ادم این طور تمام خواستگارانیش را فراری می دهد؟

- چه کنم هومن؟ طفلکی ها هیچ چیز کم ندارند اما به دلم نمی نشینند. اصلا نمی توانم تصور کنم که در قلب و ذهنم کسی غیر از فرهاد بنشیند  
هومن دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:  
- خود دانی . خدا هم کمکت کند و تو نتیجه این صبر را ببینی.  
برخاستیم و با هم به طرف سالن خانه راه افتادیم مادر با دیدن من و هومن پرسید  
- با هم بودید؟  
جواب ما در صدای زنگ خانه گم شد پدر به داخل آمد نگاهی به من کرد و گفت  
- می بینم که سالم هستی ماشین هم سالم است  
- مگر به رانندگی من شک داشتید؟ معلوم است که سالم است فکر کنم مهارت رانندگی ام را به شما و هومن ثابت کرده ام  
پدر مرا در آغوش کشید و گفت:  
- می دانم دخترم می دانم  
شام در محیطی آرام خورده شد و به اتاقم رفتم تا استراحت کنم. صبح با صدای زنگ خانه بیدار شدم شاهرخ را از پشت پنجره دیدم و صدایش را از طبقه پایین شنیدم که سراغ مرا از مادر می گرفت دستی به سر رویم کشیدم و به پایین رفتم با دیدنم از جا برخاست با تعجب گفت  
- سلام هستی این چه قیافه ای است؟ چه به روز خودت آورده ای چه قدر لاغر شده ای؟  
با بی حالی نشستم و سلام کردم . مادر به آشپزخانه رفت تا چای و میوه بیاورد شاهرخ با نگاهی سراپایم را برانداز کرد و گفت  
- همه فامیل از تو صحبت می کنند از تو از مهران شهریار فرهاد این چه وضعی است هستی؟  
دستم را به علامت سکوت بلند کردم و گفتم  
- کافی است شاهرخ فکر کردم آمده ای که مرا ببینی اما می بینم که تو هم آمده ای تا مرا موعظه کنی این روزها هر کسی به من می رسد یا سرزنش می کند یا به صبر دعوت می کند خسته شدم  
برخاستم و قصد رفتن کردم شاهرخ دستم را گرفت و با شدت مرا سر جایم نشاناد خیره به صورتم نگریست می دانستم که پی به اوضاع نابسامان روح و روانم برده و می خواهد با من صحبت کند آرام گفت:  
- دیروز به خانه مان آمدی؟

- بله حوصله ام سر رفته بود امدم با شهلا کمی حرف بزنم دلم برایش تنگ شده اما به جز شاهین هیچ کس خانه نبود من هم به خانه برگشتم

- من این جا نیامدم که نصیحت کنم یا سرزنش دیشب مادرم برای تو بی تابی می کرد و به شدت ناراحت شد از این که تو تا ان جا آمده ای و ما نبودیم دیشب خیلی به تو فکر کردم هستی آمده ام که با خودم به جایی برمت برو آماده شو.  
کنجکاو نیم خیز شدم و گفتم:

- کجا شاهرخ؟ نکند تو از فرهاد خبری داری؟ بلایی سرش آمده؟ خندید و گفت

- نه خیالت راحت نه فرهاد آمده و نه بلایی سرش آمده است برو آماده شو تا کی می خواهی خودت را در این خانه حبس کنی و زانوی غم بغل بگیری به نظرم تو زیاد از حد گوشه گیر شدی که این طور به خواستگاران می تازی برو آماده شو من منتظرم

با سرعت به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم بعد از چند دقیقه از خانه خارج شدیم در ماشین سکوت کردم هیجان داشتم و در فکر بودم شاهرخ بعد از گذراندن چند خیابان جلوی ساختمانی نگه داشت. تابلوی نصب شده بر روی ساختمان معرف مکان آن جا بود انجمن خوشنویسان با هم به داخل رفتیم با شوق فراوان به اطرافم نظر کردم تابلوهای بسیار زیبایی با خط زیباتر به دیوارها نصب شده بود که نشان از هنرمندی اساتید و هنرجویان داشت لحظاتی در ابیات و متن های نوشته شده محو بودم و به دیده تحسین به انها خیره شدم . شاهرخ به سمت امد دختر جوان و با نمکی همراهش بود که به نظر دو سه سالی از من بزرگ تر و دو سه سالی از شاهرخ کوچک تر بود. شاهرخ با دست به من اشاره کرد و گفت

- هستی مهرجو دختر دایی عزیز من

و سپس اشاره به دختر جوان نمود و گفت

- فرزانه نیک خو مسئول اینهنرکده و در ضمن یکی از اساتید خوشنویسی

سلام کردم و فرزانه دستش را جلو آورد و دستم را فشرد و گفت

- از دیدارت خوشوقتم هستی جان شاهرخ تعریف زیبایی و نجابتت را زیاد کرده بود اما می بینم واقعا چیز دیگری هستی

از لحن حرف زدنش متوجه شدم که زیاد با هم رسمی نیستند و کمی صمیمیت هم دارند من هم گفتم

- ممنون اینقدر ها هم که شما می گوید تعریفی نیستم در ضمن من هم نمی دانستم شاهرخ این قدر با سلیقه است تبریک می گویم و خوشوقتم

شاهرخ و فرزانه که از هوش من و حاضر جوابی ام خنده شان گرفته بود به هم نگاهی انداختند و خندیدند شاهرخ گفت

- حدست درست است هستی به زودی کیک عقده مان را می خوری

- مبارکه پس درست زدم به هدف

فرزانه گفت

- خوب البته هوش تو هم به شاهرخ رفته است

و نگاه عاشقانه ای به او انداخت شاهرخ گفت:

- خوب دیگه من تو رو این جا اوردم که هم به فرزانه کمک کنی و هم خوشنویسی را به طور

جدی دنبال کنی می دانم استعداد فوق العاده ای در این زمینه داری اما تنبل و سر به هوایی و این

مانع یادگیری تو شده است

گفتم:

- ممنون که این قدر خجالت می دهی شاهرخ مخصوصا جلوی فرزانه که به زودی با هم فامیل می

شویم

شاهرخ با دست به پیشانی اش زد و خندید و گفت

- اوه ببخشید بد است که می خواهم خودت را کشف کنی؟

- از لطف ممنونم چند وقتی است که خودم هم به فکر این کار افتاده اما نتوانستم به دنبالش بروم

- حالا شروع کن و دیگر ذهنت را به مسائل حاشیه ای مشغول نکن هر چیزی به موقعه اش درست

می شود

با نگاهی پر سپاس از او تشکر کردم بین این همه ادم که این چند وقته فکر سرزنش کردن و

نصیحت کردن من بودند تنها شاهرخ مثل کی برادر خوب توانسته بود دستم را بگیرد و حداقل برای

چند ساعتی از آن خانه جدایم کند و ذهنم را به سمت آن چیزی که دوست دارم سوق دهد

شاهرخ مرا به فرزانه سپرد و از ما جداحافظی کرد و رفت. فرزانه دست به شان ام گذاشت و گفت:

- موافقی از امروز شروع کنیم؟

- اجازه هست به مادرم تلفن کنم که دلواپس نشود

گوشی تلفن را به دستم داد و گفت

- البته منتظر اجازه هستی؟ یا... زنگ بزن

دوست با فرزانه رفت و آمدم به کلاس ها حسابی روحیه ام را عوض کرد مادر و پدر خوشحال بودند و در هر فرصتی از شاهرخ تشکر می کردند فرزانه دختر خوب و کاملی بود که با مهربانی و درایت خود توانست کمی از الام روحی ام را بر طرف کند حرف هایش مثل ابی بود که بر روی داغ دلم ریخته می شد در یکی از همین روز ها به من پیشنهاد کرد که سری به عمه و یاسمن بزنم به فکر فرو رفتم او که تردید مرا دید گفت:

- چرا دو دلی هستی بالاخره او عمه ات است به خاطر خودش بر حقش نیست که به خاطر پسرش ترکش کنی مطمئنم دلت برای یاسمن هم تنگ شده است

- سعی می کنم امروز عصر به خانه شان برم

تردید داشتم دلم واقعا پر می کشید که به اتاق فرهاد بروم و پویش را به حانم بکشم دروغ بود همه خط و نشان هایی که برایش در ذهنم می کشیدم دروغ بود دوستش داشتم و هنوز هم دلم برایش پر می کشید.

عصر که آموزشگاه تعطیل شد دسته گلی تهیه کردم و به سمت خانه عمه تغییر مسیر دادم یاسمن با ناباوری به من خیره شد و عمه خوشحال مرا به داخل خانه دعوت کرد از روزی که فرهاد رفته بود روابط مادر با عمه سرد شده بود و من تعجب می کردم که چرا مادر گناه دیگران را به پای هم می نویسد عمه از خوشحالی هر چه خوراکی در خانه داشت روی میز جلویم چید یاسمن کنارم نشسته بود و از من جدا نمی شد و دائم از من گله می کرد چرا به آنها سر نمی زنم و سراغی از شان نمی گیرم دلخور رو به هر دوشان کردم و گفتم:

- من مریض بودم و حال و روز درست و حسابی نداشتم شما چرا از من حالی نپرسیدید؟

یاسمن شرمنده گفت

- دو بار به خانه تان آمدم که تو را ببینم اما مادرت گفت که تو در خانه نیستی و گفت که اگر هستی تو را ببیند به یاد گذشته می افتد و دوباره شوک عصبی به او وارد می شود.

مبهوت از رفتار نادرست و بد مادر از عمه و یاسمن عذر خواهی کردم. آه مادر ابرویم را بردی خودخواهی را به آخر رساندی آخر مگر من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که این طور با اعصاب من بازی می کردی

عمه گفت:

- نمی خواهی سراغی از فرهاد بگیری

نگراه و با هیجان گفتم:

- مگر خبری شده شما از او خبری دارید

- آره یکی دو بار زنگ زد شبی که قرار بود تو و مهران نامزد شوید زنگ زد و پدرش خبر نامزدی تو را به او داد تا به خودش بیاید و برگردد اما انگار که به او شوک داده باشند گفت دیگر محال است که برگردد گفت که ایران را بدون هستی نمی خواهد از تو هم گله کرد که چرا منتظرش نماندی و بالا فاصله گوشی را قطع کرد

- یعنی شما از او نپرسیدید چرا زودتر زنگ نزده نگفتید مگر قرار نبود با من تماس بگیرد و مرا منتظر گذاشته؟

- یک بار دیگر هم زنگ زد که قبل از زایمان هدیه بود آن روز هم نتوانست درست صحبت کند می گفت قلب درد امانش را بریده و نمی تواند زیاد صحبت کند صورتم را با دست پوشاندم و نالیدم

- پس با این حساب نمی داند که نامزدی در کار نبوده؟

- وا... تا چند روز پیش من هم نمی دانستم که چرا این چه بوده چند روز پیش شهین به من گفت که آ نشب در خانه شما چه پیش آمده هستی مادرت از جان تو چه می خواهد این قدر از ما متنفر است؟

- نمی دانم عمه آقا کاظم فقط همین را گفت؟ برایم تعریف کن مو به مو بگو که به فرهاد چه گفت:

- اتفاقا من با اقا کاظم هم دعوا کردم و گفتم تو که می دانی فرهاد چه حساسیتی روی هستی دارد چرا این طور بی مقدمه این خبر را بهش دادی؟ قلب بچه ام ناراحت است یک وقت تحمل نمی کند آقا کاظم گفت بالاخره چی؟ نباید بداند اگر فرهاد روی هستی حساسیت داشت حداقل دل این دختر را خوش می کرد و نمی رفت نه این که بی خبر بلند شود و با امیری و دخترش برود اگر شو که شود بهتر است یا این که یک عمر در حسرت بسوزد اتفاقا خوب شد که گفتم باید خود را بسنجد و ببیند عشقش حقیقی است یا نه این طوری تکلیف ان دختر معصوم هم روشن می شود بگذار اگر فرهاد لیاقتش را ندارد به دست بهتر از فرهاد سپرده شود چه بگویم هستی جان؟ من که می دانم خواستگاری مهران هم از تو اجباری بوده به دلم آگاه شده بود این وصلت سر انجام ندارد دلزده و غمگین همه چیز را برای خودم پایان یافته می دانستم اشک مزاحم مثل یک همدم و مونس جدا نشدنی از چشمم سرازیر شد یاسمن دستانم را گرفت و مرا به طرف اتاقش برد و گفت

- بیا برویم کار مهمی با تو دارد

به دنبالش روان شدم تمام خانه عمه خیر از جای خالی فرهاد را می داد دلم می خواست سر به اتاقش می زدم ته دلم از او ناراحت بودم اما عشق و احساسم سر جایش بود و مرا درمانده کرده بود دلتنگی شدیدی در جانم نشست دستگیره اتاقش را در دستان داغم فشردم و وارد شدم عطر تن و لباس هایش در دماغم پیچید و دیوانه ام کرد نفس بلندی کشیدم و روی تختش نشستم بالشش را باز برداشتم و سرم را در آن فرو کردم و به تلخی گریستم چشمم به روی میزش به جای خالی قاب عکسم افتاد یاسمن دست به روی شانه ام گذاشت و گفت

- با خودش برده.

منظورش قاب عکسم بود کاغذی در دستش بود به طرفم گرفت و گفت

- فرهاد چند روز پیش زنگ زد و گفت این شماره را به تو بدهم که با او تماس بگیری اما خیلی سفارش کرد که به کسی چیزی نگم. می خواهد با تو صحبت کند

- گفتم حتی عمه؟

- بله حتی مادرم نمی دانم چرا فرهاد این قدر مرموز شده به خدا گیج شدم هستی خیلی تودار و عجیب رفتار می کند به هر حال گفت که هر وقت تو را دیدم این شماره را به تو بدهم تا با او تماس بگیری

- اگر می خواهد با من حرف بزند چرا خودش به من زنگ نمی زند می دانست که من منتظرش هستم

- شاید رودربایستی کرد و شاید نخواسته جلوی خانواده ات زنگ بزند نمی دانم هستی حالا این کار را می کنی؟

- نمی دانم یاسمن می ترسم زنگ بزنم و غرورم خردتر از این شود و اگر زنگ نزنم یک عمر پشیمان باشم

- پس برای آخرین بار به خاطر عشق پاکت به خاطر خودت و وجدانت زنگ بزن

- باشد یاسمن حتما زنگ می زنی اما بدان که دیگر نه فرهاد ، فرهاد گذشته است و نه من هستی سابق

آن شب در کنار عمه و یاسمن و پدرش ماندم شب آقا کاظم به همراه یاسی مرا به خانه رساندند و در مقابل اصرارهای پدر داخل شدند مادر کنجکاوانه نگاهم می کرد که شاید از چهره ام تشخیص دهد خوشحالم یا ناراحت من هم سعی کردم که خونسرد و عادی جلوه کنم

فردا صبح خوشبختانه مادر با دوستش در ارایشگاه وقت داشت شب قبل تا خود صبح بیدار بودم و می اندیشیدم گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار فرهاد با دانستن نامزدی من اصرار کرد که به او زنگ بزنم پس نمی توانست غرور مرا بیش از این بشکند و شخصیتم را در هم بکوبد حتما خواسته حرف هایی را که سه ما پیش قول گفتنش را به من داده بزند تصمیم گرفتم در اولین فرصت وقتی حرف هایش را شنیدم و سخنانش را منطقی و موجه یافتم به او بگویم که نامزدی در کار نبوده و من هنوز منتظرش هستم دلم از این که به زودی صدایش را می شنوم ضعف می رفت قلبم ان چنان می زد که از صدای ضربانش تکان می خوردم انگشتان دست و پایم یخ کرده و دهانم خشک شده بود اشتیاق بی حدم دستانم را به روی شماره گیر لغزاند با خود اندیشیدم حتما این شماره متعل به هتل یا مسافر خانه ای است و من باید توضیح دهم که با چه کسی کار دارم. وقتی صدای ازا آن طرف خط رسید خود را جمع و جور کردم و با انگلیسی دست و پا شکسته گفتم:

- ببخشید آقای فرهاد ستایش هستند؟ می شود با ایشان صحبت کنم

و پس صدای ظریف زنانه ای در گوشم پیچید که به فارسی صحبت می کرد:

- بله...؟ الو... یاسمن شما هستید؟

با خوشحالی جواب دادم:

- سلام من هستی ام دختر دایی فرهاد می توانم با فرهاد خان صحبت کنم؟

صدای مزبور که از لحن صحبت کردنش فهمیدم کسی جز رها نیست با لحن خشکی گفت

- هستی؟ اینجا؟ چه می خواهی؟ من رها هستم

انگار که اوار بر سرم خراب شد گیج و منگ پرسیدم:

- رها؟ آنجا کجاست؟ تو پیش فرهاد چه کار می کنی؟

با تمسخر گفت:

- اول بگو ببینم تو از کجا پیدات شد؟ نکند شماره این جا را یاسمن به تو داده که زنگ بزنی و

فرهاد را پشیمان کنی؟ اه لعنتی! چرا دست از سر ما بر نمی دارید؟

- ما؟ منظورت که خودت و فرهاد نیست؟

موزیانه خندید و گفت:



- اتفاقا دقیقا منظور من و فرهاد است. فرهاد پسر عمه جانته! خوب سر کارت گذاشت بینم؟ نکند فکری کردی این جا هتل است؟ نه جانم! اینجا خانه عمه من است و من و فرهاد و پدرم نزد عمه زندگی می کنیم متوجه شدی خانم؟

سعی کردم خودم را نبازم در حالیکه ه به سختی لرزش صدایم را کنترل می کردم گفتم:  
- اما خود فرهاد از یاسمن خواسته که من به این شماره زنگ بزنم گوشی را به خودش بده کجاست؟

صدایم به فریاد تبدیل شده بود رها هم فریاد کشید و گفت  
- این جاست کنار من ولی نمی خواهد با تو صحبت کند تو چه قدر سمج هستی دختر اگر می خواست با تو باشد که مرا ترجیح نمی داد و با ما به این جا نمی آمد می فهمی؟ این سخنان را هم یاسمن از خودش در آورده که واسطه شود و تو و فرهاد را با هم آشتی دهد. این قدر منت فرهاد را نکش تو را نمی خواهد و گرنه با خودت تماس می گرفته نه این که....  
فریاد کشیدم:

- تو دروغ می گویی گوشی را به خودش بده که همین حرف ها را به خودم بزند  
رها با حالتی پرناز خندید و گفت:

- خوب نمی خواهد با تو صحبت کند شایه خجالت می کشد طفلک هر چه باشد تو فامیلش هستی بهت پیشنهاد می کنم عرورت را بیش از این خرد نکن و به دنبال بخت دیگری باشد چون من و فرهاد نامزد شده ایم و قرار است بعد از عقدمان به ایران بیاییم و جشن عروسی مان را درک نار فامیل پر مهر شما برگزار کنیم.  
با سماجت تمام گفتم:

- تو کی هستی که به من می گویی به دنبال شانس دیگری باشم پست فطرت! از اول هم می دانستم تو و پدرت چه مارهای خوش خط و خالی هستید تا خودم از زبان فرهاد نشنوم که مرا نمی خواهد قطع نمی کنم فهمیدی؟  
رها گفت

- وای چه قدر دختر سبک و روداری هستی اگر می خواست با تو حرف بزند که در این سه ماه این کار را کرده بود

گیج شدم سکوت کردم در ذهنم مشغول تحلیل حرف های رها بودم که شنیدم رها گوشی را به روی دستگاهش کوبید و تماس قطع شد

حس کردم خونی در بدنم نیست آن قدر بی حال و ناتوان شدم که مغزم ضعیف می رفت دستم را به دیوار گرفتم خانه دور سرم می چرخید و من توان راه رفتن نداشتم مثل ماهی که دور از آب و از ابیرون افتاده باشد دهانم خشک شده بود و تکان می خورد در و دیوار دور سرم چرخید و چرخید تا روی زمین افتادم و هیچ نفهمیدم

باز صدای گریه نگران مادر باز صدای دکتر و باز داستان پر مهر پدر. مادر با اندوه فراوان و صدای گرفته از دکتر معجزه می خواست و پدر با مهربانی سرم را نوازش می کرد دکتر آرام گفت - چرا این دختر این قدر عصبی است این دومین بار است که به این حال و روز افتاد مواظبش باشید و محیط را برایش آرام نگه دارید.

هومن بود که از دکتر تشکر می کرد و او را به بیرون راهنمایی می کرد مادر به پدر گفت: - نمی دانم چرا این بچه این قدر بد شانس است معلوم نیست یک دفعه چش شده از آرایشگاه که امدم دیدم بی هوش بغل تلفن افتاده. خدا چه قدر بهش رحم کرده که سرش به پله ها بر خورد نکرده اخ جلال اگر این طور می شد و دوباره فراموشی به سراغش می امد چه؟ می دانستم غصه دار است اما دوست نداشتم برایم دلسوزی کند مادر دوباره با اندوه ادامه داد

- معلوم نیست کی بهش زنگ زده که این طور در مانده و از حال رفته شده نکنه فرهاد باهاش تماس گرفته که این طور از خودش بی خود شده هان جلال پدر با عصبانیت به مادر گفت

- هر کس بوده خبر بدی به این طفل معصوم داده که توانسته او را تا این حد بهت زده کند همه اش تقصیر توست پری چه می شد اگر دست این دو جوان را در دست هم می گذاشتی همه اش کینه همه اش حرص و لجبازی و خودخواهی اعصابش را تو به هم ریختی حالا نتیجه اش را بین فکر کردی با این کارهایت روی خواهر من و فرهاد را کم کردی نه دخترت را داری از بین می بری بفرما تحویل بگیر بین دختر نازنینم از دست کارهای تو به این روز افتاده است مادر گریان گفت:

- آخر مگر من چه کار کرده ام چه کنم دلم از دست خواهرت راضی نمی شود یادت رفته چه قدر مرا چزاندند حالا این طور مهربان و دلسوز شده است تازه من چند وقتی است که کاری به کار هستی ندارم چه کنم خدایا دفعه دوم است که بی هوش به این حال و روز می افتد و غش می کند جلال تو را به خدا به کسی نگویی که هستی غش کرده است برایش حرف در می اورند اه طفلک دختر دسته گلم

هومن با غیظ گفت

- بس است مادر دیگر برای هستی هم حرف در می اوری دفعه اول که مریض شده بود حالا هم شوک عصبی بهش وارد شده است اگر خودت یک کلاغ چهل کلاغ نکسی کسی نمی فهمد که در این خانه چه به روز این طفل معصوم می اید  
پدر گفت

- خوب بروید بیرون این حرفها را بزنی حتما باید بالای سر بایستید و ناله کنید هومن دکتر رفت؟  
هومن عصبی پاسخ داد:

- حتما رفته که من این جا هستم دیگر

چشمانم را گشودم و اب طلبیدم مادر با دلسوزی کنارم نشست و لیوان اب را به دهانم نزدیک کرد هومن لبخند پر مهری زد و بوسه پدر روی گون هام نشست به مادر نگریستم در ذهنم گذشت که در اولین فرصت علت این همه کینه اش را از عمه هایم بپرسم. مادر دستی به موهایم کشید و قربان صدقه ام رفت دوستم داشتند همه شان. من هم دوستشان داشتم اما کاش مادر می فهمید که با دلسوزی افراطی و کینه بی موردش چه به روز زندگی من می آورد چشمانم را بستم تا حداقل خواب کمی آرامشم دهد

در خیال و رویا نیز با فرهاد و رها در کشاکش بودم می دیدم که فرهاد زار و ناتوان به پاهایم چسبیده و مرا از رفتن باز می دارد و من با بی رحمی تمام پاهایم را از حصار دستانش می کشیدم و صدای خنده و قیحانه و در عین حال پر درد رها در گوشم می پیچید حس کردم که بچه ای با دستان کوچکش مشغول نوازش صورتم است اه نکند بچه فرهاد و رهاست که این بار او به صورت کابوسی هولناک به مرز رویاهایم قدم گذاشته خدایا چه قدر تشنه هستم

چشمانم را گشودم و هاله را دیدم که در آغوش هدیه دست و پا می زند و با ذوق چنگ در موهایم می اندازد و می خندد

- پس تو بودی کوچولوی من

هدیه لیوان اب پر تغال را به دهانم نزدیک کرد و گفت

- سلام عزیز دلم بخور که تشنگی ات بر طرف شود و کمی سر حال بیایی

دستان کوچک هاله را که این بار در آغوش مادر جیغ می کشید بوسیدم هدیه کنارم نشست و با مهربانی مرا تنگ بغل کرد و گفت

- قربونت برم هستی جان چرا با خودت این طوری می کنی

ولی سریعا از گفته اش پشیمان شد و با لحنی شاد گفت  
- من و هاله و مسعود امدیم که خاله را به یک جای خوب ببریم  
کنجکاو نگاهش کردم خندید و ظرف سوپ را از میز کنار تخت برداشت و موهایم را از روی  
پیشانی تب دارم کنار زد و گفت  
- اول کمی سوپ بخورد تا حالت جا بیاید  
- من که مریض نیستم که سوپ بخورم دلم یک غذای خوب می خواهد مثل کباب  
- حالا این سوپ را بخور تا کبابت هم برایت بیاورم بعد هم می خواهم به حمام ببرمت تا کمی  
حالت جا بیاید از بس در رختخواب خوابیدی تنت کوفته شده می خواهم حسابی مشت و مالت  
بدهم  
خنده ام گرفت و گفتم:  
- می خورم اما به یک شرط  
- تو بخور هر شرطی باشد قبول  
کمی من و من کردم و آرام گفتم  
- مادر می دانم الان موقع مناسبی برای این در خواست نیست اما دلم می خواهد بدانم رفتار خانواده  
پدر با شما چه طور بوده که این طور از آنها دلگیری الان که خیلی به شما احترام می گذارند برایم  
می گویی مادر؟  
مادر رو ترش کرد و گفت  
- حالا که وقت این حرف ها نیست  
- خواهش می کنم ماما چه شده که کینه عمیقی در دل مهربان شما جا گذاشته  
هدیه گفت  
- من به چیزهایی می دانم فکر کنم این قضایا مربوط به سال ها پیش بوده و ربطی به الان و زمان  
حال نداشته باشد  
سرم را تکان دادم و گفتم  
- هر چه هست به الان هم مربوط است چرا که مادر را این طور روی دنده لج انداخته است  
مادر گفت:  
- چه بگویم هستی هیچ وقت دلم نمی خواهد گذشته ام را مرور کنم اما برای این که بدانی عمه  
هایت ان قدرها هم که الان خودشان را مهربان جلوه می دهند مهربان نبوده اند به طور خلاصه

برایت می گویم که چه قدر دلم را می سوزانند شاید به نظر شما که دخترهای من هستی این حرف ها و حدیث ها پیش پا افتاده باشد و اهمیتی نداشته باشد اما برای من که با هزار امید و ارزو با جلال ازدواج کردم اهمیت داشت.

با هزار منت و دسته گل مرا از پدرم خواستگاری کردند باعث و بانی این ازدواج همین عمه ماهرخت بود آن قدر رفت و آمد که پدرم تسلیم شد و مرا با ابرو و هزار ارزو روانه خانه شوهر کرد یک دختر بودم و نازم خریدار داشت پدر و مادرم از گل نازک تر به من چیزی نمی گفتند خاله محبوبه ات خواهر رضاعی ام بود و آن قدر دوستم داشت که شب عروسی ام گریه اش بند نمی آمد اما هیئات که همه فکر میکردند من به خانواده ای فهیم و باشعور شوهر کردم. به جلال کاری ندارم مرد خوب و مهربانی بود اما دو خواهر و مادرش که آن قدر برای جلب رضایت پدرم آمدند و رفتند شدند گماشته در آن خانه حق نداشتم بدون اجازه شان دستشویی بروم جلال صبح می رفت و شب می آمد زخم زبان ها و حرف های قلمبه و سلمبه شان هنوز تنم را می لرزاند هنوز یک ماه از عروسی امان نگذشته بود که همین ماهرخ دستور داد که بچه دار شویم وقتی که چند ماه گذشت و خبری از بچه نشد با حرف هایشان ایشم زدند که زن جلال نازاست از اول هم بد قدم بود باید فکر زن دیگری برای پسر دسته گلیمان باشیم و این حرف های صد من یه غاز من تحمل می کردم. اما یک روز ماهرخ ایشم زد دختر همسایه شان که در گذشته خاطر جلال را می خواست کاسه شله زرد نذری به خانه مان آورد وقتی خوش و بش دختر با ماهرخ تمام شد نگاهی به من انداخت و گفت

- عمه نشدی ماهرخ؟

و ماهرخ چشم و ابرویی آمد و گفت

- ای بابا دختره اجاقش کوره نمی دونم از کجا جلال بدبخت را گیر آورد و خودش را به او انداخت کاش تو را برای جلال می گرفتیم. دنیا دور سرم چرخید این همان ماهرخی بود که به خاطر دل برادرش به پدرم التماس می کرد همان موقع دلم شکست و قسم خوردم اگر روزی دختر دار شدم جنازه اش را هم روی دوش این خانواده نگذارم وقتی حامله شدم و بچه ام مرده به دنیا آمد حرف و حدیث هایشان تمامی نداشت باورت نمی شد هستی ولی باور کن روزی نبود که از لای بالش و زیر بالش و لباس هایم دعا و ورد و جادو بیرون نکشم جلال که اصلا به این مسائل اهمیت نمی داد صبح می رفت و شب می آمد وقتی که به او گله می کردم از سر جوانی و نادانی به اتاق مادرش می رفت و بدتر مرا سکه یک پول میکرد و بر می گشت مثلاً از من دفاع می کرد اما چون

سیاست نداشت و بلند نبود بدتر اوضاع را به هم می ریخت ماهرخ که دائما خانه ما بود. صبحانه که می خورد چادرش را سرش می کشید و در خانه مادرش را می گفت تا شب که شوهرش به دنبالش می آمد حرف و حدیث درست می کرد و می فت و همه را به جان هم می انداخت جرات نداشتم که یک روز به خانه مادرم بروم اتاقم را تمیز می کردم و درش را می بستم و می رفتم شب که باز می گشتم اتاق کن فیکون بود در کمدم باز بود و اثاثم و طلا و جواهراتم ولو پخش بودند لباس هایم از جا لباسی در آمده بودند و بقچه هایم به هم ریخته بود چه بگویم دخترم شاید ماهرخ حوان بود و از سر حسادت و جوانی این کارها را می کرد اما تخم کینه و بدبینی را به دلم نشانده کینه ای که پاک شدنی نیست دست خودم نیست نمی توانم آن روزها را از یاد ببرم وقتی دوباره حامله شدم که فرهاد تازه به دنیا آمده بود البته تازه تازه که نه دو سه سالی بود نمی دانی چه می کردند آن قدر دور و بر فرهاد می چریدند که رگ غیرت و حسادت پدرت را بالا می آوردند. چشان پدرت حسرت و ارزو بود ماهرخ از قصد طوری با بچه اش در حضور پدرت رفتار می کرد که گاهی حس می کردم با رفتارش پدرت را مجبور به ازدواج مجدد می کند تا خدا خواست و من هومن را باردار شدم شبی که هومن به دنیا آمد را از یاد نمی برم آن قدر خوشحال بودم که قادر بودم باز هم درد طاقت فرسای زایمان را تحمل کنم و زندگی ام را در آرامش ببینم وقتی هدیه و تو به دنیا آمدید عمه ات از این رو به ان رو شد مخصوصا که مادرش فوت کرده بود و شهین هم ازدواج کرد و او تنها شده بود زن عمو احمد هم مثل من نبود اصلا محل به آنها نمی گذاشت و هر رفتارشان را بدتر جواب می داد حالا که می بینی این قدر با من صمیمی و راحتند به خاطر صبر و تحملی است که نشان دادم و احترامشان را نگه داشتم می دانم که عمه هایت هم عاشق بی ریایی تو و هدیه هستند منکر محبت عمیق آنها به شما نمی شوم اما چه کنم رفتارهایشان از دلم بیرون نمی رود وقتی یاد کودکی های فرهاد و رفتار مادرش می افتم به یاد جوانی از دست رفته ام که اعصابم به تاراج رفت می افتم دلم می گیرد حالا فهمیدی که چرا این قدر مخالف فرهاد و مادرش هستم دست خودم نیست اما دلم را بدجوری شکسته اند

هدیه دست مادر را در دست گرفت و گفت

- گذشته ها گذشته مادر آن روزها هم شما جوان بودید و هم آنها مسلم است که انسان در جوانی کارهایی می کند که بعد پشیمان می شود شما هم کم کم باید این گذشته ها را از دلتان بیرون کنید مادر نگاهی به من انداخت و منتظر بود که من چیزی بگویم اما من هیچ نداشتم که بگویم فکرم دور و بر فرهاد می چرخید. حرف های رها ازارم می داد مگر نه این که گفت با فرهاد نامزد کرده پس

حتما فرهاد هم به دلخواه خودش رها را به جای من برگزیده بود شاید ان قدر موقعیت عالی در المان پیدا کرده و شاید ان قدر رها در محبت خود غرقش کرده که این طور مرا از یاد برده حالا که او خشبخت و راضی است چرا من این جا در بستر غم و درد دست و پا بزنم مگر نه این که ارزوی من خوشبختی فرهاد است حالا که او به نظر خودش و رها خوشبخت است چرا من مانع خوشبختی و پیشرفتش باشم هر چه باشد خون عمه در رگ های او هم جاری است اگر مادرش مادرم را اذیت کرده چرا من برای او بمیرم اما حداقل گوشه چشمی از او دریافت نکنم؟ غرق در فکر بودم که هدیه دستی به موهایم کشید و گفت

- هستی جان به چه فکر می کنی که جوابم را نمی دهی

- چه شده؟ متوجه نشدم

- در مورد پیشنهاد مادر چی می گویی می خواهی و را به حمام ببرد من و تو و هاله را به یاد دوران کودکی مان یادت می آید هستی جان هر وقت مادر ما را به حمام می برد چه عذابی می کشیدیم هنوز قدرت دستان مادر که سرم را مشت و مال می داد تا کف شامپو بیرون بیاید را به یاد دارم چه قدر نفسم زیر دوش اب می گرفت اما مگر مادر مهلت می داد که فرار کنم با سستی که در صدایم مشهود بود گفتم

- اره یادش بخیر زیر دوش اب نفسمان می گرفت اما مادر تا مطمئن می شد که موهایمان تمیز نشده رهایمان نمی کرد

مادر خندید و گفت:

- اگر خیلی دلتان برای روزها کودکی تان تنگ شده حاضریم همین الان سه تایی تان را به حمام ببرم و به یاد گذشته ها بشورم  
من با اندوه گفتم:

- کاش همان سن می ماندیم و بزرگ نمی شدیم کاش با حمام رفتن همان طور که جسمم پاک می شد ذهنم هم از همه چیز پاک می شد کاش.....  
هدیه دستم را در دستش گرفت و گفت:

- هستی جان ما نمی دانیم تو با چه کسی حرف زدی که به این روز افتادی یا اصلا تلفنی درک ار بوده یا نه قصد هم نداریم تا موقعی که خودت نخواهی چیزی بگویی از موضوع با خبر شویم ولی خواهش می کنم یک کم به فکر خودت باش دکتر سفارش کرده که نباید به خودت فشار بیاوری مادر و پدر را ببین که چه قدر از غصه تو رنج می کشند؟ دل کوچکت را این قدر ازارنده عزیزم

سپس لبخندی زد و گفت:

- مسعود پیشنهاد داده که به شمال برویم هر چند که هوا سرد است اما دیدن ان جا در هر فصلی دلچسب است مادر و پدر هم همراهمان می آیند پس بلند شو بعد از یک حمام گرم آماده شو که راهی شویم

جاده شمال پوشیده از برف بود مه غلیظی حاده را پوشانده بود و با وجود روشن بودن بخاری ماشین سرما به داخل نفوذ می کرد سرمست از دیدن هوای گرفته و بارانی شمال خود را به هدیه چسباندم او سخاوتمندانه و پر از احساس خواهرانه دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خود چسبانده به یاد روزهایی افتادم که یاسمن و فرهاد برای بازگشت سلامتی من و یادآوری خاطراتم مرا به شمال آوردند و چه قدر تلاش کردند از دیدن قهوه خانه کنار جاده که فرهاد برایم جای گرفت و با من صحبت کرد اندوه عمیقی دلم را پر کرد دست به شیشه ماشین کشیدم تا بخار آن را پاک کنم و بهتر بتوانم قهوه خانه را ببینم ای کاش می شد که دست به ذهنم می کشیدم و بخار خاطرات فرهاد را نیز پاک می کردم و از نوزندگی ام را می ساختم اما این غیر ممکن بود چرا که فرهاد و خاطراتش مثل زنجیری به ذهن و خاطره ام قفل شده بود و جزئی از وجودم شده بود و من هر چه تلاش می کردم نتیجه نمی داد پاک کردن خاطراتم مثل پاک نمودن جوهر از روی فرش بود که نیاز به فرچه زمان و قدرت اراده داشت چیزی که هیچ موجود نبود

لب دریا ایستادم و چشم به موج های وحشی و کف الود ان دوختم مسعود و مادر و هدیه ان طرف تر گرم صحبت بودند بغض گلویم را می سوزاند آمدن به شمال تنها روحیه ام را بهتر نکرد بلکه باعث عذابم شد به هر گوشه که نگاه می کردم فرهاد را می دیدم که سازش را در دست گرفته و با اندوه برایم می خواند با سرسختی اشک هایم را پس راندم تا نزد خانواده ام رسوایم نسازد فرهاد رفته بود و با بی رحمی تمام حتی از من خداحافظی هم نکرده بود نامزد کرده بود و به زودی عق دمی کرد و می آمد ایران تا جشن عروسی اش را به رخم بکشد اخر مگر من چه بدی در حق او کرده بودم خدایا من که بد نبودم با خود اندیشیدم و نقشه کشیدم باید سعی کنم که به خود بقوبلانم که جوانه عشق من در قلب او خشکیده و امیدی به آینده نیست قصد داشتم موضوع گفتگویم با رها را در قلب خویش نگه دارم نگذارم هیچ کس بفمده تا بیش از این خوار و حقیر نشوم تا زمانی که خود فرهاد به همراه رها پیدایشان شود و خبر ازدواج آنها به گوش همگان برسد اری باید ازدواج می کردم قبل از فرهاد او فکر کرده که من با مهران ازدواج کردم پس باید کاری کنم که موجب ترحم و استهزا کسی نشوم باید ازدواج می کردم تا پیش از ان که فرهاد و رها بازگردند من با غرور سرم



را بالا بگیرم و شوهرم را به فرهاد معرفی کنم ان وقت نمی سوزم که فرهاد این کار را با من بکند چرا که من قبل از او ازدواج کرده ام باید همین کار را بکنم تا غرورم ترمیم شود تا برگ برنده در دستم باشد.

سفر به شمال اگر چه زنده کردن خاطراتم بود اما کمی روحیه ام را تغییر داد اولین کارم بعد از بازگشت از سفر رفتن به کلاس خط بود فرزانه به استقبال آمد و جویای حال شد به کارم مشغول شدم بعد از ساعتی سایه بلند شاهرخ روی میزم افتاد سر بلند کردم و سلام کردم با شادی جوابم را داد و گفت

- خوش گذشت؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بد نبود چه خبر به تو که بیشتر خوش می گذرد

لبخند پهنی زد و گفت:

- آره شب جمعه نامزدی و عقدمان است امدم که شخصا دعوت کنم

دست هایم را به هم کوفتم و گفتم:

- راست می گویی؟ تبریک می گویم شاهرخ نمی دانی چه قدر خوشحال شدم

و سپس رو به فرزانه کردم و گفتم:

- از صمیم قلب به شما تبریک می گویم امیدوارم خوشبخت باشید

فرزانه تشکر کرد و شاهرخ ادامه داد

- مادرم را الان به خانه شما رساندم تا از دایی و زندایی دعوت کند بین چه قدر خاطت عزیز است

که خودم آقای داماد آمده و تو را دعوت می کند

و به خودش با ژست خاصی اشاره کرد خندیدم و گفتم:

- اوه چه خبره داماد شدن که این قدر ذوق ندارد عروس خوشگلی مثل فرزانه داشتن کیف دارد

شاهرخ نگاه عاشقانه ای به فرزانه افکند و فرزانه دست هایش را روی شانه های من گذاشت و گفت

- برای من نهایت افتخار است که با تو فامیل می شوم هستی جان تو ان قدر زیبایی که خوشحالم می

شوم دوستیمان محکم تر شود البته زیبایی دلت مهم تر از خوشگلی بی حدت است خوش به حال

دامادی که تو عروسش شوی

با اندوه گفتم:

- بیچاره داماد به حای عروس خوشحال صاحب یک عروس اندوه زده و پرغصه می شود زیبایی به چه دردم می خورد فرزانه جان کاش کمی شانس داشتم  
شاهرخ اعتراض کنان گفت

- ای بابا مثل ما داماد شدیم و شما با این حرف ها حال مرا می گیرید شادی مرا ضایع کردید بس  
است دیگر فرزانه حالا موقع گفتن این حرف ها نیست  
خندیدم و گفتم:

- خدا رحم کرد تو یک بار بیشتر داماد نمی شوی و گرنه چه بلایی سر ما می آوردی با این ذوق و شوق بی اندازه ات  
شاهرخ گفت

- به هر حال افتخار بدهید و تشریف بیاورید هستی خانم اگر دل و سر درد را بهانه کنی من یکی  
دنبالت نمی ایم فرهاد هم که نیست راننده شخصی خانم باشد و به دنبالت بیاید  
ناگهان دستش را گاز گرفت و گفت

- آخ ببخشید هستی جان من دیگر باید بروم  
به روی خودم نیاوردم و گفتم

- می آیم مطمئن باش سهلا چه می کند ان قدر بی معرفت شده که سری به من نمی زند جز تلفن  
هایی که می کند دیگر از او خبر ندارم

- خوب او دیگر خواهر شوهر شده و کلاسش بالا رفته از حالا چپ و راست به من دستور می دهد  
- حقت است شاهرخ یک خواهر که بیشتر نداری مگر همان سهلا حریف تو شود  
- باید زودتر یک شوهر برایش دست و پا کنم اگر خانه بماند می خواهد به پر و پای من و فرزانه  
بپیچد.

- تو هم شدی هومن که دوستانت را به خواهرانت غالب می کنی  
- اگر دوست داری به تو هم غالب کنم؟  
خندیدم و گفتم:

- بد نگفتی اتفاقا شدیداً قصد ازدواج دارم لطف کن و یکی از ان خوش تیپ ها و پول دارهایش را  
به در خانه مان بفرست  
قهقهه ای زد و گفت

- که به سرنوشت مهران و شهریار و ... دچار شوند؟ اگر قصد ازدواج داری چرا مهران بدبخت را دست به سر کردی؟
- او خودش نخواست که گفت نمی خواهد با ازدواج کردن با من فرهاد را ناراحت کند ناگهان سکوت کردم و گفتم:
- اه لعنتی من قسم خورده بودم که دیگر اسم ان پسر خاله ات را به زبان نیاورم.  
شاهرخ جدی پرسید:
- چرا هستی حان؟ چرا با من حرف نمی زنی و دلت را سبک نمی کنی؟  
بی حوصله گفتم:
- خوب دیگر شب جمعه می بینمت برو به کارهایت برس آقای داماد  
شاهرخ با شادی گفت:
- زود بیا می خواهم به فامیل فرزانه نشانت بدهم و یک کم با تو بز بدهم می فهمی؟  
چشمکی زد و خندید و مشغول گفتگو با فرزانه شد و بعد از نیم ساعت خداحافظی کرد و رفت  
تمام سعی ام را می کردم که به او فکر نکنم بهترین لباسم را با صندل های هم رنگش پوشیدم و  
پیراهنی به رنگ ابی که با سنگ های زیبایی تزئین شده بود به تن کردم به ارایشگاه رفتم و کمی  
موهایم را مرتب نمودم مادر با دیده تحسین و تعجب به کارهایم نگاه می کرد فکر می کردم که  
تمام این کارها از تغییر روحیه ام ناشی شده اما نمی دانست که من با خودم در جنگم و این کراهه  
برای ارضای احساسم می کنم دسته گل بزرگی گرفتیم و به خانه عروس رفتیم با دیدن فرزانه گل را  
به طرفش گرفتم و تبریک گفتم یاسمن و شهلا با شادی دوره ام کردند. می دانستم که مثل همیشه  
نظرها را به خودم جلب کرده ام شهلا گله می کرد که چه قدر خودم را گرفته ام و سراغی از او  
نمی گیرم و یاسمن منتظر فرصتی بود که تنها شویم و از من در مورد تماس گرفتنم با فرهاد پرسد  
موقع صرف شام وقتی سر شهلا را شلوغ دید عجولانه پرسید:
- با فرهاد تماس گرفتی؟
- آره ولی خودش ... هیچ از تو توقع نداشتم که این کار را بکنی یاسی؟
- چه کاری؟ چه شده؟
- همین که به من شماره دادی که به فرهاد زنگ بزنم؟
- خوب مگر چه شده خفه ام کردی بگو دیگر

- نمی توانم جزئیات را برایت شرح دهم فقط همین را بدان که فهمیدم تو با این کارت خواستی که من باعث بازگشت فرهاد به ایران شوم. خواستی که مرا جلوی او ضایع کنی و خرد نمایی  
- نه به خدا هستی باور کن خودش اصرار داشت که با او تماس بگیری  
- دیگر برایم مهم نیست فقط از تو خواهش می کنم که این قضیه بین خودمان بماند حتی فرهاد هم نفهمد که من این جراین را برای تو تعریف کرده ام  
یاسمن مصرانه گفت

- تو بگو چه شده تا من قول بدهم من بیخود قول نمی دهم  
یاسمن عجب رویی داری با کاری که تو با من کردی و باعث کوچک شدن من شدی باز هم می گویی بگویم چه شده؟  
یاسمن مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:  
- باشد قول می دهم باور کن که خود فرهاد...  
بی حوصله گفتم:

- یعنی تو نمی خواستی من و فرهاد را با هم اشتی دهی؟  
- با این که ارزوی قلبی ام سا تکه شما دو تا اشتی کنید اما به خودم چنین اجازه ای را نمی دهم که کاری کنم تو منت فرهاد را بکشی. هر چه باشد من خودم یک دخترم و هم جنس تو و از خرد شدن غرور و احساسم بدم می آید تو که جای خود داری و برایم از خودم هم عزیزتری  
گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- من این طور استنباط کردم مرا ببخش اما قول دادی که حتی به فرهاد هم از این ماجرا چیزی نگوئی

- باشه قول کشتی مرا حالا نمی گویی که چه شده؟ با فرهاد چه گفتید و نتیجه چه شده؟  
- حالا نه! شاید زمنی یا خودم یا فرهاد برایت تعریف کردیم اما اگر روزی دیدی که من کاری کردم که تو و مادرت تعجب کردید ان زمان به من حق بده باشه؟  
- منظورت چیست؟

- بعدا می فهمی  
نگاهم در سالن چرخید لادن را دیدم که دشات با شهریار حرف می زد گفتم  
- این شهریار همه جا هست پسرخاله مسعود است پسرخاله ما که نیست در هر جشن و مراسمی خودش را می رساند.

- یاسمن شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم رویش زیاد است دیگر از تو صرف نظر کرده و به دنبال لادن افتاده دید از تو خیری به او نمی رسد لادن را نشان گرفته مادرش یک بار با زندایی تماس گرفته با تعجب گفتم:

- راستی؟ چرا این خبرها این قدر دیر به من می رسد

- آخر تو کجایی که از این خبرها آگاه شوی ذاتا فضول نیستی و گرنه مثل شهلا از کم و کیف قضیه سر در می آوردی مادرش به زندایی گفته شهرایر از فامیل شما خوشش می آید و اصرار دارد با فامیل شما وصلت کند هستی که نازش زیاد است تا بینم خدا چه می خواهد و شهرایر با چه کسی ازدواج کند

پشت چشمی نازکگ کردم و گفتم:

- همان بهتر که لاند و شهریار با هم ازدواج کنند هر دو تایشان رو دار و از خود راضی اند تازه لادن دلش هم بخواهد شوهر داروساز گیرش بیاید

وقتی به خانه برگشتیم متوجه شادی محسوسی از در چهره مادر شدم لباس هایم را هنوز در نیاورده بودم که وارد اتاقم شد و با خوشحالی گفت

- عمه ات می گفت فرهاد تا عید باز می گردد

منتظر بود من جیغ بکشم و از شادی به پرواز در آیم با خونسردی زیپ لباس را پایین کشیدم و گفتم:

- خوب بیاید به من چه

- فرهاد که بیاید جشن نامزدی تان را با شکوه تر از هر جشنی در همین خانه بر پا می کنیم.  
گفتم:

- ا، چه شده که یک شبه این قدر تغییر عقیده داده آید؟ تاثیر صحبت های عمه است

در آغوشم گرفت و گفت

- تو برایم از هر چیزی مهم تری پدرت راست می گفت من نباید با خودخواهی ام باعث آزار تو می شدم وقتی یادم می افتد که چند روز پیش به چه حال و روزی افتاده بودی جگرم آتش می گیرد بین من و عمه هایت هر چه بوده تمام شده و گذشته من نباید به خاطر یک سری رفتارهای قدیمی که از روی جوانی و نادانی بوده تو را از سعادت می محروم کنم  
با لج گفتم:

- آن موقع که باید فکر سعادت من بودید با مشت به روی بهانه ها و احساسات دلم کوییدید عشقم را در قلبم خفه کردید. حالا دیگر دیر شده مادر جان من دیگر قصد ازدواج با فرهاد را ندارم فرهاد برای من مرده برای همیشه یاد و خاطره و عشقش را از قلبم بیرون کردم اگر خواستگاری در این خانه را کویید دعوتشان کنید که به داخل بیایند و جواب رد ندهید چون من قصد ازدواج با غریبه ها را دارم همان چیزی که شما می خواهید

دستش را زیر چانه اش گرفت و گفت:

- این مسخره بازی ها چیست؟ یک روز از دوری فرهاد عشق م کنی و روز دیگر خواهان غریبه ها هستی من به کدام ساز تو برقصم؟

با حرص جواب دادم:

با حرص جواب دادم:

- آن موقع که باید به ساز دل من می رقصیدید گربه رقصانیدید. حالا می گویم ساز دل من با غریبه ها کوک می شود نه با فامیل نه با فرهاد

- پس چرا مهرا نیچاره را دست به سر کردی پسر به ان خوبی و اقایبی را سر کار گذاشتی می دانی از تهران رفته معلوم نیست سر به کدام شهر و دیار گذاشته حیف شد

- مثل مهران زیادند دلم می خواهد همسری انتخاب کنم که پوز فرهاد را بزنم

- پس زندگی آینده ات شده بازیچه دلت. که با ا یک ازدواج نه چندان دلخواه فقط روی فرهد و عمه ات را ک کنی/؟

با بغض جواب دادم:

- آینده به خودم مربوط است دیگر هم حرفی از ان پسر توی این خانه جلوی من نزنید اگر خواستگاری امد و در این خان هرا زد بدانید که جواب من مثبت است به هر کس جز فرهاد قولی به عمه ندهید

با سرعت به اتاقم رفتم و سرم را در بالش فرو کردم و تا جایی که توانستم فریاد کشیدم و از ته دلم گریستم

روزها یکنواخت و پر اندوه سپری می شد اگر چه تمام سعی ام را می کردم که به حرف های رها نیاندیشم اما باز نا موفق بودم انگار حفره عمیق و گودی در دلم ایجاد شده بود و هر چه غم و غصه در عالم بود در ان ریخته شده بود نمی دانستم چه بدی در حق فرهاد روا دشاتم بودم که این کار را

با من کرد مگر من چه چیز از رها کم داشتم ته دلم باز نمی توانستم قبول کنم که تمام حرف ها و نگاه های عاشقانه فرهاد به من دروغ بوده نه دروغ نبوده این رها بود که مثل گردبادی آمد و فرهاد را با خودش برد قدرت رها بیشتر از من بود اه خدایا از این که فرهاد تا عید باز می گشتد شور غریبی در دلم بر پا بود هر چه هم می خواستم به ان اهمیت ندهم و ان شوق را در دلم خفه کنم باز از گوشه دیگر دلم سر در می آورد من چه کنم من درمانده باید مبارزه می کردم و با خودم و احساسم می جنگیدم اری باید مبارزه می کردم انگیزه ام چه بود نمی دانی چون از فرهاد نفرتی نداشتم که انگیزه ام باشد هنوز عشق پاکم ان قدر به نفرت نیالوده بود که انگیزه اش کنم. اما سوختنم شکستن دلم و حرف های رها را انگیزه کردم که با ان به جنگ عشق و احساسم بروم و بهترین راه را ازدواج می دانستم

روزها خود را در هنرکده خوشنویسی سرگرم می کردم فرزانه با خیال راحت کارها را به من می سپرد و با شاهرخ بیرون می رفت و خوش به حالشان چه روزهای شاد و پر خاطره ای را م گذرانند. در یکی از همین روزها شهلا به دیدنم آمد خیلی وقت بود یکدیگر را ندیده بودیم از او خواهش کردم که که شب را خانه ما بماند تا فردا صبح با هم به آموزشگاه برویم فوراً قبول کرد و گفت

- اره باید بینم این شاهرخ چه جایی در تور فرزانه گیر کرده  
- حالا مثلاً فهمیدی که چی داری خواهر شوهر بازی در می اوری؟  
- تقریباً اخی شاهرخ این قدر ساده نبود که زود گلو بخورد و ازدواج کند بینم؟ هستی نکند محیط ان جا شاعرانه و پر از حال هوای عشق است؟  
- ای تقریباً روح من که در ان جا خیلی احساس آرامش می کند  
- می دانستم شاهرخ هم مثل تو کمی احساساتی و خل و چل است برای همین افتاده توی تور فرزانه خندیدم و گفتم:

- حسود خوب تو هم ازدواج کن  
- دارم شوخی می کنم فرازانه دختر خیلی مهربان و با شخصیتی است  
- من که دوستش دارم انشاء الله همه به ارزوهای قلبی شان برسند  
- از جمله شهلا!  
- من ارزویی جز شادی تو ندارم  
- بی خیال بیا برویم روی تراس بعد از شام هوای تازه خوردن مزه می دهد

اسمان صاف بود و ماه می درخشید و سوز و سرمای بهمن ماه تنمان را می لرزاند ولی ما در حالیکه  
ه لیوان های چای داغمان را در دستانمان می فشردیم با سماجت هوای سرد را به ریه هایمان فرو می  
بردیم شهلا گفت

- نمی خواهی کمی با من حرف بزنی هستی این سکوت و بی خیالی تو برای من کمی مشکوک و  
ترسناک است وقتی این حالت می شوی معلوم است نقشه ای در ان کله ات می پرورانی که زیاد  
خوش ایند نیست به من بگو هستی چرا این قدر بی خیال شدی

- چه کار کنم؟ بنشینم جلوی رویت و زار بزنم تو بودی چه کار می کردی؟

- من اگر جای تو بودم که تا حالا از غصه مرده بودم اگر چه عشقی در قلبم نیست و کسی را زیر سر  
ندارم اما از عشق و احساس پاک تو و فرهاد خبر دارم قلب من از شوق مهربانی و عشق شما دو نفر  
می تپید ولی حالا می بینم که تو خود را خیلی خونسرد نشان می دهی این احساس واقعی است یا  
ماسک بی تفاوتی به چهره ات زدی؟ شب عقد شاهرخ خیلی شاد و شنگول بودی در حالی که من  
فکر می کردم بیش از اندازه در غم و غصه غرق شده ای

- چه قدر شما ها خودخواهید از من توقع دارید خودم را برای فرهاد بکشم اما او خونسرد و بی  
خیال در المان کیف کند نه شهلا من دیگر نیستم خسته شدم حتی یک تلفن هم به من نکرد و با چه  
دلخوشی به انتظارش بنشینم و از دوری اش اشک بریزم تو چه می دانی که به من چه گذشت  
وقتی شهلا رویش را به طرف من برگرداند و با صورت خیس اشک من مواجه شد گفت:

- هستی معذرت می خواهم منظوری نداشتم ترو خدا این اشک ها را پاک کن دلم را خون می کند  
بی رمق لبخندی زدم و گفتم:

- مگر تو نمی خواستی اشکم را ببینی خوب بین بین که از دوری فرهاد چه می کشم دست خودم  
نیست چه کار کنم گهی ماندن بر سر دور راهی در کوچه تردید و ابهام ادم را از خود بی خود می  
کند انگار همه رویاهای من مثل سایه ای بودند که مانند یک نسیم گذر کردند دلم می خواهد به  
تلخی عشقم گریه کنم دارم دیوانه می شوم شهلا

شهلا با ناراحتی گفت

- نمی خواستم به تو بگویم اما بهتر است خود را آماده کنی که با این واقعیت کنار بیای این طور که  
از خاله شنیدم رها زنگ زده و گفته فرهاد قصد بازگشت ندارد انگار پدرش فرهاد را وسوسه کرده  
که ریاست یکی از کارخانه هایش را قبول کند اگر هم ازت خواستم با من حرف بزنی و از تغییر  
رفتارت بگویی به این خاطر بود که می خواستم بدانم یاسمن چیزی در این مورد به تو گفته یا نه



با عصبانیت گفتم

- من نمی دانم این دختره رها چه طور به خودش اجازه می دهد همه کاره فرهاد باشد و از قول او سخن بگوید چرا فرهاد مثل موش قایم شده و خودش این مزخرفات را به عمه نمی گوید؟ خیلی دلم می خواهد از رابطه شان سر در بیاورم شهلا فرهاد مشکوک شده است  
شهلا گفت

- اره فرهاد ناگهان عوض شد شاید خجالت می کشد یا می ترسد همه با دید بد به او نگاه کند شاید هم از اه و ناله خاله می ترسد  
گفتم:

- فرهاد چه بود چه شد به هر حال همه چیز از نظر من تمام شد شهلا این را جدی می گویم  
شهلا روبرویم ایستاد و در حالی که دماغش از سرما فرمز شده بود گفت:  
- من هم می خواهم محکم باشم هستی به حرف هیچ کس گوش نده هر کاری که می بینی صلاح است همان کار را بکن فقط گریه نکن گریه ادم را ضعیف نشان می دهد کاری که اگر یک روز فرهاد برگشت سرت را بالا ننگه داری و با غرور به او نگاه کنی  
سرم را تکان دادم و گفتم

- چه غروری؟ او حتی مرا قابل ندانست که خودش حرف هایش را به من بزند پشت رها قایم شد و اون دختره پر رو هر چه خواست بار من کرد اه ولش کن شهلا فرهاد همیشه خودش را دست بالا می گیرد.

صبح با شور و حال خاضی قدم به آموزشگاه گذاشتیم. فرزانه با خوشحالی من و شهلا را به سالن راهنمایی کرد وقتی با هم وارد سالن شدیم دو مرد جوان روی مبل های چرمی فرو رفته بودند که با دیدن من و شهلا برخاستند و سلام کردند و متقابل جواب دادیم می خواستم به سرک ارم بروم که فرزانه گفت:

- هستی جان معرفی می کنم آقای حمید زاهدی و ایشان آقای علی رضایی هستند هر دو از اساتید خوشنویس هستند زحمت کشیدند و به اینجا آمدند که ببینند ما مایل هستیم در برپایی نمایشگاه خط با آنها همکاری کنیم یا نه؟ ما منتظر اقایفروتن رئیس آموزشگاه هستیم اما متاسفانه من باید جایی بروم می شود خواهش کنم تا آمدن آقای فروتن شما در خدمتتون باشید البته اگر کار زیادی نداشته باشی!

لبخند زدم و گفتم:

- نه شما برو به کارهایت برس من خدمتشان هستم البته شهلا هم هست خیالت راحت  
فرزانه تشکر کرد و رفت و رو به آن دو نفر کردم و گفتم:

- راحت باشید به شما نمی آید که استاد خوشنویسی باشید خیلی جوان به نظر می آید

هر دو تشکر کردند و اظهار داشتند چون از نوجوانی این هنر را دنبال کرده اند در این سن سمت  
استادی را گرفتند آمدن آقای فروتن طول کشید و شهلا و من با آن دو جوان نشسته بودیم و معذب  
منتظر اقایفروتن لحظه ها را می شمردیم نگاهی به هر دو انداختم حمید پسر سبزه رویی با قامتی  
متوسط و چهار شانه بود که چشم های گیرا و سیاهش بیشتر از هر چیز دیگر در صورتش خودنمایی  
می کرد و علی پسری قد بلند و نسبتا لاغر بود با چشمان عسلی و موهای خرمایی رنگ که  
هرازگاهی زیر چشمی به شهلا خیره می شد و شهلا نیز بدش نمی آمد نگاهش را پاسخ می داد با  
صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم خوشحال شدم چون آقای فروتن بود که تماس گرفته بود اظهار  
داشته بود نمی توانست آن روز به آموزشگاه بیاید موضوع آمدن زاهدی و رضایی را گفتم و جریان را  
برایش توضیح دادم با شادی گفت

- برای دوشنبه همان همفته برایشان قرار ملاقات بگذار

تلفن را قطع کردم و با شادی گفتم

- آقای فروتن مایلند در این خصوص شخصا با شما صحبت کنند لطفا دوشنبه بعد از ظهر تشریف  
بیاورید منتظر شما هستند

زاهدی گفت

- باعث افتخار ماست خانم که با شما و آقای فروتن همکاری داشته باشیم پس ما رفع زحمت می  
کنیم و دوشنبه خدمت می رسیم طاقت نیاورد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت

- ببخشید که این سوال را می پرسم شما هنرجو هستید یا هنر آموز؟

گفتم:

- به من می آید با این سن کم هنر آموز باشم؟ فعلا که هنرجویم تا خدا چه خواهد انشاء الله تا چند  
سال دیگر به سمت استادی برسم. چرا که استعدادم در این زمینه فوق العاده است

رضایی که تا حالا ساکت بود ابروان خود را بالا انداخت و گفت

- به به خانم ها همیشه در تعریف از خودشان این قدر مبالغه می کنند؟

فورا شیطنت ذاتی اش را فهمیدم همین طور شهلا شهلا که دلش نمی خواست در هیچ جا و زمانی از  
جواب دادن عقب بماند گفت

- مبالغه که نه خانم ها معمولا از خیلی جهات از آقایان سرتزند اما متاسفانه آقایان بیشتر اوقات برایشان سخت است که این امر را قبول کنند البته فکر کنم این هم از حسودی شان است که این نکات مثبت را در وجود خانم ها دیر کشف می کنند.

رضایی خنده اش گرفته بود شاید به حاضر جوابی شهلا که مثل قطار کلمه ها را ردیف می کرد و نفس نفس می زد می خندید رضایی گفت:

- البته شما درست می فرمایید اما من تعجب می کنم خانم چرا این تعاریف و مبالغه ها را در مورد سنشان به کار نمی برند راستی شما چند سالتان است؟

دقیقا به نقطه حساسیت خانم ها اشاره کرد و شهلا با صداقت جواب داد

- این دیگر به اخلاق بعضی از خانم ها مربوط می شود من ۲۲ سالم است

- ۱، چا جالب اتفاقا من هم ۲۸ سالم است

- کجاش جالب بود؟

زاهدی گفت:

- فکر می کنم تفاهم موجود جالب بود

همه زدیم زیر خنده. رضایی تایید کرد و گفت

- بله تفاهم به وجود آمده جالب بود

بعد رو به هر دویمان کرد و گفت

- می شود روز دوشنبه باز هم خانم های با استعداد را ملاقات کرد؟

شهلا گفت

- من امروز با هستی این جا امدم و فکر نکنم هستی هم وقتی برای ملاقات با شما داشته باشد متاسفم

زاهدی گفت

- شما چرا از زبان هستی خانم صحبت می کنید شاید ایشان مایل باشند که روز دوشنبه در صورت

قول همکاری آقای فروتن با ما بیشتر آشنا شوند و بتوانند زودتر در امر خوشنویسی پیشرفت کنند نه

هستی خانم؟

گفتم:

- نه ترجیح می دهم به طور عمومی با بچه ها جلو بروم تا به صورت خصوصی از لطف شما ممنونم

شهلا که می دید این دو مرد جوان دارند صمیمیت را زیاد می کنند به من گفت:

- خوب دیگر هستی حان من می روم اقایان هم که دارند رفع زحمت می کنند تو به کارهایت برس  
خدانگهدار

روز دو شنبه وقتی به قصد خارج شدن از خانه در حیاط را باز کردم سینه به سینه با شهلا مواجه شدم  
خندیدم و گفتم

- چیه؟ شهلا جان سحر خیز شدی؟

شهلا سلام کرد و گفت

- برو بابا دم ظهر و سحر خیزی؟

- نکنه به خوشنویسی علاقمند شدی؟

دستش را با بی قیدی پشت شان من گذاشت و با هیجان گفت

- نه بابا چه خطی من که استعداد این کار را ندارم اما اگر یک چیزی بگویم مسخره ام نمی کنی؟

- نه ولی می دانم چه می خواهی بگویی فکر کنم طرف هم بدجوری تور په ن کرده؟

- تو عجب هوشی داری از کجا فهمیدی؟

- نگاهتون به هم را نمی شود انکار کرد می دانم از ان روز تا حالا بهش فکر می کنی

- از کجا فهمیدی؟

- از ان جایی که بالاخره امدی و مثل هویج در خانه ما منتظر من ایستاده ای اره فهمیدم فضولی

کردی امدی بینی فرزانه در چه مکانی شاهرخ را تور کرده نگو خودت در دام افتادی؟ نه؟

قهقه اش به هوا برخاست و گفت

- بدو دیر شد هستی منتظر هستند

بله منتظر بودند چون ان دو زودتر از ما آمده و صحبت هاییشان را با آقای فروتن کرده و موافقت او

را جلب کرده بودند فروتن قول برپایی نمایشگاه خوشنویسی را داده و تاکید کرده که باید اثری از

بچه ها و هنرجویان آموزشگاه خودمان هم در نمایشگاه باشد من زودتر به کلاس رفتم و شهلا با

فرزانه مشغول صحبت شد وقتی از کلاس بیرون امدم با دیدن حمید و علی تعجب کردم چرا که

هنوز نرفته بودند و از ان عجیب تر شهلا را دیدم که گرم صحبت با علی رضایی است حمید با خنده

اشاره ای به شهلا و علی کرد و گفت

- خیلی وقت است به تفاهم رسیده اند

از این که شهلا تا این حد زود جوش بود و به راحتی با علی صمیمی شده بود داشتم شاخ در میاوردم و از همه غیر منتظره تر خواستگاری علی در همان روز بود که خدا را شکر شهلا بی گذار به اب نزد و گفت

- اول از همه باید به خانواده اش اطلاع دهد و مایل است به صورت سنتی ازدواج نماید -  
بله شهلا و علی دو هفته بعد نامزد شدند روز نامزدی شان با خود اندیشیدم من و فرهاد سال ها به هم عشق ورزیدیم و عاقبت کارمان معلوم نیست ولی شهلا و علی یک ماه نشده نامزد شدند همیشه کارهای شهلا عجیب بوده و بچه هم که بود کارهایش از بچه های دیگر متمایز می کرد اخلاقش شباهت زیادی به اخلاق فرهاد داشت غیر قابل پیش بینی و شدیداً تودار.

شهلا روی ابرها سیر می کرد و دست مرا دائماً فشار می داد و می گفت:  
- تو باعث شدی که به آموزشگاه بیایم و با علی آشنا شوم قسمت را می بینی هستی؟ همان روز که من می ایم باید علی هم بیاید و با فروتن صحبت کند  
- فضول خانم همان مکانی که شاهرخ را به دام عشق کشاند تو را هم به این دام انداخت خندید و گفت:

- اه هستی عشق چه زیباست تو چه قدر خوشبخت بودی که چند سال عاشق فرهاد بودی و من گیج و مبهوت از سرعت این عشق این وصلت ته دلم می ترسیدم که مبادا شهلا اشتباه کرده باشد نکند عجله کرده و عشق را خیلی زود یافته است اما وقتی به یاد چشمان هم دو نفرشان می افتدم که چه مشتاقانه به هم خیره می شد آرام می گرفتم و از این که پدرش و شاهرخ و سواس زیادی در تحقیق از علی نشان داده بودند و نتایج را مثبت اعلام کرده بودند خیالم راحت می شد روز عقد شهلا حمید هم به عنوان بهترین و صمیمی ترین دوست علی حضور داشت به کنار آمد و اظهار خوشوقتی کرد اما من مثل دست و پا چلفتی ها با او برخورد کردم نمی دانم چرا اما از نگاه های خیره فامیلم می ترسیدم انگار همه دست از کار کشیده و به من زل زده بودند مخصوصاً شهریار که ظاهراً با لادن خوش و بش می کرد اما در واقع حواسش به ما بود گفتم

- ممنون  
و سریع از جلوی نگاهش فرار کردم و خود را به کنار مادر رساندم.  
اما حمید دست بردار نبود و آمد روبروی من و مادر نشست و شروع کرد با مادر و پدر صحبت کردن اه مادر هم که فقط منتظر بود جوانی توجه اش به من جلب شود و چه تعریف ها و مبالغه

هایی که از من می کرد باز هم فرار کردم و به کنار شهلا رفتم و باز هم او رودارتر از هر دفعه قبل به کنارم آمد و گفت

- از من فرار می کنید؟ یا بازار گرمی می کنید؟

- هیچ کدام.

- به شما نمی آید که در جمع فامیلتان این طور انزواطلب باشید در محیط کار و هنر زود جوش تر و گرم تر هستید

- نه سرم درد می کند کاش الان در تاقم بودم

- یعنی جشن عقد دختر عمه تان با حضور در اداقتان یکی است؟ بینم چرا غمی که در چشم هایتان می بینم این قدر عمیق و زیاد است؟

آه خدایا چرا هر کس به من می رسید از غم چشمم و چهره ام با من حرف می زد مگر چشمان من این قدر واضح غم درونم را فریاد می زدند با لجاجتی گفتم:

- نکند شما هم روانشناس هستید یا یک نقاش صورتگر که این قدر به چشمان و صورت من توجه کرده اید؟

او هم با لجاجتی گفت:

- من نه روانشناسم نه نقاش اما می دانم که مشا یک دختر مغرور و لجاجت‌پس سرش را خم کرد و گفت:

- معذرت می خواهم اگر باعث ناراحتی تان شدم فکر کردم می شود با شما هم مثل دختر عمه تان زود رابطه برقرار کرد با اجازه راهش را کشید و رفت شانه هایم را بالا انداختم و در دل گفتم  
- برو به جهنم

به کنار هدیه رفتم و هاله را از اغوشش بیرون کشیدم و مشغول بازی با او شدم دست هایش تپل شده بود و لپ هایش اویزانش امدم را به هوس می انداخت که گازش بگیرد هومن امد کنار من و هدیه نشست و گفت

- عجب گیری کردم ها این دخترها دست از سرم بر نمی دارند دائم می گویند بیا کنار ما بنشین تا ما فقط تماشاایت کنیم  
هدیه خندید و گفت:

- من نمی دانم تو این همه اعتماد به نفس را از کجا آورده ای هومن

گفتم:

- چرا؟ دخترها خیلی دلشان بخواهد که هومن نگاهی به سویشان بیاندازد. خوشگل و خوش تیپ و کلاس بالا

هومن با رضایت به من نگاه کرد و گفت

- افرین هستی! یادم بینداز که کارت را تلافی کنم  
هدیه گفتم:

- تلافی کرده ای بین که چه پر شور ازت طرفداری می کند حتما تو هم جایی حسابی از خجالتش در آمده ای  
هومن گفت

- چیه؟ حسودی ات می شود من هستی را بیشتر از تو دوست دارم؟

- نه چرا باید حسودی ام شود. سر تو و هستی بی کلاه است سر من که نیست  
سپس به مسعود نگاه کرد و گفت

- فکر می کنی این شاخ شمشاد این جا چه کاره است؟

مسعود که تازه به میز ما رسیده بود بی خبر از همه جا گفت:

- چی شده هومن؟ دوباره داری سر به سر هدیه می گذاری اگر بخواهی اذیتش کنی با من طرفی

هومن به عادت مامان دستش را زیر چانه اش گذاشت و ادای مادر را در آورد و گفت

- ا، ا، ببین پسره پر رو. تا دیروز با من دوست بود و التماس می کرد که او را به خواهرم غالب کنم  
حالا شده دشمن من و جلوی رویم نشسته و به من بد و بیراه می گوید.

هدیه گفتم

- حقت است پسره لوس

همه زدیم زیر خنده، هومن دستش را دور گردن هدیه انداخت و او را بوسید و گفت:

- تو و هستی برای من هیچ فرقی نمی کنید هر دو خواهرهای خوب و عزیز من هستید

برخاستم و به طرف شهلا رفتم با ان شلوغ بودنش همه را دور خود جمع کرده بود با دیدن من با صدای بلند گفت

- هستی بیا با همکاران علی آشنا شو

همکاران علی سه پسر قد بلند و دو دختر بودند که با من سلام و احوال پرسی کردند. دو دختر که اسم یکی از آنها نسیم و اسم دیگری سیمین بود شروع به صحبت کردن در مورد خوشنویسی و نمایشگاهشان کردند. با آنها در مورد علاقه شدیدم به خوشنویسی صحبت کردم هر دو اظهار تمایل کردند که به آموزشگاهشان بروم و از نزدیک از کارهایشان دیدن کنم بعد از کمی سخن گفتن راجع به خوشنویسی هر دو به طرف حمید رفتند حمید نگاهی به من کرد و گفت

- رفتار و اعمالتان با همه منطقی و خوب است دلیل این که با من این طور سر سخت رفتار می کنید چیست؟

سرم را تکان دادم و بی هیچ حرفی از مقابلش گذشتم او هم ناراحت شد و تا آخر مجلس عقد شهلا دیگر به سراغم نیامد و من خود را با یاسمن و هدیه سرگرم کردم او هم با شاهرخ و شاهین و هومن گرم گرفته بود. از طرز نگاهش ته دلم می لرزید یک طرز خاصی نگاه می کرد به آگونه ای که امید را به من انتقال می داد انگار چشمانش دریای از امید بودند که ناخود آگاه به چشمان ادم آرامش می داد از طرز رفتارم شرمنده شدم مثل دخترهای خیره سر و لجباز با همه رفتار می کردم اما دست خودم نبود خودم را نمی توانستم کنترل کنم ان قدر حساس شده بودم که دلم به حال خودم می سوخت

نگاه هایش مرا به یاد نگاه های خیره و عمیق فرهاد می انداخت و همین مرا عصبلی می کرد و در اندوه فرو می برد نگاهم در سالن چرخید لادن بدجور به شهیار پيله کرده بود شاهرخ و فرزانه هم با هم خوش و بش می کردند و یاسمن مشغول خندیدن به جوک های هومن بود و شهلا نیز در علی غرق شده بود و من تنها بودم تنها به یاد فرهاد چشمم به حمید خورد که نگاهم می کرد با نگاهش به من می گفت: حقت است خودت خواستی که تنها بمانی

به یاد قول و قرارم با دلم افتادم بله حمید خوب کسی بود من قصد داشتم دل فرهاد را بسوزانم یادم آمد که قصد ازدواج داشتم یادم آمد که می خواهد تا آمدن فرهاد سر وسامان بگیرم و دلش را به درد بیاورم البته اگر دلی برایش مانده باشد



رفت و آمدهای بیش از اندازه و بی بهانه حمید به آموزشگاه اول از همه شک فرزانه را برانگیخت روزی که حمید به آموزشگاه آمد من سریع خود را به کاری مشغول کردم و سعی نمودم تا حد ممکن خود را از نگاه عمیق و مهربانش دور نگه دارم فرزانه با دیدن من که دستپاچه مشغول شماره گرفتن بودم گفتم:

- لازم نیست اینقدر خودت را عذاب دهی اگر بخواهی از علی اقا می خواهم که بهش بگویند این جا نباید دلم نمی خواهد تو با دیدنش این طور هراسان و سر در گم شوی  
- نه نیازی نیست همین که در دیدرسش نباشم کافی است نمی دانم چرا از روبرو شدن با او می ترسم انگار نگاهش سستم میکند نگاهش مثل نگاه فرهاد است  
- بهتر است که از فکر فرهاد بیرون بیایی ان بیرون کسی مشتاقانه منتظر توست که شاید بتواند قلب شکسته ات را التیام ببخشد  
- چه می گویی فرزانه شاید منظوری از این آمد و رفت ها نداشته باشد  
- ای بابا هستی جان دیگر نگهبان هنر کده هم فهمیده که هر روز و هر ساعت میل و اشتیاقی او را به این جا می کشاند بعد از برپایی نمایشگاه دیگر بهانه ای برای این رفت و آمد نداشته جز تو  
- برای من هم عجیب بود که این رفتار را بکنند  
- وقتش است کمی جدی در موردش فکر کنی

خودم را دوباره به شماره گرفتن مشغول کردم و هیچ نگفتم  
چند روز بعد مادر از اتاقم صدایم کرد و گفت  
- هستی بیا شهلا آمده این قدر خودت را در ان اتاق حبس نکن پله ها را دو تا یکی کردم و پایین رفتم شهلا خوشحال و شاد گونه ام را بوسید و گفت  
- برو آماده شو هستی می خواهیم برویم بیرون تو هم مهمان ما هستی  
- کجا؟ با چه کسی

از جیبش ۴ عدد بلیط کنسرت در آورد و گفت  
- ول یک کنسرت موسیقی و بعد هم یک شام عالی  
- اوه چه خبره حالا چرا ۴ تا  
- برو آماده شو تا بهت بکم

با سرعت آماده شدم و لباس پوشیدم  
هوا کم کم بوی عید را پراکنده می کرد و من باز سرمست از بوی بهار با ذوق به حیاط پریدم مادر  
رو به شهلا گرد و گفت:  
- مواظبتش باش شهلا

شهلا گفت:

- نگران نباشید شاید کمی دیر برگردیم

خدا حافظی کردیم و به بیرون از خانه رفتیم  
با دیدن علی و حمید درون ماشین عقب گرد کردم شهلا با حالتی التماس گونه دستم را گرفت و  
گفت

- خواهش می کنم هستی ابرو ریزی نکن در واقع حمید ما را مهمان کرده من هم دلم می خواست  
تو باشی

نگاهش کردم دیدم تمام ذوق و شوقش فرو نشسته خندیدم و گفتم  
- باشه ولی فقط به خاطر تو

بغلم کردو با حیغ گفت:

- مرسی هستی جان یاد یاسمن افتادم کاش او هم همراهمان بود حمید در ماشین را گشود و این  
کارش مرا به یاد فهاد انداخت چهره ام کمی در هم رفت و حمید فکر کرد از حضور اوست بعد از  
سام و احوالپرسی آرام در گوش شهلا گفتم:

- کاش به دنبال یاسمین می رفتی جایش خالی است

- اره اخ هستی نمی دانی چه قدر دلم برای دیوانه بازی هایمان تنگ شده چه روزگار خوشی داشتیم

بر صورت علی لبخند نشست و ابروان حمید از تعجب شنیدن سخنان شهلا بالا رفت به پهلوی شهلا  
کوبیدم و گفتم

- خدا خفه ات کند شهلا بین می توانی اول کاری پشیمان کنی

شها در حالی که می خندید صدایش را لوس کرد و گفت  
- علی جان می شود زحمت بکشی و دم خانه خاله ماهرخ یک نیش ترمز بزنی و یاسمن را سوار  
کنی خیلی دوست دارم او هم با ما باشد

علی خجالت زده گفت  
- اخر ما فقط ۴ تا بلیط داریم. شها

حمید سرخ شد و گفت  
- اگر حضور یاسمن خانم لازم است من مزاحم نمی شوم و پیاده می شوم

شها هول شده بود و گفت:  
- نه! حمید اقا ما همین طوری دوست داشتیم یاسی هم با ما باشد اخر من و یاسمن و هستی همه جا  
با هم بودیم دلمان می خواست امشب هم با ما بود.  
سپس نفس کشید و گفت:  
- یادمان نرفته این مهمانی را شما ترتیب داده اید و ما مهمان شما هستیم  
حمید گفت:

- ولی انگار حضور من زیاد برای هستی خانم خوشایند نیست  
با بی میلی گفتم:  
- بود و نبود شما برای من فرقی ندارد مهم یاسمن بود که امکان حضورش نیست  
لب گزیدن و قیافه شرمنده شها و خنده ریز علی خبر از تند رفتن من در سخن گفتم می داد و این  
که دق دلم را سر حمید خالی کردم با اشاره حمید ، علی به طرف خانه عمه ماهرخ راند وقتی از  
شها خواست فوراً یاسمین را صدا بزند رو به من کرد و گفت  
- مهم این است که شما خوش بگذرد هستی خانم و انگار حضور یاسمن این شادی را کامل می  
کند نگران نباشید کنسرت متعلق به پسردهایی حمید است پارتی مان کلفت است می توانیم یک  
جوری قضیه بلیط را حل کنیم

شرمنده و با خوشحالی از حمید تشکر کردم سرش را به طرف شیشه ماشین چرخاند و زیر لب گفت  
- خواهش می کنم یادم رفته بود با چه خانمی طرف هستم.

بالاخره سر و صدای شهلا و یاسکمن و من به سالن کنسرت رسیدیم . پسر دایی حمید که سروش  
معرفی شد ما را به صندلی های اول نزدیک سن راهنمایی کرد اما من دوست داشتم وقتی به موسیقی  
گوش می دهم بر روی صندلی های آخر سالن بنشینم به همین دلیل به یاسمن گفتم  
- یاسمن بیا بریم حاهایمان را با ردیف آخر عوض کنیم

یاسمن که حرفی نداشت اما شهلا ناراحت شد و گفت  
- بگیر بشین هستی همیشه باید ساز مخالف بزنی علی می خواهد از این جلو کنسرت تماشا کند  
- حالا مگر کسی تو را دعوت کرد من و یاسمن می ریم نه تو و علی! راستی چرا صدایت مثل مثل بز  
می لرزد؟

شهلا چشمانش را گشاد کرد و گفت  
- اوف هستی من سردم است شاید هم هیجان دارم اخر اولین بار است که با علی به چنین مکان  
شاعرانه و عاشقانه ای می آیم اما از شانس بدم شما دو تا جوجه اردک را دنبال خودم راه انداختم.

یاسمن آرام گفت  
- او شهلا تو آدم بشو نیستی شورش را در آوردی تو این قدر دلت می خواست ازدواج کنی و نمی  
گفتی؟

من از قیافه در هم شهلا که مسل ماست وارفته بود به شدت خندیدم و دست یاسمن را گرفتم و  
برخاستم شهلا آرام گفت  
- هر گوری م خواهید بروید

خندیدم و از جلوی علی و حمین رد شدیم و به ته سالن رفتیم هر دو با تعجب به ما نگاه کردند حتما  
پیش خود می گفتند)) این ها مهمان ما هستند یا ما مهمان این ها؟))

با شروع کنسرت و خاموش شدن چراغها احساس کردم جای بغل دستی او عوض شد اهمیتی ندادم در واقع محو آن محیط شده بودم که جز صدای گیتار و نوای حزن انگیز ان هیچ چیز را نمی دیدم و نمی شنیدم خواننده آهنگ اولش را آن قدر با سوز و گداز عاشقانه ای شروع کرد و از جور و جفای روزگار نالید که انگار از زبان من سخن می گفت و من غرق در آن شور و حال شناور در حوادث زمان فقط قیافه فرهاد و عمل غیر قابل توجیه و بی وفایی اش را جلوی رویم مجسم کردم اشک هایم بیاختیار روی صورتم روان بودند اشک های حسرت و دلتنگی اشک های ناکامی و دروغ و اشک های تحقیر و حقارت و من هیچ تلاشی برای پنهان داشتنشان نمی کردم یاسمن دستم را در دستش می فشرد و به این صورت به من دلداری می داد به ناگاه دستمال سفیدی جلوی صورتم گرفته شد به جانب صاحبش برگشتم و با دیدن حمید که او نیز چشمانش را پرده اشک پوشانده بود متحیر شدم برخاستم و از سالن خارج شدم اب خنک به صورتم زدم و نفس کشیدم هوای آخر اسفند ماه جان تازه ای به من بخشید و حالم را جا آورد دوباره به سالن برگشتم و سر جایم نشستم حمید آرام پرسید:

- گفته بودم که چشمان زیبایی غمی را فریاد می زنند حالا مطمئنم که این غم یک سفر کرده است

به آرامی جواب دادم

- سفر بی بازگشت

- اه نکند فوت کرده است؟

از سادگی اش خنده ام گرفت و گفتم:

- نه سفر آخرت نه سفری که اگر بازگشتی هم داشته باشد خیلی خیلی دیر است خیلی دیر

آن شب با دل سیری که اشک ریختم کمی صفا یافتم حمید و علی اخلاقشان تقریبا مثل هم بود انگار آرامش را در جمع پراکنده می کردند. شام آن شب به من مزه داد مخصوصا یاسمن و شهلا که سعی داشتند مرا شد کنند یاسمن آه چه دختر منطقی و با محبتی بود نه حساسیتی بی مورد در حرف زدن من با حمید داشت و نه از گفتگوی خودمانی حمید با من ناراحت می شد در حالی که اگر کس دیگری بود ناراحت می شد

آخر شب که شهلا و حمید و علی بعد از رساندن یاسمن مرا به در خانه آوردند حمید پیاده شد و گفت

- اگر چرخ هنوز تصویر چشمان پر از اشک تو قلبم را می سوزاند اما باید بگویم شب فوق العاده خوب و شیرینی بود.

تشکر کردم و به دالخ خانه رفتم. پشت در ایستادمو به حیاط تاریک خیره شدم حس کردم چه قدر زندگی ام تاریک شده و کاش نور مهتابی به زندگی ام روشنی می بخشید. دلم نمی خواست اما چه کنم که قلب سرگردان و زخم خورده ام در پی مامنی برای پناه می گشت و این پناه را گل های یاس و مریم که هر روز روی میز خودنمایی می کرد و رفت و آمد گاهگاه حمید و نگاه های مهربان و عمیقش تشکیل می دادند و من آرام آرام حذب صداقت و مهربانی اش می شدم.

روز قبل از خواستگاری قرار گذاشتیم که به پارکی برویم و من مفصلا در مورد خودم با او صحبت کنم نمی دانم کدام خصوصیاتش مرا به سوی او می کشاند عاشقش نبودم نه اما حس اطمینان و پشتوانه عاطفی اش باعث شده بود که دوستش بدارم و به او احترام بگذارم. در پارک برایش از همه چیز گفتم و در آخر اضافه کردم که دلم نمی خواست از گذشته ام چیزی بر تو پوشیده بماند

به چشمانم نگریست و گفت

- برایم مهم خودت هستی نه گذشته ات همین که قلب خالص و بی ریای مرا پذیرفتی یک دنیا ممنونم

- گیال خودم راحت است وجدانم اسوده است که ناگفته ای را از تو پنهان نگذاشتم

مادر خانه را با و.سواس اب و جارو کرد این بار دیگر کسی نبود که مرا به صبر دعوت کند و بگوید منتظر فرهاد باش انگار فرهاد قطره ابی شده و به زمین المان فرو رفته بود حتی پدر و هومن با رضایت مرا به این وصلت سوق داده اند

خواستگاری انجام شد و حلقه نامزدی حمید در انگشتم نشست بغض گلویم را سوزاند اما با بی رحمی تمام خفه اش کردم. از ان به بعد باید فقط خودم را متعلق به حمید می دانستم و ذهنم را از

همه چیز پاک می کردم قرار عقد برای هفته بعد گذاشته شد نمی دانم چرا حمید عجله داشت که زودتر عقد کنیم و البته اصرار مادر نیز به این مسئله دامن می زد  
آخر شب وقتی همه مهمان ها رفتند و تنها شدم رو به مادر کردم و گفتم  
- خیالتان راحت شد مادر؟ دو داماد غریبه فامیل هم نیستند خوب حرفتان را به کرسی نشانید

با دستش به روی دست دیگرش زد و گفت  
- او خدا مرگم بدهد که از دست تو راحت شوم این را که دیگر خودت انتخاب کردی هستی؟  
چرا با اعصاب من بازی میکنی؟

نگاهم را به چشمانش دوختم به نظرم از عمق چشمانم منظورم را فهمید سرش را تکان داد و رفت  
که بخوابد.

حمید به دنبالم آمد و گفت  
- اول به دربند می رویم و نهار می خوریم و بعد به سراغ طلافروشی می رویم و حلقه و سرویس  
انتخاب می کنیم موافقی؟  
- موافقم ، برویم.

با هم از سر بالایی دربند بالا رفتیم و صحبت کردیم و در آخر صحبت هایش گفت:  
- من از تو توقع ندارم که با دیدن من عاشقم شده باشی به خصوص اول های آشنایی مان را می  
گویم که خیلی سرسخت بودی! به عشق و احساسات احترام می گذارم اما دلم می خواهد دوستم  
داشته باشی و در طول زندگی مان اگر لایق بودم دوست داشتنت به عشقی سوزان مبدل شود. برای  
من ایده از گذشته مهم تر است . می توانی این قول را به من بدهی هستی؟

گفتم:

- چه قولی؟ این که عاشقت شوم؟

خندید و گفت:

- نه این که وقتی با من ازدواج کردی فقط به من بیاندیشی و گذشته ات را دور بریزی این که اگر زمانی فرهاد بازگشت آتش عشقت خاکسترش را گرم نکند و شعله ور شود.

گفتم:

- به من اطمینان نداری؟

گفت:

- موضوع اطمینان نیست اگر نمی خواستم با داشتن تمام زندگی تو به سراغت نمی آمدم برای من مهم تایید شدن من است و مهم دل من است که تو آن را بپذیری من روی حرف تو حساب کردم که گفتم از عشق پشیمانم

گفتم:

- قول می دهم حمید. در ضمن بدان که این طور که من فهمیدم فرهاد در آلمان با رها نامزد شده است و من نمی توانم به مردی فکر کنم که همسر دختر دیگری است مطمئن باش

با چشمانش خندید و گفت:

- ممنونم

با هم ناهار خوردیم و به چند تلافروشی سر زدیم و حلقه و سرویس و ساعت خریدیم. بقیه خرید را می خواستیم فردا انجام دهیم چون خسته بودیم شب که مرا به خانه رساند جلوی در از من خداحافظی کرد و هر چه اصرار کردم که به داخل بیاید نپذیرفت و دیر وقت بودن را بهانه کرد. به چشمانم نگریست و گفت:

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد

همه اندیشه ام اندیشه فرداست

همین فردای افسون ریز رویایی

همین فردا که راه خواب من بسته است

به هر سو چشم من رو می کند فرداست.



سپس چشمکی زد و گفت:

- شب بخیر! خوب بخوابی هستی من!

و رفت. جمله اش مرا به یاد فرهاد انداخت (( هستی من هستی من ))  
در را بستم و کمی در حیاط قدم زدم دم آخر با جمله اش حالم را دگرگون کرده بود. اندام مادر از پشت پنجره روشن اتاق نمایان بود که با چشمانش در تاریکی به سختی به دنبال من می گشت. صدایش کردم و دستم را تکان دادم و گفتم:  
- من آمده ام مادر این جا هستم.

مادر فریاد کشید:

- یاسمن پشت خط است با تو کار دارد

با شتاب به سالن رفتم و گوشی را برداشتم. صدای محزون یاسمن در گوشی پیچید که می گفت:  
- هستی؟ باور کنم که حمید جای فرهاد را در قلبت گرفته است؟

جواب دادم:

- نه نگرفته اما تو به جای من بودی چه کار می کردی؟ شاید فرهاد به این زودی قصد آمدن نداشته باشد شاید تنها نیاید!

گفت:

- ولی او می آید هستی کمی صبر کن.  
- صبر کنم که چه شود؟ بیش از این تحقیر شوم؟ من فکرهايم را کرده ام یاسمن می خواهم زندگی کنم.

یاسی گفت:

- مشکلی برای فرهاد پیش آمده که این طور دیر کرده کاری نکن که پشیمان شوی.

با غضب گفتم:

- الان مشکل دارد ، ۶ ماه پیش چه؟ مشکل داشت که بی خبر رفت؟ نه یاسمن او سرش گرم است و از من ترسی ندارد

- از من گفتن بود، مادر اصرار داشت که به تو بگویم کمی دیگر صبر کن باید می فهمیدیم حمید در سالن کنسرت کار دلت را ساخت امیدوارم خوشبخت شوی خدانگهدار

گوشی را در دستم نگه داشتم داشتم به حرف های یاسمن فکر میکردم چه خودخواه و پرتوقع بودند! پسرشان ان سر دنیا معلوم نبود چه غلطی می کرد و آنها این جا مرا از زندگی منع می کردند هر چه به مادر اصرار کردم که اجازه دهد لباس عروسی بپوشم به گوشش فرو نرفت که نرفت. حمید هم اصرار داشت که لباس بپوشم ولی من دلم می خواست روز عقدم لباس ساده بپوشم و ان لباس پر خاطره را به تن نکنم اما مادر به حمید زنگ زد و گفت:

- فردا صبح به این جا بیا تا با من و هستی برویم لباس عروس بخریم.  
صدای حمید را نمی شنیدم اما مطمئن بودم که دارد با مادر می گوید: هستی خودش نمی خواهد لباس عروس بخرد می گوید با یک لباس ساده مجلس را می گذراند که مدرم ان طور اخم هایش را در هم کشاند بود و منتظر بود که حمید حرفش را به اتمام برساند تا بگوید:  
- هستی دارد لجبازی می کند. نمی فهمد ، بعدا پشیمان می شود که چرا لباس بخت به تنش نکرده شما کاری نداشته باش فردا صبح بیا تا برویم و کار را تمام کنیم.

حتما حمید هم با تواضع تمام گفته بود چشم هر چه شما بفرمایید.  
که مادر لبخند رضایت بر لب گوشی را گذاشت و رو به من کرد و گفت:  
- می رویم مغازه آقا رضا فخری خانم می گفت جدیدترین لباس ها را از مدل های ژورنال اروپا دارد. تو هم این پنبه را از گوشت در بیاور که غیر از دختران دیگر باشی و ادا و اطوار در آوری عشق و عاشقی و ازدواجت که مثل همه نبود می خواهی عقد و عروسی ات هم با دیگران فرق داشته باشد؟ حتما دلت می خواست روز عقدت با بلوز و شلوار اسپرت سر سفره بنشینی؟

همان طور که به چارچوب تکیه داده بودم و اماج حرف ها و کنایه هایش می شدم سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشد مادر هر چه شما بگویید چه قدر سر یک لباس عروس حرص می خورید من رفتم بخوابم صبح خودتان بیدارم کنید.
- مادر در حالی که حرص می خورد رو به صفیه خانم کرد و گفت:
- می بینی صفیه خانم؟ می گوید مرا بیدار کنید نه شوقی و نه ذوقی انگار به زور شوهرش دادم دارم از دستش دیوانه می شوم.
- صفیه خانم لیوان ابی به دست مادر داد و گفت:
- کاری به کارش نداشته باش پری خانم . طفلک چه کار کند؟ هر دختری یک اخلاق دارد همه که مثل هم نیستند.
- بی حوصله از پله ها بالا رفتم و در تخته دراز کشیدم و خوابیدم. صبح مادر بالای سرم ایستاده بود و مرا صدا می کرد. چشمانم را گشودم گفت:
- چهخ قدر صدایت کنم هستی؟ پاشو حمید یک ربع است که پایین نشسته و منتظر توست. برخاستم و قصد رفتن به خارج از اتاقم را داشتم که بازویم را گرفت و کشید و گفت:
- کجا؟ این طوری می خواهی از نامزدت استقبال کنی؟ با این موهای ژولیده و چشم های باد کرده؟ لباست را عوض کن و ابی به سر و صورتت بزن و کمی ارایش کن سپس از اتاق خارج شد. در حالی که حرص می خورد و با خودش غر می زد گفت:
- آخر سر از دست کارهای این دختره سخته می کنم و راحت می شوم انگار نه انگار عقدش است گیج و منگ است.
- لباس مناسبی پوشیدم و سر و صورتم را اب زدم اما ارایش نکردم . از پله ها که پایین رفتم حمید از جایش برخاست و خریدارانه نگاهم کرد. دسته گل کوچکی را جلوی رویم گرفت و خندید از او تشکر کردم و به آشپزخانه رفتم تا گلدانی اب برای گل بیاورم مادرم لبخند رضایت بخشی زد و گفت:
- برو هستی بیا این میوه ها را ببر و کنار حمید بنشین من خودم گل ها را سر و سامان می دهم.
- نزد حمید رفتم نگاهم کرد و گفت:
- دیدی گفتم مادرت موافقت نمی کند. من به خواست تو احترام گذاشتم و خواستم روز جشن هر طور که مایلی لباس پوشی اما انگار سنت ها و رسوم برای مادرت اهمیت زیادی دارد.
- سرم را پایین انداختم و مشغول پوست کندن میوه برای او شدم و در همان حال گفتم:

- اگر به مادرم باشد کارهایی را که تمام عمر در حسرتش بوده می خواهد برای من بکند. پدرم برایش جشن نگرفته و با یک عقد مختصر او را به مسافرت برده . برای همین این قدر اصرار دارد که عقد و عروسی مان جدا باشد. تمام ارزوهایش را در من می بیند.

حمید میوه را به دهانش گذاشت و گفت:

- چه اشکالی دارد هستی جان؟ مادرت است و ارزو دارد . فکرش را که می کنم می بنم اگر روزی دختردار شوم بهترین ها را برایش می خواهم.

هومن در همین حال سر رسید و با شوخی و شلوغی کنار من نشست و بعد از سلام و احوالپرسی با حمید گفت:

- بابا شما چه قدر هولید! بگذارید اول عروسی کنید بعد حرف بچه را بزنید.

من از خجالت نیشگونی از هومن گرفتم و به حمید نگاه کردم و دیدم تا گوش هایش سرخ شده است خلاصه ان روز هومن هم همراهان امد مادر ما را از این مغازه به ان مغازه کشاند و سرانجام با وسواس زیاد لباس زیبا و گرانی را پسندید وقتی ان را به تنم امتحان کردم خودش پسندید و نگذاشت حمید مرا ببیند . چرا که عقیده داشت مزه اش از بین میرود.

صبح روز عقدم دیتر از همه بیدار شدم مادر با وسواس و دلهره و نگرانی از این طرف به ان طرف می رفت و دائم دستور می داد هدیه به اتاقم امد و گفت:

- عروس به تبلی تو ندیدم . بلند شو هستی تا کی می خواهی بخوابی ؟

بر خاستم و به حمام رفتم و سپس صبحانه ام را خوردم خانه شلوغ و پر رفت و امد بود دکوراسیون خانه عوض شده بود و میز و صندلی های زیادی در سالن چیده شده بود مادر قرآن را بالای سرم گرفت و پول را به عنوان صدقه برایم کنار گذاشت و در آخر نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت و گفت:

- به خدا می سپارم هستی جان ، انشاء... آن قدر در زندگیت شاد باشی که به گذشته ات بخندی و من به جای خنده حسرت خوردم.

چهره ام را در آئینه آرایشگاه بارها تماشا کردم. از دیدن صورت و قیافه ام سیر نمی شدم آه خدایا این من بودم که عروس شده بودم؟ عروس چه کسی؟ فر....! نه حمید. لحظه ای سوزش در قلبم حس کردم و بغض گلویم را پوشاند به خودم قول دادم که دیگر به او نیاندیشم و عشق نافرجامش را از قلبم بیرون برانم.

در جشن عقد همه حضور داشتند حتی لادن و شهریار که به روزهای نامزدی شان نزدیک می شدند لادن جلو آمد و با گرمی به من تبریک گفت. از دورویی اش حالم به هم می خورد حالا که دید فرهاد داماد نیست خیالش راحت شده بود شهلا دور و برم می گشت و یاسمن نبود. به جایش عمه و آقا کاظم آمدند معلوم بود عمه گریه کرده است به من تبریکی گفت و گذشت. به وضوح دلخوری اش را حس می کردم سر سفره عقد از ائینه چشمم به حمید خورد انگار روی ابرها سیر می کرد چشمانش از شادی می درخشید اما با من صحبت نمی کرد شاید می خواست مرا در آخرین لحظه های تجردم محک بزند و ببیند می توانم بله را به او بگویم اما من قطعاً می خواستم ازدواج کنم اه دل سنگم عشق فرهاد را له کرده بود اما تقصیر من چه بود مگر من می دانستم چه پیش آمده خدایا کاش روزهای رفته بر می گشت.

مادر سنگ تمام گذاشته بود شام و دسر میوه و انواع نوشیدنی ها برای مهمانان مهیا بود هدیه به چشمانم نگریست و گفت

- هستی جان امیدوارم به تمام ارزوهایت بررسی

اما مگر من ارزویی داشتم نه! دیگر ارزویی برایم نمانده بود روزی من او بود و هر چه می خواستم از او بود اما حالا؟

چه سود؟ من به خودم قول داده بودم که فکر او را از سر به در کنم. پدر در آغوشم گرفت و گفت:  
- من اختیار را به خودت دادم هستی انشا.. خوشبخت شوی عزیزم اما ته دلم از چیزی غمگین و ناراحتم و ان قیافه گرفته و اندوهناک ماهرخ است. حتما ان قدر برایش عزیز بودی که با تمام سختی تحمل این وضع به این جا آمده است.  
لبهایم لرزید و گفتم:

- خواهش می کنم پدر مرا به یاد خانواده عمه نیاندازید که اشکم جاری می شود از اول مجلس سعی کرده ام که به طرف عمه ننگرم  
پدر رویش را از من گرفت و به طرف عمو احمد رفت می دانستم او هم ته قلبش از نبود فرهاد اندوهناک است.

مهربانی های بی دریغ حمید وابسته ام کرده بود روحم از تلاطم و آشفتگی باز ایستاده و جای آن را به آرامشی عمیق همراه با رضایت داده بود راضی بودم از زندگی ام از شوهرم از رضایت مادر. اما باز ته دلم شور می زد و غصه می خورد. حمید مثل کسی که نوار کاستی را پاک کند سعی می کرد گذشته مرا از ذهنم پاک کند.

روزهای عید برایم جذاب تر شده بود. آشنایی با فامیل حمید دیگر فرصتی برای خانه نشستن من نمی گذاشت. هر روز از این مهمانی به آن مهمانی دعوت می شدیم و به قول حمید جذابتر از عید دیدنی ها عیدی ها و کادوهایی بود که به مناسبت عید اول به ما اهدا می شد. هومن و هدیه سر به سرم می گذاشتند. و پدر و مادر از خوشحالی آم شاد بودند دائما خدا را شکر می کردند عید شد و فرهاد هم نیامد سیزده بدر پدر همه را به باغ لواسان دعوت نمود آمدن عمو احمد و عمه شهین حتمی بود اما عمه ماهرچ قولی برای آمدن نداد و من قلبا دوست داشتم که یاسمن بیاید مادر خانواده مسعود و حمید را نیز دعوت نمود خانواده مسعود عذر خواهی کردند اما خانواده حمید قول آمدن را دادند از روز قبل مادر و پدر به همراه مسعود و هدیه و صفیه خانم به باغ رفتند تا بساط پذیرایی را زودتر حاضر کنند تا مهمان های دعوت شده کم و کسر نداشته باشند و سواس مادر در این گونه موارد دیدنی بود مخصوصا حالا که خانواده دامادش مهمان بودند.

صبح روز سیزده بدر هومن صدایم کرد که زودتر اما ده شویم و راه بیفتیم قرار بود حمید هم با ما بیاید و پدر و مادر و برادرش و زنش پشت سر ما حرکت کنند با صدای بوق ماشین حمید به سرعت در را باز کردم و خود را به ماشین آنها رساندم و سلام کردم همگی خوشحال و سر حال بودند پدر و مادرش واقعا انسان های با اخلاق و شریفی بودند و برادرش که یک برادر نمونه بود و از مهربانی کم نداشت حسام پنج سال بود که ازدواج کرده بود و همسرش تازه باردار شده بود رویا زن خونگرم و جذابی بود اما آدم برای برقراری ارتباط با او در ابتدا مشکل داشت چرا که در نظر اول فوق العاده خود گیر و مغرور به نظر می رسید و به حمید گفتم:

- خوشحالم که امروز پدر و مادرت و خانواده ات با ما هستند  
خندید و گفت:

- هر کجا باشیم با تو بیشتر خوش می گذرد هستی  
گفتم:

- خدا کند امروز هم خوش بگذرد نمی دانم چرا دلم شور می زند به برادرت بگو با احتیاط رانندگی کند به هومن هم باید بگویم کاملا مواظب باشد دیشب زیاد بیدار مانده می ترسم نتواند خوب براند  
هومن گفت:

- شدی مادر هستی و سواس مادر تو را هم گرفته؟ بیا برویم هر موقع خوابم گرفت رانندی را به حمید محول می کنم.

دلم ارام گرفت اما نمی دانم چرا؟ باز هم از دلهره پر بودم.

علی و مسعود و هومن تاب محکمی به درخت بی زبان بستند و یکی یکی سوار شدند و من و شهلا و فرزانه هم آنها را تماشا می کردیم . سر صدایشان آن قدر زیاد بود که تمام باغ را پر کرده بود. مادر به همراه صفیه خانم به این طرف و آن طرف می دوید تا ابرویش جلوی مهمان ها نریزد طفلک هدیه هم کمک می کرد اما نمی دانستم چرا دلم نمی خواهد ذره ای کمک کار مادر باشم نشسته بودم و به کارهای شاهرخ و هومن و ...زل زده بودم و هر از گاهی سرم را در برابر سخنان شهلا و فرزانه تکان می دادم.

هومن سوار تاب بود و با داد و فریاد مشغول کُری خواندن بود و برای بعد از نهار نقشه بازی وسطی را می کشید علی با قدرت تمام او را هل می داد و هومن هر لحظه بالاتر می رفت به طوری که از آن طرف پرچین ها می توانست جاده را ببیند ناگهان هومن با صدای بلند فریاد کشید:

- ماشین عمه ماهرخ را می بینم دارند به این طرف می آیند. هستی عمه دارد به این جا می آید اضطراب زیادی بر جانم نشست همه ذوق هومن برای دیدن یاسمن نبود برای این که عمه قهر نکرده بود و به آن جا می آمد. حالت بدی پیدا کرده بودم. شهلا متوجه دلشوره و اضطرابم شد و دستم را گرفت و گفت:

- به خودت مسلط باش هستی خاله و یاسمن و اقا کاظم هستند که مثل همیشه به باغ می آیند چرا این جوری شدی؟

- نمی دانم شهلا حالم خوب نیست کاش نمی آمدند

- یعنی چه؟ فرهاد نیست تو...

ادامه جمله اش راقورت داد چرا که عمه شاد و سرحال مشغول روبوسی با جمعی بود که همگی به استقبال به روی ایوان جمع شده بودن اقا کاظم هم وارد شد و یاسمن نیز پشت آنها اول از همه به سمت من آمد و صورتم را بوسید عید را همراه با ازدواجم تبریک گفت اهسته در گوشم گفت

- به تو گفتم که کمی صبر کن بین که فرهاد آمده

آه خدایا چه می دیدم فرهاد بود که مشغول روبوسی کردن با پدرم بود از سر شانه پدر چشمش به من افتاد که مات و متحیر به او می نگریستم خدایا شکر که آن موقع حمید مردانگی کرد و در آن جمع حاضر نبود خود را با علی سرگرم ساخته بود و در حیاطمانده بود فرهاد زرد و لاغر شده بود صورتش کشیده شده بود اما هم چنان جذاب و خوش لباس بود عمه شهین عمو شهلا شاهرخ زن عمو پدر.... همه حیرت زده با فرهاد احوالپرسی می کردند عمه ماهرخ به صدا در آمد و گفت

- چیه جرا این قدر تعجب کردید فرهاد دیشب از المان رسید و امروز هم مایل بود که به این جا بیاید می خواست روز اخر عید را در کنار فامیلش باشد

عمه از ناراحتی و دلخوری حتی نگاهی به من نیانداخت ناراحت بودم اعصابم به هم ریخته بود با نگاهم به هومن و شاهرخ التماس می کردم نمی دانم التماس می کردم که چه کار کنند اما وقتی رها را به دنبال فرهاد ندیدم ترسیدم کنار مادر رفتم پشت او نفس عمیقی کشیدم و به خودم نهیب زدم. چه شده هستی شاید فرصت نشده که رها را دنبال خود بیاورد دیر نشده حتما روزهای دیگر رها را نشان می دهد و می گوید با همسرم آشنا شوید چرا این قدر خود را باخته ای هستی یادت رفته با دل کوچک و پاکت چه کرد سرت را بالا نگه دار و محکم باش اوست که باید بلرزد و خجالت زده باشد تو که به او قولی ندادی....

در این افکار بودم که حمید و علی را دیدم که به طرف جمع می آیند هومن برخاست و دست علی را گرفت و گفت

- فرهاد جان زمانی که نبودی چند عضو به فامیل اضافه شدند علی اقا همسر شهلا فرزانه خانم همسر شاهرخ و حمید اقا همسر....

نفس عمیقی کشید و گفت

- همسر هستی

فرهاد به شاهرخ تبریک گفت و به شهلا گفت

- شیرینی ها را تنها خوردی شهلا

آه چه قدر صدایش گرم و لطیف بود دوباره در گوش جانم نشست و مرا هوایی کرد شهلا خندید و گفت

- اره تنها خوردم ترسیدم منتظر تو شویم سرمان بی کلاه بماند فرهاد خندید و به علی و فرزانه هم تبریک گفت سپس دستش را به طرف حمید دراز کرد و گفت  
- از اشنائیتان خوشوقتم.

نه تبریکی به او گفت و نه مرا نگاه کرد یاد حرف مهران افتادم که گفت: نمی خواهم در چشمانم زل بزند و با نگاهش بگوید که چرا عشقش را دزدیده ام.

اه خدایا حالا می فهمیدم که ان روز چرا بی جهت دلم شور می زد در دل همه به نوعی هراس افتاده بود تنها حاضرین خونسرد در ان جمع پدر و مادر و برادر حمید بودند که خوشبختانه عمو آنها را گرم صحبت ساخته بود و ما در ایوان بودیم و آنها در اتاق نشسته بودند



هدیه گفت

- مادر جان تا کی می خواهی مهمان هایت را سر پا نگه داری همه خسته شدند سفره را پهن کنم؟  
مادر شرم زده و با خجالت گفت

- ببخشید این قدر از آمدن فرهاد خان شوکه شدیم که مهمان ها را فراموش کردیم  
ناگهان فرهاد ابرویش را بالا انداخت و گفت

- مگر قرار بود من بر نگردم زن دایی؟

مادر خود را به نشنیدن زد و زیر لب گفت

- لا اله الا... اگر نحسی ۱۳ امروز دامنمان را نگیرد باید خدا را شکر کنیم.

به اتفاق صفیه خانم مشغول کشیدن غذا شد.

سعی کردم جلوی فرهاد افتابی نشوم حمید کنارم آمد و لبخند گرمی به صورتم زد و گفت  
- خوبی؟

- اره خوبم. بنشین سر سفره

نگاهم کرد و گفت:

- به فکر من نباش من از خودم پذیرایی می کنم برو کمک مادرت

نمی دانستم چه کار کنم گیج و سردرگم دور خودم می چرخیدم. در یک لحظه نگاهم به نگاه  
فرهاد گره خورد و رویش را برگرداند و به سمت دیگری نگاه کرد دلخور و مغرور و بی اعتنا.

شب خسته و درمانده ب خانه پناه بردم در را به روی خودم بستم و گریستم فکر نمی کردم دیدن  
دوباره فرهاد قلبم را به شور اندازد طفلک حمید هم از حال و روزم خبر داشت و درکم می کرد با

مردانگی زیاد راحتم گذاشت و با خانواده اش غروب همان روز به خان هبازگشت

شب تا صبح کابوس می دیدم و در خواب حرف می زدم حالم هیچ خوب نبود مادر از ترس شوک  
عصبی دوباره در اتاقم ماند و مراقبم بود خود را به خواب زدم و حرفهایش را با هومن و دیه شنیدم

هومن نگران می گفت

- قیافه فرهاد مثل زخم خورده های کینه ای است خدا عاقبت این کار را به خیر کند

و هدیه که التماس می کرد آرام تر صحبت کنند شاید من بیدار باشم.

ساعت حدود ۱۱ شب بود که تلفن زنگ زد از لحن صحبت کردن هومن فهمیدم که باید حمید پشت

خط باشد چشمانم را گشودم و خود را به تعجب زدم و گفت

- شما این جا چه کار می کنید

مادر خندید و گفت

- هیچ ترسیدم تو دوباره حالت بد شود مراقبت بودم.

گوشی را از هومن گرفتم صدای حمید در گوشم نشست که حالم را می پرسید

- آرام گفتم:

-- خوبم تو چه طوری؟

- دلم برایت شور می زد هستی لحظات آخر در باغ در حال و هوای خودت نبودی بد جور می به هم

ریخته بودی اگر بدانم که من...مزاحم زندگیت هستم....

بغض اجازه نداد حرفش را کامل کند گفتم:

- این چه حرفی است که می زنی حمید تو شوهر من هستی تو چرا این قدر با احساس با این قضیه

برخورد می کنی من قبلا با تو حرف هایم را زده ام دیگر نیازی به فکر کردن دوباره نیست خیالت

راحت باشد

با دلگیری گفت

- تو قیافه خودت را ندیدی هستی وقتی که خانواده عمه ات آمدند انگار خونی در صورتت وجود

نداشت با این حال زنگ زد که بیشتر فکر کنی و عاقلانه تر تصمیم بگیری و تلفن را قطع کرد.

روز بعد در خانه ما جلسه بود طوفان زندگی من آغاز شده بود جمله یاسمن در گوشم ظنین می

انداخت که می گفت بهت گفتم صبر کن اما گوش نکردی آخر حالا که چیزی معلوم نبود هیچ

کس از روزگار و وضع و اوضاع فرهاد چیزی نمی دانست معلوم نبود که با رها آمده یا بی رها

خلاصه ان روز هدیه در خانه ما بود و هومن مانند بازپرسی به من نگاه می کرد تا این که به فکر

حمید افتادم به دلم افتد که زنگی به خانه شان بزنم وقتی با مادرش به گرمی احوالپرسی نمودم و

سراغ حمید را گرفتم تعجب زده گفت:

- مگر خبر نداری که به مسافرت رفته؟ می گفت که دیشب از تو خداحافظی کرده است

با لکنت گفتم

- اه راست می گوید دیشب با من تماس گرفت و خداحافظی کرد هیچ یادم نبود ببخشید

تلفن را قطع کردم و فهمیدم که حمید عمدا به مسافرت رفته تا من بتوانم تکلیف را با خودم روشن

کنم عروسی ۱۰ روزه عقد کرده بودم که شوهرم مرا به حال خودم گذاشته بود چه اسان زندگی ام

را باخته بودم اگر فرهاد بدون رها بازگشته بود صدای زنگ در حیاط همه را از جا پراند

مادر به حیاط رفت و با نامه ای به درون بازگشت پدر چشم در چشم نمی شد مادر نامه را به طرفم گرفت و گفت

- خط حمید است به نظرم خودش یا توسط کسی به در خانه آورده چرا که تمبر و مهر ندارد با دستان لرزان ان را گشودم دستخط حمید بود که نوشته بود

شیرین تر از جانم هستی ام سلام

بیخس که بی خبر رفتم اگر چه سخت است رفتم که ازاد باشی می دانم که ابهام و تردید در فراسوی خیال عزیزت در گشت و گذار است تو ازادی که میان طوفان عشق و نسیم زندگیت یکی را برگزینی.  
خبرم کن.

بغض گلویم را می سوزاند. تکلیف زندگی من روشن بود.

دیر وقتی بود که مرا با طوفان عشقم به حدال بودم هر چه بود فرهاد مرا شکسته بود و حالا بازگشته بود که حمید را نیز بشکند و عرق در اندیشه بودم که مادر صدایم کرد و گرفته و ناراحت سرم را به طرفش برگرداندم مادر پرسید:

- نامه حید بود؟

سرم را تکان دادم و مادر پرسید:

- چه شده؟ چه نوشته است

- هیچی

- یعنی کاغذ سفید فرستاده؟

- نه نوشته که می رود سفر تا مرا در انتخابم ازاد بگذارد

مادر اخمی بر چهره نشانند و گفت

- یعنی چه؟ نوشته هستی هسمر عقدی شو نکند چیزی گفتی یا رفتاری کردی که او فکر کرده تو باید یکی را انتخاب کنی؟

- نه مادر من کاری نکردم رفتارم هم تغیر نکرده نمی دانم چرا چنین تصمیمی گرفته

- تو که نمی خواهی زیر عهده با حمید بزنی؟ او شوهرت نیست نباید دلش را بشکنی  
گفتم:

- نه مادر من چنین قصدی ندارم.

- از من گفتن بود که دچار وسوسه نشوی

پدر که در حین حل کردن جدول به سخنان ما گوش می کرد سخن در امد و گفت  
- هستی جان تو که به فرهاد قولی ندادی که بخواهی دچار تردید شوی؟ اگر مشکل دلت است من  
مطمئنم که حمید ان قدر دوست دارد که جای فرهاد را در قلبت بگیرد  
فریاد کشیدم:

- بس است دیگر چرا با من مثل یک ادم دست و پا چلفتی و دهن بین برخورد می کنید من عقل  
و شعور دارم و می دانم که حمید شوهر من است حمید را می خواهم برای همین است که قصد  
رنجاندنش را ندارم اما اگر حمید کس دیگری بود و من میلی قلبی به این وصلت نداشتم حتی اگر  
عروسی هم کرده بودم طلاق می گزتم و به سوی فرهد می رفتم  
مادر نگران گفت:

- اخر تو تمام زندگی ات شده لج بازی و خیره سری و... از عاقبت کار تو می ترسم هستی نمی  
شود یک ساعت دیگر زندگی ات را پیش بینی کرد  
چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

- لجبازی و خودخواهی من کینه و بدخواهی ام روی شما رفته فراموش کنید که شما الگوی من در  
زندگی ام بودید.

نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم.  
سعی کردم بخوابم تا مدتی از این کابوس بیدار زندگی ام رهایی یابم چرا که فقط خواب می  
توانست ساعتی مرا راحت و اسوده در بر گیرد عصبر بود که با تقه های در از خواب بیدار شدم  
یاسمن بود که پا به درون اتاقم نهاد از جا برخاستم و نشستم و سلام کردم و گفتم:

- امده ام چون دلم برایت تنگ شده بود

دستی به صورتم کشید و گفتم:

- ممنون ساعت چند است؟

- ساعت ۷ بعد از ظهر است تنها نیستم مادر م اینها پایین هستند

یاسمن در رابست و کنارم نشست و گفت

- فرهاد هم امده امده که با تو صحبت کند

- چه حرفی و صحبتی یاسمن؟ من شوهر دارم

- می دانم این قدر شوهرت را به رخ من نکش فرهاد امده دلیل دیر آمدنش را برایت توضیح دهد

- همه اش بهانه است من هیچ بهانه ای قبول نمی کنم ۶ ماه است که رفته و حالات آمده که به من توضیح بدهد می خواستی بگویی من همان ماه اول منتظر توضیحش بودم حالا ۵ ماه دیر کرده دیر آمده یاسمن

یاسمن عصبانی شد و گفت:

- هستی دلم نمی خواهد دوستی من و تو با این مسائل خراب شود آمده ام که بگویم دلیل فرهاد برای همه ما منطقی و موجه بود امیدوارم تو را هم قانع کند تو و هومن خوب گوش به دهان مادرتان داده اید و از خود اراده ای ندارید در حیرتم که چرا عاشق می شوید دلم برای خودم و فرهاد می سوزد تو به او پشت کردی و در نبودش ازدواج کردی و هومن به من گفت که وقتی مادرم راضی نباشد این ازدواج به دلم نمی نشیند شاید مادرتان بهانه است و تو حمید را پیدا کرده ایی و هومن کس دیگری را به هر حال به مادرت بگو هستی بگو که من یکی هیچ وقت از گناهش نمی گذرم عطای عروس شدنش را به لقایش بخشیدم بگو که تا عمر دارم دلم از او پر کینه است

- تو و هومن را کاری ندارم و از ان چه که بین شما رخ داده چیزی نمی دانم اما فرهاد چه؟ چرا این قدر دلت برایش می سوزد یادم می آید که به من می گفتی دختر هستی و هم جنس خود من و دوست نداری که غرور من خرد شود به تو گفتم که از من ناراحت نشو چون کاری خواهم کرد که فرهاد بسوزد همان طور که او مرا سوزاند همان طور که رها به من گفت دست از سر فرهاد بردارم

....

- بغض دوباره در گلویم خانه کرد یاسمن با اندوه فراوان گفت

- اول به سخنانش گوش بده بعد قضاوت کن رها نامرد بود او بوده که...

بقیه سخنانش در گلو ماند چرا که فرهاد در استانه در ایستاده بود و به سخنان ما گوش می داد یاسمن با دیدن فرهاد از اتاق بیرون رفت. اندام فرهاد در اتاق سایه انداخت با صدایی گرفته گفت

- اجازه می دهی داخل شوم؟

نفس گره خورده در سینه ام را آرام بیرون دادم و گفتم:

- خواهش می کنم.

فرهاد داخل آمد و من سلام کردم سلام را جواب گفت و روبرویم نشست سرم را بالا کردم و نگاهش کردم چه قدر منتظر این لحظات بودم که او از راه رسد و به انتظارم پایان دهد منتظر بودم که نگاه گرمش در چشمم بیفتد و تمام عشقش را دوباره به پایم بریزد اما دیر بود خیلی دیر

دور اتاقم چرخ می زد و کنار پنجره ایستاد و گفت

- انگار اتاق هم به من غریبه شده هستی مثل نگاهت مثل خودت

- چه می خواهی به من بگویی فرهاد برای چه به دیدنم آمدی؟

- آمده ام بهت تبریک بگویم عروس خانم عیبی دارد؟

دوباره نگاهش را مثل گذشته کرد و دهانش را طوری جمع کرد که می دانستم دارد دستم می اندازد سکوت کردم و به قد و بالایش نگاه کردم روزگاری چه قدر این اندام و این هیكل برایم خواستنی بود حالا هم بود حالا هم دلم می خواست جانم را فدایش کنم و انگار تمام آن قول و قرارهایش را فراموش کردم دلم بی کینه بود دلم از نفرت خالی شده بود و من آنی بودم که برای او نقشه ریخته ریخته بودم. چشمانم را پایین انداختم لحظه ای به یاد حمید و نگاه نگران و متظرش افتادم فرهاد روبروی قاب خوشنویسی ایستاد و گفت:

- خدا را شکر که این را نشکسته ای و از حرص به دور نیانداخته اید.

- یک به چنین کردم با قدرت تمام به شیشه اش مشت زدم و تو و عشق سر کشت را ناسزا گفتم اما باز آن را شیشه انداختم و جلوی رویم گذاشتم تا بشود آئینه دوم من.

صدایش می لرزد و به بغض نشست. چراغ آباژور بغل تخت را روشن نمود و روبرویم روی کاناپه نشست

- آن روز یادت می آید فرهاد تو در خانه به من قول دادی که فردای آن روز از کار استعفا بدهی تو به من گفتی که تو و خواسته هایت از تمام دنیا برایت با ارزش تر است.

- درسته تو در دنیا برایم از هر چیزی مهم تری

مبهوت نگاهش کردم و دیدم زیر چشمانش گود افتاده رنگش هم کمی پریده است گفتم

- حالت خوب نیست فرهاد راستی اوضاع قلبت چه طور است

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

- هر چه می کشم از این قلب نیمه کاره است نه درست کار می کند و نه کامل از کار می افتد گوش بده هستی به تمام ماجرای رفتن و ماندن و برگشتن من با دقت گوش بده آن وقت قضاوت کن

- و بعد چنین ادامه داد:

آن روز که تو در خانه ما از من قول گرفتی که از همکاری با امیری استعفا بدهم قصد گول زدنت را نداشتم اما تو آن قدر مغرور و لجباز بودی که حسابی کلافه ام کردی از یک طرف پیشنهاد کلان

امیری وسوسه ام می کرد و از یک طرف لجبازی تو و مادرت حرصم را در می آورد و از طرف دیگر...

مکثی کرد و ادامه داد:

- پرورنده پزشکی قلبم در المان نیمه کاره مانده بود هستی من بار دوم که به المان رفتم و به تو قول دادم که خود را به یک متخصص نشان دهم این کار را کردم و پزشک با دارو و دوا مرا تسکین می داد اما عقیده داشت که باید قلبم را عمل کند و تاکید داشت که اگر قلبم اذیتم کرد حتما باید آن را عمل کنم و من بیشتر به خاطر عمل قلبم به المان رفتم اگر مادرم برایت تعریف کرده باشد به تو گفته که سه چهار ساعت قبل از پرواز رها تماس گرفت و مرا به رفتن تشویق کرد او می دانست که من باید اوضاع قلبم را سر و سامان بدهم او و پدرش از ناراحتی قلبی من خبر داشتند و دکتر وقت عمل قلب مرا برای همان ماهی داده بود که باید به المان می رفتم اما تو اصرار داشتی که بروم رها تشویقم کرد که به المان بروم و بعد از عمل برگردم کاری به نیت او ندارم می دانم که در دلت چه خواهی گفت اما بان که او نگران من بود و بیشتر نگران دل خودش بود اصرار رها برای رفتن من تو و خانواده ام را به این شک انداخت که حتما برای او و به خاطر رها رفته ام در حالی که این طور نبود اگر یادت باشد تا دو روز بعد از دعوایمان با تو تماس نگرفتم. چرا که حسابی از تو دلخور بودم یادت هست در چه وضعیتی مرا رها کردی و از خانه خارج شدی اگر مادر و یاسمن به دادم نرسیده بودند شاید الان فرهادی وجود نداشت که ائینه دق ات شود بعد از رفتن تو قلبم به مرز اتمام رسید ان قدر درد گرفت و سوخت که از حال رفتم اما تو چه کردی حتی زنگ نزدی حالم را بررسی امدنت را نخواستم تو مرا جتی قابل یک تلفن کردن هم ندانستی چرا هستی؟ چرا تلفن نکردی چرا مرا از پله های یکدندگی و لج پایین نیاوردی چرا مرا ارا نکردی تا من از لج تو به المان بروم تا ان جا وسوسه های امیری کار دستم ندهد و رها به پر و پای من نیچد؟ اگر تو کمی با ملایمت با من رفتار کرده بودی من همین عمل را در کشور خودم انجام می دادم نه در غربت تو پرستارم می شدی نه یک زن اخموی فرنگی چهار ماه تمام در بیمارستان بستری بودم و تو منتظر بودی که من به تو زنگ بزنم و برایت از کارم توضیح دهم اگر تو هستی اگر کی از یکدندگی ات دست بر می داشتی وقتی زنگ می زدی رها با تو ان طور صحبت نمی کرد و این دروغ ها را تحویل نمی داد

- به میان حرفش پریدم و گفتم:

-دروغ؟ یعنی تو با رها نامزد نکردی؟

خندید خنده ای تلخ و غم انگیز و گفت:

- تو چه طور باورت شد هستی و این قدر به من بی اعتماد بودی؟ ان روز که تو زنگ زدی من با امیری به بیمارستان رفته بودم که دکتر مرا چک کند. رها در هانه عمه اش بود من شماره را به یاسمن دادم که به تو بدهد و تو زنگ زدی و ساده لو خانه تمام آن دروغ هایی را که رها از روی حسادت و حرص برایت بافت باور کردی رها تمام عقده هایش را از کم محلی های من جمع کرد و به سر تو ریخت و باور کردی که من با او نامزد کرده ام و به زودی عقد می کنم و تو از لح من با حمید نامزد کردی. و همه جا جار زدی که فرهاد مرا بازی داده و با احساس من بازی کرده و دیگر باز نمی گردد

- وقتی من توانستم قوای از دست رفته ام را پیدا کنم قصد آمدن داشتم اما رها با بیرحمی تمام مانع شد و حرف هایی را که به تو گفته بود جور دیگری تحویل من داد: او به من گفت:  
- (( هستی با مهران نامزد کرده و زنگ زده و گفته که من کاری با فرهاد ندارم اگر هم برگردد نگاهش نخواهم کرد

- التماسم کرد که با او ازدواج کنم و در اتمام این که دید نه می تواند با زود و نه با مهر و عشق نمی تواند مرا برای خود داشته باشد به کشور دیگری رفت و با یک پسر خارجی ازدواج کرد و از المان رفت. به خاطر این که من نتوانستم مثل تو که از دل و چشمانت عشقت را می خواندم چنین کاری را با و بکنم. طاقت نیاورد چون اون من را دوست داشت و من دوستش نداشتم. امدم از ان کشور لعنی ، که بینم شاید شایعه ازدواج هستی با حمید مثل ازدواج با مهران دروغ باشد. اما امدم و دیدم که تمام هستی ام را باخته ام

- صدایش که به بغض نشسته بود رها شد و گریست. بلند بلند گریست و من همراهش شدم. سرم را روی زانویم گذاشتم و نالیدم. از حسرت و پشیمانی اه کشیدم و گفتم  
- - چرا من احمق نفهمیدم؟ رها به من گفت که تو خودت مرا نمی خواهی ، خدایا چرا گول خوردم؟ فرها؟ چرا به من نگفتی که قلبت را عمل کردی؟ چرا؟ باید حداقل به من زنگ می زدی - نالید:

- - بارها تلفن کردم اما قطع بود کسی گوشی را بر نمی داشت روز نامزدی ات به مهران به خانه مان زنگ زدم و وقتی خبر را شنیدم شوکه شدم و دو روز توی بستر افتادم برای همین دیگر دلم نمی خواست به ایران بازگردم

- - تو چه می دانی که به من چه گذشت؟ همه می گفتند تو بر نمی گردی می گفتند و سوسه های المان و امیری و عشوه های رها کار خود را کرده و تو را برای همیشه ان جا ماندگار کرده. کاش



در آن دو روز به دیدنت می آمدم و به پاهایت می افتادم که نرو کاش عمل قلبت را در ایران انجام می دادی یعنی ما این قدر غریبه بودیم فرهاد. تو مقصری تو هم مقصری فرهاد. تو به من قول دادی که همان شب با عمه به خواستگاری ام بیایی و انگشتر به انگشتم کنی. وقتی نیامدی مطمئن شدم که به المان نمی روی برای همین به دیدنت نیامدم از تو حرص شدیدی داشتم - فریاد اتاق را پر کرده بود فرهاد بلند شد و با عصبانیت فریاد کشید:

-- من همین قصد را هم داشتم اما رفتار تو هم آن روز خیلی بد و زننده بود به تو گفتم که به المان نمی روم پس چه دلیلی داشت که به قول خودت همان شب عجولانه مثل یک دختر ترشیده به خواستگاریت بیایم گفتم فرصت زیاد است برو از مادرم بپرس قرار بود که شب جمعه همان هفته به خانه تان بیایم اما وقتی تو به من اهمیت ندادی وقتی نه تو و نه هیچ کس دیگر نفهمید که من یک روز و یک شب تمام در اتاق CCU خوابیدم و هر لحظه چشمم به در خشک شد که تو به دیدنم بیایی چه انتظاری داشتی که کارت را تلافی نکنم و بی خبر به سفر نروم اما باز هم می گویم اگر می دانستم لجبازی من و تو به قیمت تباه شدن آینده مان تمام می شد همان شب به خانه تان می آمدم و به دست و پای تو و مادرت می افتادم هستی تو مرا شکستی خردم کردی غرورم را هیچ انگاشتی همه فامیل می دانستند که من عاشق تو بودم و تو را از جانم بیشتر می خواستم الان مرا ریشخند می کنند که شاید شب عروسی ات به تو و حمید دسته گلی را تقدیم کنم می دانی چه قدر سخت و غیر قابل تحمل است هستی تو مرا نابود کردی

- دستش را روی قلبش گذاشت و نالید صدای عمه از پشت در اتاق شنیده می شد که گریه کنان به فرهاد می گفت:

-- الهی قربان قلب شکسته ات شوم مادر مواظب خودت باش تو تازه عمل شده ای هستی نگذار این قدر حرص بخورد نباید عصبی شود

- به کنارش رفتم و دستم را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشتم و گفتم

-- هر چه بود تمام شده این قدر به خودت فشار نیاور می خواهی برایت لبوان ابی بیاورم؟

- دستم را گرفت و آرام کنارخ و دش نشاندم و گفتم

-- نه خوبم بنشین

- کنارش نشستم کمی فکر نمود و گفتم

-- ازدواجت را به هم بزن هستی می توانی؟

- ان قدر درمانده و مایوس بود که دلم به حال خودم و او به شدت سوخت جوابی برای سوالش نداشتم چه می توانستم به او بگویم

- پرسیدم

-- چرا نخواستی در ایران قلبت را عمل کنی؟

- به چشمانم نگریست و گفت

-- دلم می خواست اما نشد دفعه دوم که بالمان رفتم دردهایش بیشتر شد به طوری که دستم بی حس می شد به پیشنهاد امیری به پزشک مراجعه کردم و پزشک تاکید کرد که باید قلبم را عمل کنم دفعه آخر که خودت با خیر هستی چه قدر از دردش رنج کشیدم وقتی رها و پدرش فهمیدند که نمی خواهم به المان بروم رها از طرف پدرش پیغام داد که حداقل به خاطر بیماری ات به المان بیا و بعد از چک اپ برگرد. من هم به همین منظور رفتم بیشتر دلم می خواست اگر قلبم نیاز به عمل دارد ان جا عمل شود طاقت نداشتم جلوی چشم تو و مادرم به اتاق عمل برومدر ضمن قصد داشتم موضوع را یک دفعه به تو بگویم که بتوانی راحت تر تصمیم بگیری که می توانی با یک مرد عمل کرده و داغان ازدواج کنی یا نه؟

- اشک هایم ان چنان پی در پی بر روی صورتم روان بود که انگار بارش چشم هایم پایانی نداشت فرهاد بی رمق و آرام اشک هایم را با سر انگشتانش پاک نمود و گفت

-- دلم نمی خواهد هیچ گاه این دو چشم زیبایت را ابری و بارانی بینم هستی جان!

گفتم:

- بمیرم فرهاد چه طور خود را ببخشم چه می دانستم که تو انجا چه می کنی؟ اگر می دانستم خودم را به تو می رساندم و مرهم دلت می شدم رها به من گفت که تو حالت خوب است گفت که قصد دارد عقد کنی و بهتر است غرورم را بیش از این خرج نکنم و دست از تو بکشم گفت که تو و پدرش و او در خانه عمه اش با هم زندگی می کنید چرا نیامدی کشور خودمان که ما در کنارت باشیم یعنی من و مادرت نمی توانستیم مثل رها و عمه اش از تو پرستاری کنیم؟

فرهاد گفت:

- عمل قلب اورژانسی انجام شد من اول در هتل اقامت داشتم اما وقتی در پی حمله قلبی ام کارم به بیمارستان کشید دکتر سریعاً دستور داد مرا به اتاق عمل ببرند. در ضمن رها و عمه اش از من پرستاری نکردند امیری و با حقوق خودم برایم پرستار پیر و اخمویی را استخدام کرد:

-- پس رها دروغ می گفت نه؟

- - بله رها همه حرفهایش دروغ بود روزی که با هم مفصلا دعوا کردیم و به من گفتم که چه دروغ هایی به تو تحویل داده من هم از ناراحتی سیلی به گوشش زدم خیلی به او برخورد هر چه ناسزا بود بار من و تو کرد و سپس سوار ماشینش شد و رفت

- یک هفته بعد عمه اش به من خبر داد که با دوست پسر خارجی اش از کشور المان رفته و قصد ازدواج با او را دارد ، او مرا دوست داشت و هر کاری کرد که من به او توجه کنم اما نمی توانستم و من فقط به تو فکر می کردم هستی نقش صورت تو را در چهره پرستارم دیدم و سعی می کردم که با ضمیمه با بیماری ام بجنگم رها دو بار پرستار را مرخص کرد که خود از من پرستاری کند اما نتوانست او مرا برای خودم نمی خواهد .

- در آخر حرف هایش با التماس گفتم:

- - طلاع بگیر هستی یک ماه نشده که عقد کردی باید طلاق بگیری مرا بفهم. من بدون تو می میرم تو با من چه کردی هستی؟

- آرام گفتم

- - هستی و تمام هستی اش فدای قلب شکسته ات چه بگویم که جز ندامت تا آخر عمر هیچ چیز ندارم

- - چرا حسرت؟ باید طلاق بگیری خواهش می کنم هستی به حمید بگو که من بدون تو می میرم - ندامت و حسرت تمام وجودم را فرا گرفته بود و گفتم: من متواهمم فرهاد . دور از انصاف است درک کن نمی توانم برنجمنش او شوهر من است من به او قول دادم .  
- نالید :

- - پس دل من چه هستی؟

همین برای تمام عمر بس که با یک اقدام عجولانه و لجوجانه حسرت را برای تمام زندگی ام برای تمام عمرم خریدم خواهش می کنم فرهاد مجبورم نکن که دل او را هم بشکنم او منتظر خبر خوشی از جانب من است می دانم دل مهربانت راضی نمی شود که چنین معامله ای با او بکنم خرد شد و روی تخت نشست اری من خردش کردم قلبش را شکستم و هستی اش را به دست دیگری سپردم آرام گفتم:

- این جا که امدم چنین قصدی نداشتم نیامدم که تو را از حمید بگیرم امدم که حرف های دلم را به تو بگویم که یک عمر در شک و نفرت نمایی اما وقتی تو را دیدم. نمی توانم... هستی... می فهمی؟

چگونه بی تو بروم و به خود بگویم که تو برای همیشه از من جدا شده ای؟ بگویم که دیگر هستی ندارم؟

گریه ام گرفت گفتم:

- کاش بیشتر پی قصیه را می گرفتم کاش تو مرا در جریان بیماری ات قرار می دادی کاش بیشتر در موردت پرس و جو می کردم! اه فرهاد چه کنم که شرمنده رویت هستم.  
فرهاد گفت:

- و کاش پیشنهاد امیری را قبول نمی کردم و پایم را در المان نمی گذاشتم زندگی ام تباه شد. یادت می آید هستی بار اول که از ان جا امدم تو از روی اسب افتاده بودی و دفعه دوم که امدم نشسته بودی و به ساندویچ پر از سس گاز می زدی و حالا؟... حالا هم کارت عروسی ات را برایم خواهی فرستاد.

سرم را در دستانم گرفتم و گفتم:

- دلم نمی خواهد دیگر روی زندگی را ببینم.

- خدا نکند هستی! همین که بدانم تو از زندگی ات راضی هستی کافی است. نمی خواهم تو را از زندگی حمید بیرون بکشم چون مطمئنم او هم همان طور که من می خواهمت به تو نیاز دارد و اعتماد کرده است برایت ارزوی خوشبختی می کنم شاید قسمت ما هم همین بوده می می روم هستی می روم دنبال زندگی ام.

- کجا؟ حالا قصد داری چه کار کنی؟

- با یکی از دوستانم قصد داریم در یک شهرستان سرمایه گذاری کنیم. با امیری حساب و کتاب هایمان را کرده ایم یک سوم سهام را هم دوباره به او فروختم با کوروش دوستم می خواهیم در یکی از شهرستان ها کارخانه ای احداث کنیم طاقت ماندن در تهران را ندارم  
چشمان تب دار و افسونگرش را به چشمانم دوخت و گفت:

- مواظب خودت باش هستی من! شاید در آینده ای نه چندان دور دوباره با هم باشیم

سپس دست در جیبش فرو برد و جعبه زیبایی را در مقابل رویم گرفت و گفت:

- این متعلق به توست انگشتر همان گردنبند و گوشواره است گفته بودم روزی انگشترش را برایت خواهم آورد اوردم اما دیر اوردم بگیر ببین اندازه انگشترت است؟

انگشتر را گرفتم و با گریه در انگشتم نشاندم حسرت و ناکامی در چشمان هر دومان فریاد می کشید پرده اشکی چشمان فرهاد را پوشانده بود دستم را گرفت و به طرف لب هایش برد چشمانش را بست تا به خودش مسلط باشد و با بغض گفت:

- این هم کادوی عروسی ات امیدوارم همیشه شاد و خوشبخت باشی عزیز دلم اگر روزی روزگاری به کمک من نیاز داشتی بدان که دلم همیشه برای دلت می تپد و در خدمت هستم هستی من تمام هستی من

هر دو سرشار از گریه و بغض بودیم گفتیم:

- تو هم مواظب خودت باش فرهاد جان مواظب قلب شکسته و مهربانت هر کجا که باشم نمی توانم فراموش کنم تو و صدای ساز غمگینت را

خداحافظی ما سوزناک ترین وداعی بود که در دنیا وجود داشت او رفت و عطر تنش را در اتاقم به جا گذاشت خاطره سوزناک و ابدی اش را در دلم و حسرت را در زندگی ام

عروسی من زمانی بود که درست از رفتن فرهاد به شهرستان ۴ ماه می گذشت از یاسمن می شنیدم که احداث کارخانه فرهاد و دوستش با موفقیت روبرو بوده است و من از موفقیت او خوشحال بودم.

شب عروسی ام حمید خوشحال و شاد دستم را بوسید و گفت

- می خواهم برایت مرد ایده الی باشم و غم ته چشمانت را از بین ببرم به من این طور نگاه نکن هستی دوستم داشته باش

ته دلم به شوره زاری تبدیل شده بود که جز گل حسرت ثمره ای نداشت عروسی بودم که با وجود

فرهاد به عنوان داماد می توانستم رویایی ترین شب زندگی ام را داشته باشم اما خودم نمی خواستم

چرا که وجدانم اجازه راندن حمید را به من نمی داد شب عروسی ام هم یاسمن و فرهاد نیامدند عمه

و اقا کاظم زیاد در تیر رس نگاهم نبودند شهلا هم مثل همیشه شاد و شنگول بود و لادن هم با

شهریار عقد کرده بود

دو سال از ازدواج من و حمید گذشت روزها از پی هم می گذشت و مهربانی و اخلاق خوب حمید

مرا به او وابسته کرده بود یاسمن در شرف ازدواج با علیرضا بود یک بار هومن به خواستگاری اش

رفت البته بدون حضور مادر و یاسمن رک و صریح جواب رد داد به نظرم می خواست تلافی کار

مرا سر هومن در آورد اما وقتی علیرضا به خواستگاری اش امد قبول کرد او که از طرف دانشگاه

بورس تحصیلی داشت دست یاسمن را گرفت و به فرانسه رفتند هومن هم بعد از ازدواج یاسمن به

پیشنهاد مادر مهسا را دید و ازدواج کرد وقتی هومن با مهسا ازدواج کرد به من گفت

- من و تو هر دو به خاطر دل مادر دل خودمان را سوزاندیم  
- مادر نیمی از قضیه بود لجبازی و یکدندگی هر چهار نفرمان به خانم جان خدایامرز رفته است  
خانم جان مادر بزرگمان بود که به قول همه فامیل مرغش یک پا داشت  
وقتی من باردار شدم خبر عروسی فرهاد رسید حالتم گویای درونم بود انگار داشتم از حسادت به  
مرز جنون می رسیدم با خودم می اندیشیدم ((پس فرهاد حق داشت که در عروسی من حضور  
نداشت همین حس و حال را در مورد من داشت)) بهانه گیر شده بودم می دانستم از حاملگی است  
اما باز در وجودم به دنبال علتش می گشتم حمید مرد فوق العاده منطقی و با جنبه ای بود روز  
عروسی فرهاد به من گفتم  
- اگر حس می کنی که رفتن به عروسی فرهاد ناراحتت می کند می توانیم خودمان به افتخار فرهاد  
جشن دو نفره ای بگیریم  
خندیدم و گفتم:  
- چرا باید ناراحت شوم فرهاد پسر عمه من است و دلم می خواهد در جشن شادی اش شرکت کنم  
سرویزی که انگشتر و گردنبندش اهدایی فرهاد بود و نشان ما را به خود او یختم و لباس شیک و  
راحتی به تن کردم چرا که بارداری ام قدری نمایان شده بود و خجالت می کشیدم با لباس های  
عادی در مجلس حاضر شوم موهایم را مثل دوران مجردی ام فقط با سشوار صاف کردم و خیلی  
ساده ارایش کردم و آماده روی مبل نشستم حمید با دیدنم سوتی کشید و گفت  
- هستی من همیشه زیباست حتی با لباس و ارایش ساده. مخصوصا حالا که با حس مادر شدن مثل  
فرشته ها شده ای  
- سادگی همیشه زیباست  
جلوی رویم نشست و گفت  
- اما تو ان قدر معصوم و زیبایی که ادم به یاد فرشته ها می افتد.  
سپس دستانم را گرفت و به لبانش چسباند و گفت  
- ازت ممنونم هستی بابت همه چیز  
می دانستم منظورش چیست از این که در آن جشن خود را خیلی نیاراسته بودم و لباس و ارایشم ساده  
بود احساس خوبی داشت. خودم هم دلم نمی خواست به محض ورود به جشن نگاه ها را به خود  
جلب کنم چرا که هنوز قصه من و فرهاد در ذهن ها و خاطره ها جا مانده بود

با سبد گلی بزرگی وارد سالن شدیم کاظم اقا و عمه و یاسمن که به تنهایی از فرانسه به جشن آمده بود به استقبال آمدند خوشحالی و شادی از چهره پدر و مادر فرهاد مشخص بود. با حمید به نزد پدر و مادر و هدیه و هومن رفتیم دیدن فامیل و اقوام بعد از مدت زیادی که من آنها را ندیده بودم برایم خوشایند بود شهلا که اکنون پسر سه ساله ای به نام امیر داشت دوباره با سر صدای ذاتی خود به طرفم آمد نگاهم به لادن خورد که از کنار شهریار جم نمی خورد تا نگاهش به من و شهلا افتاد چاپلوسانه به طرفمان آمد و گونه مرا بوسید و گفت

- چقدر به خودت رسیده ای هستی تو همین طوری هم جلب توجه می کنی؟  
دهانم از تعجب باز مانده بود گفتم

- من نیازی به جلب نظر ندارم اگر تو به این لباس و آرایش ساده به خود رسیدن می گویی پس باید شب عروسی ام از حسودی کور می شدی  
شهلا لبخند جانانه ای زد و گفت

- اره لادن جان امدی حرفی بزنی که هستی را خرد کنی که خودت ضایع شدی هستی همیشه زیبا و دلفریب است

لادن که تا به حال از من چنین جواب تند و بی تعارفی نشنیده بود نگاه پر نفرتی به من انداخت و راهش را کشید و رفت

هومن و هدیه سرگرم صحبت کردن بودند شاهرخ و فرزانه هم مراقب دخترشان ترانه بودند که در حین راه رفتن زمین نخورد شاهین برای خودش مرد خوش چهره و جذابی شده بود که در دانشگاه مشغول تحصیل بود و فرامرز هم به تازگی نامزد کرده بود شهلا و یاسمن که متوجه نگاه های من به جوان های فامیل شده بودند اهی کشیدند یاسمن گفت

- یادت است هستی چه روزگاری داشتیم با هومن و فرهاد و فرامرز و دیگران چه عالمی داشتیم الان هم دور هم جمع هستیم اما خیلی متفاوت تر از گذشته.  
گفتم:

- اره واقعا یادش بخیر هر جا سه نفرمان با هم بودیم چه آتشی می سوزانندیم  
هر سه همزمان به خاطره حمام اشاره کردیم و خندیدیم شهلا گفت

- حالا چه مثل پیر زن ها نشسته اید و از گذشته سخن می گوئید مثلا جشن عروسی است خاطرات گذشته برای شما هر چه شیرین باشد شیرین تر از آن عروسی فرهاد است

در همین هنگام سر و صدای موزیک خبر از آمدن عروس و داماد می داد فرهاد در حالی که دست سحر زیر بازویش گره خورده بود وارد سالن شد از آن اول با همه مهمان ها دست داد و احوالپرسی کرد در کت و شلوار مشکی و پیراهن کرم رنگش جذاب تر از همیشه بود مطمئن بودم شاید چشم هایی زیرکانه به طرف من چرخیده که مرا با سحر مقایسه کنند یا مواظب عکس العمل من باشند به همین دلیل خونسرد و آرام ایستادم و منتظر شدم تا عروس و داماد به سر میز ما برسند یاسمن و عده ای می رقصیدند و پول به سر عروس و داماد می ریختند مدت خیلی زیادی بود که فرهاد را ندیده بودم کمی جا افتاده تر و لاغرتر به نظر می رسید فرهاد و سحر بعد از آشنایی و خوشامدگویی به سر میز ما رسیدند سلام کردیم و فرهاد آرام به سحر گفت

- شهلا را که می شناسی ایشون هم هستی دختر دایی ام  
من و شهلا با هر دو دست دادیم و تبریک گفتیم. در هنگام دست دادن با فرهاد نگاهش به روی گردنبندم خیره شد و کمی دستم را در دستش فشار داد حس کردم از داغی گونه هایم آتش گرفته آرام سر جایم نشستم و با نگاهی حمید را که با علی و مسعود گرم صحبت بود طلبیدم شهلا گفت  
- تا حالا سحر را ندیده بودی؟

- نه دو سه سالی است که خود فرهاد را هم ندیده ام  
- متوجه شدی که چه طور نگاهت می کرد  
- چه کسی

- سحر را می گویم فرهاد همه جریان را برایش تعریف کرده مثل تو که برای حمید گفتی  
- تو از کجا می دانی  
- خوب آن موقع که نامزد بودند من چند باری به خانه خاله رفته و متوجه شدم خاله خودش به من گفت

- چرا این کار را کرد نباید می گفت و همسر را روی من حساس می کرد  
- خوب حتما او هم می خواسته با زنش صداقت داشته باشد هر چند که من هم با نظر تو موافقم  
شب وقتی با حمید از فرهاد و همسرش خداحافظی کردیم غم غریبی در چشمان من و فرهاد لانه کرده بود در راه بازگشت به خانه قلبم سنگین و پر از اندوه شده بود حمید مهربان کاری به کارم نداشت و درکم می کرد.

دخترم نازنین به دنیا آمد و تمام عشق و محبت مرا برای خودش خواست. آن احساس ناب معنوی که با در آغوش کشیدنش در تمام وجودم می نشست قابل ستایش بود او را می پرستیدم و حمید که می



دید این گونه به خانه و شوهر و بچه ام می رسم لبخند رضایت از لبانش دور نمی شد به من کمک می کرد و زمانی که خسته از کارخانه و بچه داری می شدم مرا به اتاق هدایت می کرد و می گفت: - تو بخواب و استراحت کن. من همه کارها را انجام می دهم.

دلم به زندگی ام گرم شده بود کمتر در ذهنم به گذشته کشیده می شدم ایام گذشت و ما با هم و در کنار هم زندگی خوبی داشتیم. دو سال بعد از به دنیا آمدن نازنین فرهاد پدر شد بله پسرش سینا دو سه سالی از نازنین کوچکتر بود خوشحال بودم که کانون زندگی او هم با زن و فرزندش گرم و پا برجاست. نازنین دقیق ۴ ساله شده بود که یک روز حمید شاد و خوشحال به خانه آمد و گفت:

- به مناسبت تولد هستی خوشگلم یک هفته کار را تعطیل کرده ام که با هم مسافرت برویم. عالی بود چند وقتی بود که هوس مسافرت کرده بودم از کارهای خانه و بچه خسته شده و روحم تنوعی را می طلبید همان لحظه اسباب و وسایلمان را جمع کردیم طفلک نازنینم از خوشحالی هر کاری که من می کردم می کرد و به دنبالم از گوشه و کنار وسیله در ساک می گذاشت. وقتی آماده در ماشین نشستیم به حرکات حمید گاه کردم که با وسواس زیاد مشغول تمیز کردن ماشین بود سرم را از شیشه بیرون آوردم و گفتم:

- بس است حمید اگر می خواهی به شب برنخوریم زودتر راه بیافت. دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- چشم عزیز دلم تو فقط امر کن.

و. بعد پشت فرمان نشست و نگاهی به من و نازنین انداخت و گفت:

- مسافرت با دو خانم زیبا و خوشگل حسابی کیف می دهد

انگشتانم را در انگشتان دستش گره کردم و فشار دادم و نگاه مهربانم را به او انداختم سرش را به روی شانه اش خم کرد و گفت:

- دوستم داری هستی؟

- خیلی

- هنوز عاشقم نشده ای؟

خندیدم و گفتم:

- چرا می توانم بگویم که تو و نازنین عشق مرا در زندگی ام کامل کردید عاشق هر دوتان هستم و این عشق ابدی است

نازنین دستش را دور گردنم حلقه کرد و با لحن بچه گانه اش گفت

- مامان هستی تو و بابایی هم عشق من هستید

حمید نفس عمیقی کشید و گفت

- پیش به سوی شمال فکر کنم حسابی به ما خوش بگذرد چون هستی عاشقم شده

راست می گفت عاشقتش شده بودم و خیالش را راحت کرده بودم و او با خیال راحت در جاده می

راند و زیر لب شعر می خواند و من عاشق مهربانی و ذات پاک و اخلاق نیکش بودم

راست می گفت شمال ان چنان عالی بود و ان قدر به ما خوش گذشت که حد نداشت ان قدر شاد

بودیم که انگار هیچ گاه غم راه خانه مان را بلند نیست از شهرهای مختلف دیدن کردیم و خرید

کردیم روز هشتم وقتی راه افتادیم که به سمت تهران حرکت کنیم باران شدیدی شروع به بارش

کرد هر چه قدر صبر کردیم باران بند بیاید یا کمتر شود فایده ای نداشت حمید پیشنهاد کرد که

یک روز دیگر نیز بمانیم با این قصد به خانه مان تلفن کردیم که به مادر خبر دهم تا دلواپس نشود

هیچ کس گوشی را برنداشت به خ انه هومن زنگ زدم ان جا هم کسی نبود به خانه هدیه و .... نا

امید به خانه مادر حمید بعد از احوالپرسی وقتی صدای نگران مرا شنید گفت

- انگار حال پدر یاسمن خوب نیست مادرت به من گفت اگر امید و انها در خانه نبودند به خانه

عمه ات بروید انگار اقا کاظم.....

گریه امان نداد که خدا حافظی کنم حمید که بی قراری مرا می دید بالاچار در ان هوای مه گفته و

باران شدید به آرامی شروع به حرکت کرد هوا زیبا بود و اگر در موقع دیگری بود دوست داشتم از

ماشین پیاده شوم و زیر باران در ان هوای مه گرفته قدم بزنم اما انگار کاظم اقا شوهر عمه ام حالش

خیلی نگران کننده بود نمی دانستم چه شده که حالش بد شده یا اصلا بلایی سرش آمده یا نه...

بارش باران ترس بچه گانه ای در دل کوچک دخترم نازنین انداخته بود با همان زبان شیرین از من

خواست که به کنارم بیاید قربان صدقه اش رفتم و در آغوش فشارش دادم. سرش را در سینه ام

مخفی کرد و خود را محکم به من چسباند. حمید با حرف ها و صحبت هایش سعی در دلداری من

داشت و برای این که ترس از چهره نازنین از بین ببرد همواره با او شوخی می کرد و درست در

زمانی که داشت با ما صحبت می کرد بارش باران به قدری زیاد شده بود که حتی برف پاک کن

های ماشین هم جوابگوی ان نبودند اه خدایا چه زور بدی بود ان روز کامیونی با سرعت زیاد به

طرف ما می راند در ان هوای مه الود و بارانی کنترل کردن ماشین در حالت عادی میسر نبود چه

برسد به ان زمانی که حمید از ترس به شدت ترمز کرد و انحراف به سمت راست رفت لاستیک

های ماشین به شدت روی زمین کشیده می شد و ماشین با سرعت به دور خودش می چرخید من

جیغ کشیدم و نازنین را جستجو می کردم یادم آمد که ماشین به میله های کنار جاده خودر و نازنین فریاد کشید در آن لحظه های پر تب و تاب که سرم دائمابه شیشه و داشبورت می خورد اسم حمید و نازنین را فریاد می زدم و در اخر از همه صدای اخ گفتن حمید بود و خاموشی.

از آن روز تلخ به طور مبهم یادم می آید که مردم من و نازنین و حمید را از ماشین بیرون کشیدند وقتی در بیمارستان به هوش امدم خانواده ام را بالای سرم دیدم که با چشمان اشکبار منتظر به هوش آمدن من بودند تمام ترس آنها این بود که من دوباره دچار فراموشی نشوم اما وقتی کلمه دخترم نازنین را از زبان من شنیدند با خیال راحت مشغول آرام ساختن من شدند چند روز بعد تازه متوجه شدم که چه بلایی به سر خودم و زندگیم آمده اری با مرگ اقا کاظم نازنین و حمید من هم از دنیا رفته بودند

زندگی ام در عرض یک ساعت سیاه شد حمید و نازنین را از دست داده بودم و به خاک سیاه نشستم از این که معجزه وار از این حادثه جان به در برده بودم ناراحت بودم مادر با گریه نوازشم می کرد و خدا را شکر می کرد دستم شکسته بود و سرم نیز از چند جا ضرب دیده بود و پانسمان بود چند وقت بعد وقتی به سر مزار حمید و نازنین رفتم هیچ کس جلو دارم نبود و نمی توانست آرامم کند خاک قبرستان را با شدت تمام به سرم می ریختم و وحشیانه خاک قبر نازنین را کنارمی زدم تا بدنش را جستجو کنم و در اغوشش بگیرم آن قدر فریاد کشیدم که هیچ نایی در بدنم وجود نداشت مزار اقا کاظم چند قبر آن طرف تر بود عمه و فرهاد را دیدم که به طرف قبر نازنین و حمید می آیند آن قدر نگاهشان کردم که در اغوش هومن از حال رفتم

تا چند ماه مثل ادم های گیج و مات به دیوار زل می زدم و هر دو هفته یکی بار زیر سرم دو ، سه روزی می خوابیدم می دانستم هدیه و مادر هر چه اثاث و لباس های حمید و نازنین بوده از خانه ام پاک کرده اند اما وقتی برای اولین بار بعد از تصادف پا به خانه ام گذاشتم با مشت به در و دیوار کوبیدم و از ته دل ضجه می زدم چرا که خانه بوی حمید و نازنینم را می داد مثل دیوانه ها به تمام اتاق ها سرک می کشیدم و بچه ام را طلب می کردم مادر و هدیه به دنبال روان بودند و سعی در آرام کردن من داشتند پدر و مادر حمید از من می خواستند که صبوری کنم و آرام باشم اما وقتی قد خمیده پدر حمید و صورت شکسته مادرش را می دیدم فریاد می کشیدم

مگر شما صبور و آرام هستید که من باشم

تا یک سال و نیم از نزدگی ام شد اشک و اه و یاد اوری خاطرات حمید و نازنین! شب های جمعه همه محل قرار من را می دانند از بعد از ظهر تا غروب سر مزار حمید و نازنین می روم یاد مهربانی های حمید دلم را آتش می زند انصافا مرد خوب و ایده الی بود و در طول ندگی هفت ساله هان از هیچ احترام و محبتی به من کوتاهی نکرد. یادش همیشه دلم را روشن می کند بعد از سال ان دو از انجایی که خدا بعد از هر مصیبتی طاقت و صبرش را نیز می دهد کم کم به زندگی برگشتم تا این که بعد از یک سال و نه ماه تو مرا در ان جشن دیدی مهمانی که پدر و ماردم برای تغییر روحیه من ترتیب دادند انها هر کاری کردند تا مرا به زندگی شاد بازگردانند اما می دانم که این روحیه احتیاج به زمان دارد تا شاد شود خسته ات کردم مریم جان ببخش که این قدر پر حرفی کردم این هم قصه زندگی من

مریم با لحنی که ستلی و دلداری از ان می بارید گفت:

- چه زندگی سخت و پرغمی را پشت سر گذاشته ای انشاء... بعد از این زندگی به رویت لبخند بزند و تو همیشه شاد باشی  
هستی تشکر کرد و گفت:

- ببخش که این قدر پر حرفی کردم و مجبور شدی امشب را جدا از خانه ات و مهران سر کنی  
مریم گفت

- نه این چه حرفی است من مزاحم تو شدم و اصرار کردم که قصه زندگیت را مرور کنی خیلی مشتاق بودم که بدانم دختری به زیبایی و نجابت تو چرا از همه مخصوصا پسر عمه اش فراری است  
یاد فرهاد دلش را گرم کرد و گفت

- امروز با فرهاد قرار ملاقات دارم نمی دانم چه کارم دارد خیلی کنجکاو شدم که بدانم از یک طرف هیچ دلم نمی خواهد که ملاقات من و او برایم درد سر افرین باشد و از طرف دیگر می بینم دیدن کسانی که به نوعی در گذشته ام بودند باعث آرامش دلم می شود  
مریم پایهایش را دراز کرد و دستی به انها کشید و گفت

- چه عیبی دارد هستی جان او زن و فرزند دارد به نظر من که هیچ مشکلی نیست اگر تو با فامیلت کم کم رابطه برقرار کنی و روحیه ات را تقویت کنی  
هستی با شادی پاسخ داد

- شهلا گاهی به من سر می زند یاسمن هم که قول داده برگردد دلم به هاله و ارمان خوش است اما در مورد فرهاد تردید دارم اگر بخوایم به خانه عمه ام بروم از ترس رسیدن فرهاد پشیمان می شوم اما به خانه عمه شهین زیاد می روم شاهرخ و فرزانه و شاهین خیلی دوستم دارند با صدای زنگ حیاط مریم دانست که شوهرش به دنبالش آمده است با سرعت آمده شد و هستی مهران را به داخل دعوت کرد اما او نپذیرفت و گفت

- مریم امروز وقت دکتر دارد اگر اجازه بدهی و بتواند دل از تو بکند به دکتر ببرمش  
مریم به میان حرف او آمد و گفت

- اتفاقا حرف هایم تازه تمام شده به موقع امدی  
- خوش گذشت؟

مریم گفت:

- خیلی مگر می شود در کنار هستی به ادم بد بگذرد بله خیلی خوش گذشت  
هستی رو به مهران کرد و گفت

- مریم جون واقعا همسر نمونه ای است خونگرم و مهربان بابت داشتن چنین همسر دلسوز و مهربانی به شما تبریک می گویم  
مهران خندید و گفت

- پس مطمئن باشم که می توانم روی دوستی من و مریم حساب کنید؟  
هستی لبخند گرمی به ر دو زد و چشمانش را روی هم گذاشت و گفت  
- مطمئن باشید.

اشتیاق و هیجان دیدار فرهاد گلویش را خشک کرده بود بعد از رفتن مریم و مهران به حمام رفت و تن خسته اش را به اب سپرد چشمانش را بست و به فکر فرو رفت مرور زندگی تلخش اعصابش را کمی به هم ریخته بود اب سرد را باز کرد و سرش را زیر اب سرد گرفت. تمام بدنش از رختی خوشایند پر شد از حمام بیرون آمد و بهترین لباسش را پوشید. از عطری که روزی برای فرهاد هدیه خریده بود به خود زد و پا به خیابان گذارد ترجیح داد از ماشین استفاده نکند و پیاده روی کند.

دلشوره و اضطراب به حانش چنگ می انداخت وقتی به رستوران مورد نظر رسید از پشت شیشه فرهاد را دید که پشت به در نشسته و منتظر اوست باز هم دیدن فرهاد نفس را در سینه اش گره زد سعی کرد به خودش مسلط باشد از اعماق جانش دمی بیرون داد و وارد رستوران شد فرهاد با دیدن هستی از جایش بلند شد و بعد از سلام او را به نشستن دعوت کرد پیشخدمت به سر میزشان آمد و

فرهاد قهوه و کیک سفارش داد و سپس دستانش را به عادت همیشگی روی سینه قلاب کرد و یک پایش را روی پای دیگرش اندات و نفس عمیقی کشید و به هستی که معذب و ناراحت روبرویش نشسته بود خیره ماند

هستی کمی جا به جا شد و فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت

- چه بوی اشنایی! اه یاد هشتست سال پیش افتادم هستی ان روز که تو به من این عطر را هدیه دادی هستی سر بلند کرد و گفت

- مرور گذشته کافی است فرهاد تا کی می خواهی مرا زیر نگاه خیره خود نگه داری نمی خواهی دلیل این ملاقات را توضیح دهی؟

فرهاد بی توجه به اضطراب هستی پاسخ داد:

- چه قدر دلم برای طرح صورتت تنگ شده بود عجله نکن بگذار خستگی راه از تنت بیرون برود بعد

هستی به قهوه ای که آورده شده بود لبی زد و گفت

- عمه جان چه طور است؟

فرهاد گفت:

- خوب و سلامت برایت خیلی سلام رساند

- مگر می دانست که به دیدن من می ایی؟

- بله دلیل این ملاقات را اول برای مادرم گفته ام

- به یاسمن زنگ زده ام قرار است که کارهایش را سر و سامان بدهد و برای تابستان به ایران بیاید

- خبر دارم

- از کجا خبر داری؟

- ان قدر یاسمن شوق زده بود که روز بعد از تماس تو با خانه مادر تماس گرفت و گفت که تصمیم

دارد به ایران بیاید من هم ان جا بودم

فرهاد گفت:

- تو تقریبا هم هرا از یاد برده ای همه از بودن با تو خوشحال می شوند

- نمی گویی چه کارم داشتی؟

فرهاد جرعه ای از قهوه را نوشید و خود را آماده کرد که رک و صریح حرف دلش را بگوید به

همین خاطر صاف روی صندلی نشست و در حالیکه ه فنجانش را در دستش می چرخاند گفت:

- می دانی که من قلبم را یک بار عمل کرده ام و دکتر تاکید کرده است که باید مواظب باشم و فشارهای عصبی نداشته باشم و در غیر این صورت یا مجبور به پیوند عضو می شوم یا قلبم برای همیشه از کار می افتد می دانی که یعنی سگته و بعد فوت

- دور از جان خدا نکند

فرهاد خشنود از این اهمیت هستی گفت

- خودخواهی ام را ببخش هستی من زن و فرزند دارم اما باور کن در این چن دسال زندگی با سحر نتوانستم به اندازه این یک ساعتی که با تو حرف زدم احساس خوشبختی کنم من می دانم یا قلبم پیوند می خورد یا این که بالاخره روزی از کار می افتد در هر دو صورت دوست دارم باقیمانده عمرم را با تو بگذرانم دلم می خواهد که از این به بعد زندگی ام را تو پر کنی هستی من می دانم که خودخواهم اما یادت باشد که تو بودی که این سرنوشت را برای من ورق زدی و حالا خودت باید عوضش کنی

ان گاه نفس راحتی کشید و سکوت کرد هستی ناباورانه به دهان فرهاد خیره شده بود لب هایش می لرزید و سعی می کرد خود را آرام سازد اهسته گفت

- تو چه می گویی فرهاد حالت خوب است تو داری پیشنهاد ازدواج به من می دهی؟  
فرهاد سرش را بالا گرفت و گفت:

- بله اشکالی دارد هستی؟

هستی گفت:

- خجالت دارد فرهاد می خواهی من همسر دوم تو باشم؟

- زندگی منو سحر خیلی وقت است که به بن بست رسیده است ولی تصمیم با توست اگر بخواهی طلاق می گیرد و اگر ....

هستی با خشم گفت:

- فکر نمی کردم تا این حد نامرد باشی هیچ فکر سینا را کرده ای؟ وقتی بزرگ شد چه جوابی به او خواهی داد؟ وقتی ازت و پرسید که چرا سر مادرش هوو آورده ای از شرم اب نمی شوی؟

فرهاد گستاخ و محکم گفت

- کار خلاف نمی کنم می خواهم با تو ازدواج کنم کاری که هفت سال پیش باید می کردم در ثانی تو دیر یا زود باید ازدواج کنی چه بهتر که ان مرد من باشم دلم نمی خواهد مرد دیگری در زندگی جای مرا بگیرد یک بار سرم کلاه رفت بس است

هستی مات و حیرت زده به فرهاد چشم دوخت و صداقت و محبت را در آن چهره بیش از گذشته دید ولی باز هم باورش نمی شد که فرهاد با داشتن همسر از او تقاصای ازدواج کند. از این رو گفت - به همسرت چه می گویی فرهاد رویت می شود که در چشم هایش نگاه کنی و بگویی که به خواستگاری هستی رفته ام؟

- برایم مهم نیست هستی من که تو را از دست دادم شب عروسی ات ان قدر پریشان بودم که حتی دلخوش به نفس کشیدن هم نبودم یادت می آید شب عروسی ات در یک شب پاییزی بود آسمان ابری بود و هر لحظه احتمال بارش باران می رفت ان قدر دلم گرفته بود که دوست داشتم ساعت ها بگریم.

هستی آرام گفت

- مگر تو ان شب در شهرستان بودی؟

- نه نبودم من تهران در خانه خودمان در اتاقم بودم اگر یادت باشد یاسمن هم به جشن عروسی ات نیامد او به خاطر من نیامد ان قدر حالم گرفته بود که دل یاسمن به حالم سوخت و ترجیح داد که در کنار من باشد

- من خیلی منتظر یاسمن شدم وقتی عمه و پدر خدایامرزت را تنها دیدم جای خالی یاسمن خیلی توی ذوقم خورد پس تو خانه بودی و نیامدی.

- می آمدم که چه شود؟ می آمدم به تو و شوهرت تبریک میگفتم؟ در عمرم سخت ترین کاریک ه فکرش را می کردم همین بود اگر می آمدم بدون شک جلوی شوهرت می زدم زیر گریه همان پیش بینی که مهران در مورد خودش و تو کرد یادم می آید بهم گفتی که برای مهران سخت است که در چشمانش زل بزنم و بگویم که عشقم را دزدیده است

- اره همین را گفت:

- هستی کاش حمید و تمام خواستگاران این طور به فکر دل من بودند

- گذشته ها گذشته فرهاد از این که بنشینی و گور خاطرات را بشکافی چیزی عیادت نمی شود.

- من به این منظور این جا نیامده ام آمده ام که کمی در مورد زندگی خاکستری و سردم با تو صحبت کنم تا بفهمی که جاییت چه قدر در زندگیم خالی است بعد از عروسی تو دیگر مادر به من مجال نداد ان قدر اه و ناله کرد و ان قدر از رازوی داماد کردن من گفت که دلم به حالش سوخت گفتم که دلم نمی خواهد تا اخر عمرم ازدواج کنم گفت چرا؟ به خاطر هستی او سرش به زندگی



خودش گرفتم شده و تو تنها ماندی فکر خودت باش و ازدواج کن باور کن هستی از این که کسی را جای تو در دلم بنشانم دیوانه می شدم اما به خاطر دل مادرم مجبور شدم که سحر را انتخاب کنم پدر سحر یکی از مشتریان ما بود دائم در کارخانه رفت و آمد می کرد تا این که شنیدم ورشکست شده یک روز که دخترش برای گرفتن چک پدرش به کارخانه آمد من در قسمت انبار بودم و او معطل شده بود بعد از مدتی وقتی به دفترم برگشتم او را دیدم که عصبانی و دلخور منتظر من است آمده بود که با من سر گرفتن چک پدرش معامله کند باور کن هستی وقتی غرور و سرسختی اش را دیدم تو را به یاد آوردم تمام چک های پدرش را از طلبکارانش خرید وقتی چند بار به کارخانه آمد و رفت فهمیدم که نامزدی اش را با پسر خاله اش به هم زده و او شدیداً غمگین است وقتی که پدرش از زندان بیرون آمد به سراغ من آمد و از کمک هایی که در این مدت به سحر کرده بودم تشکر کرد من هم تمام این قضایای را برای مادرم می گفتم مادر یک روز از من شماره تلفن پدر سحر را خواست و به او زنگ زد تمام مدت نامزدی و عقد ما یک ماه نشد دلم نمی خواست آن مراسم و ارزوهای را که برای تو داشتم در مورد سحر انجام دهم به همین دلیل به همان جشن که خودت شاهد بودی اکتفا کردم هستی باور کن وقتی نامزد شدیم من تمام ماجرای خودم و تو را برایش تعریف کردم صداقت مد نظرم نبود که بگویم می خواستم با او صادق باشم می خواستم که او بداند که تو در زندگی من بودی و خواهی بود و این توجه من به تو باعث بدبینی و سوظن و بی تفاوتی او شد زندگی ما از همان اول روی پایه بی تفاوتی و سردی بنا شد نمی گویم از این که به او راز عشقم را گفتم پشیمانم اما باور کن تمام گرمی زندگی ما یک بار بود و آن وقتی بود که سینا به دنیا آمد بقیه اش همه بی تفاوتی بود

- هستی آرام گفت

- - گفتمی که به عمه هم گفته ای او چه گفت؟

- چیزی نگفتم گفت که هر دو عاقل و بالغ هستید و می توانید در مورد زندگی تان تصمیم بگیرید  
او قلباً ارزو دارد تو عروسش شوی ساکت شد و دوباره ادامه داد:

- چیه نکند می ترسی قلبم جوابگوی زندگی ات نباشد هر چند می دانم که اگر تو موافقت کنی من از خوشحالی سکنه خواهم کرد  
هستی سش را تکان داد و گفت

- نه خودت می دانی که همیشه مرد رویاهایم بودی اما چه کنم که نمی توانم پیشنهادت را بپذیرم  
فرهاد من آن قدر پست و نامرد نیستم که پا به اشیانه سحر بکوبم و سقف زندگی اش را روی سرش

خراب کنم من برای او احترام زیادی قائلم دلم نمی خواهد که در دهان ها اسم من بچرخد و مرا باعث ویرانی زندگی سحر بدانند نه فراد اگر تنها بودی همین الان به تو جواب مثبت می دادم اما از زن و بچه ات شرمم می شود که با تو ازدواج کنم.

- فرهاد با خشم دستش را به علامت سکوت تکان داد و گفت

- اجازه بده هستی خودت خوب می دانی که من هر کاری که بخواهم انجام می دهم و نظر دیگران برایم مهم نیست یک بار نتوانستم خواسته ام را به اجرا برسانم برای تمام عمر کافی است در ضمن باید بدانی که در آن مورد تو مقصر بودی

هستی عصبانی شد و گفت

- هیچ نمی فهمم فرهاد مرا به این جا خوانده ای که از گذشته صحبت کنی؟ از آن موضوع ۷ سال گذشته نه من هستی ۲۲ ساله ام و نه و نه تو فرهاد ۲۷ ساله ای باید بدانی که جواب من در هر صورت منفی است من به سحر خیانت نمی کنم اصلا بگذار خیالت را راحت کنم من اصلا قصد ازدواج ندارم هیچ گاه شوهر نخواهم کرد تو هم برو به زندگی ات برس و فکر مرا از سرت به در کن به زن و فرزندان محبت کن و اشیانه ات را گرم ساز به خدا اگر بدانم خیال من زندگی ات را سرد کرده خودم را می کشم و هم تو را راحت می کنم و هم خودم را سپس با سرعت کیفش را برداشت و از رستوران خارج شد فرهاد دستانش را به هم قلاب کرد و سرش را روی آن نهاد باز هم هستی با لجبازی و غرورش او را حرص داد اما به او حق می داد چرا که گفته های هستی با توجه به روحیه لطیف او منطقی بود در ثانی تازه دو سال از مرگ شوهر و فرزندش گذشته بود.

هستی نفس زنان زنگ خانه پدرش را فشرد سرش درد می کرد و به شدت سنگین شده بود. با باز شدن در مادر در ایوان حاضر شد و با صدای بلند گفت

- چه قدر دیر بگشتی مهمانت رفت؟

- امروز صبح رفت

- انگار از مصاحبتش لذت بردی می بینم که گونه هایت رنگ گرفته و رنگ و ریت باز شده است

- اره دختر خوب و مهربانی است به من که خوش گذشت

مادر او را به سالن هدایت کرد و گفت

- مهمان داریم. هومن و مهسا هستند

هستی از این که توانسته نقاب خونسردی به چهره بزند و تشویش درونش را اشکار نسازد خوشحال وارد سالن شد با دیدن هومن و مهسا با خوشحالی به طرف آنها رفت و مشغول گفتگو شد. دلش برای برادرش می سخوخت ۵ سال بود از زندگی شان گذشته و هنوز صاحب فرزندى نشده بود. هومن کمی سر به سرش گذاشت و وقتی دید که هستی در جای دیگری سیر می کند دست از سرش برداشت. دل هستی در تب و تاب بود می خواست سخنان فرهاد را از یاد ببرد اما نمی توانست کاش شهلا یا یاسمن یا هدیه ان جا بودند و او با انها درد و دل می کرد انگار که دلش گنجایش نگهداری پیشنهاد فرهاد را نداشت می خواست ان را بیرون بریزد و به همه اعلام کند شاید هم کم ظرفیتی اش از خوشحالی اش بود ته دلش از این که با فرهاد ازدواج کند غنچ می رفت اما وقتی سحر به یادش می آمد که مثل یک سد بزرگ بین او و فرهاد ایستاده دلش از تب و تاب می افتاد و به فکر فرو می رفت اندیشید چه خوب کاری کردم که به خانه ام نرفتم و به این جا امدم می دانم تماس های فرهاد در امانم نخواهد گذاشت حداقل فرهاد آبروداری می کند و با این جا تماس نمی گیرد هر چند که فرهاد بی پرواتر از این حرف هاست

در اتاقش را گشود و خود را روی تخت انداخت سردرد عجیبی او را از پا انداخته بود برخاست و لباس هایش را عوض کرد. بوی عطراشای دیرینه ای را به یادش می آورد یاد فرهاد که ۷ سال پیش او را از این ازدواج منع کرد و به او التماس کرد که عقدش را با حمید پس زند. این عطر بوی فرهاد بوی عشق و بوی جوانی اش را برایش تداعی می کرد روی کاناپه ولو شد و سرش را به پشتی ان تکیه داد از پنجره به آسمان چشم دوخت پاهایش نیز ضعف می رفت و حس می کرد پای راستش کمی بی حس شده است. در حالی که پاهایش را کمی ماساژ می داد اندیشید از بس راه رفته ام پاهایم درد گرفته اند.

مادر در اتاقش را گشود و داخل شد هستی پاهایش را جمع کرد و پرسید

- هنوز نخوایدی مادر؟

مادر گفت

- نه هومن و مهسا تازه رفته اند از تو هم خداحافظی کردند امدم که بگویم تلفن اتاقت را وصل کن

- چرا کسی با من کار دارد؟

مادر عمیق و کنجکاو به چشمان خوش حالت هستی خیره شد و کنارش روی تخت نشست و گفت

-فرهاد بود گفت که نیم ساعت دیگر دوباره تماس می گیرد.

هستی سرش را به زیر انداخت و گفت:

- پدر فهمید که فرهاد زنگ زده؟

- نه خیالت راحت باشد نه پدرت و نه هومن هیچ کدام متوجه نشدند.

سپس مانند کسی که بخواهد مچ مجرمی را بگیرد پرسید

- چه کارت دارد هستی؟ می دانم که می خواهی برایم اسمان و رسیمان بیافی پس خیالت جمع بدان

اگر بخواهی مرا دست به سر کنی نمی توانی

- نه مادر نه! من خیال دروغ گفتن ندارم من با خودم و قلبم رو راستم به شما هم صادقانه می گویم

که فرهاد از من خواستگاری کرده همین

بر خلاف تصور هستی لبخند عمیقی روی لب های مادر نشست سر هستی را در سینه فشرد و گفت

- می دانستم دست از سرت بر نم دارد عشق واقعی همین است نظر خودت چیست؟ موافقی؟

هستی ناباورانه به مادر نگریست و گفت

- باورم نمی شود مادر ان زمانی که باید به عشق حقیقی من و فرهاد پی می بردید طوفانی شدید و

کلبه عشق ما را در هم شکستید ولی حالا پای سحر و سینا این وسط است از من می خواهید که

دست از سر فرهاد بردارم؟

- تو تازه ۲۹ ساله شدی تا اخر عمر که نمی توانی تنها بمانی؟ چه کسی بهتر از فرهاد می تواند روح

خسته تو را آرام کند

- در هر صورت جواب من منفی است مادر من از روی سحر خجالت می کشم

مادر برخاست و در حال خارج شدن از اتاق گفت

- آن قدر بالغ و عاقل هستی که صلاح خود را بدانی من فقط نظرم را گفتم

هستی ان شب گوشی اتاق را وصل نکرد نمی خواست زمزمه های شبانه فرهاد او را سست کند می

دانست اگر فرهاد تماس بگیرد و در گوش او دوباره ایه های عشق بخواند به راحتی تسلیم می شود

نه دلش نمی خواست با او ازدواج کند به همین دلیل بالش را روی سرش گذاشت و خوابید اهوی

خیالش گاه دوان دوان به سوی فرهاد می دوید اما او کمند عقلش را به دور گردن غزال احساسش

می افکند و او را از رفتن باز می داشت باید سعی می کرد که دور از دسترس فرهاد باشد و چند وقتی با او تماس نداشته باشد  
هستی گوشی تلفن را به گوش چپش چسباند از صدای مبهم آن طرف سیم نمی توانست متوجه شود  
که چه کسی پشت خط است  
فرهاد بود که می گفت  
- هستی چرا جواب نمی دهی؟

هستی گوشی را به گوش دیگرش چسباند و صدای فرهاد را شنید  
ارام سلام کرد و گفت  
- حالا صدایت را می شنوم حالت خوب است؟  
- ممنون از قصد جواب نمی دادی؟ یا خط خراب است؟  
- چه قصدی؟ صدایت را با آن گوش نمی شنوم حالا با این گوشم بهتر می شنوم  
- چرا هستی؟ مگر برای گوشت مشکلی پیش آمده؟ نگران شدم؟  
- مشکلی که نه چند روزیست سرم درد می گیرد و حالا گوشم سنگین شده  
- فرهاد یادش رفته بود که اصلا برای چه موضوعی زنگ زده نگران گفت  
- یعنی چه هستی؟ سرت درد می کند گوشت سنگین شده و تو خود را به دکتر نشان نداده ای و پیگیر قضیه نشده ای؟  
- به نظرم مهم نبود  
- چرا برای سلامتی ات اهمیتی قائل نیستی؟ من امروز عصر به دنبالت می ایم و تو را به دکتر می برم  
- نه نه من خودم با پدر می روم شاید هم با هومن رفتم  
- اگر می خواستی بروی تا حالا رفته بودی تعارف نکن من خودم می ایم دنبالت  
- به زندگیت برس فرهاد سحر ناراحت می شود  
- تو به فکر سحر نباش من فامیل تو هستم چه اشکالی دارد دختر دایی ام را به دکتر ببرم نگرانم  
کردی هستی  
- باشد قبول منتظرم  
- منتظرم باش هستی سلامتی تو برایم از هر چیز در دنیا مهم تر است

هستی باورش نمی شد که فرهاد هنوز بی پروا و صریح بودنش را ترک نکرده است  
هستی رام از پله ها پایین آمد پای راستش می لنگید تا به ان موقع خیلی با احتیاط رفتار کرده بود که  
پدر و مادرش متوجه لنگیدن پایش نشوند اما ان روز مادرش با بهت به او نظر انداخت و گفت  
- پایت به کجا خورده هستی؟  
- به هیچ جا نخورده  
- پس تصادف کردی؟  
- نه همین طوری می لنگد  
- همین طوری مگر می شود؟

هستی که خود تا حدی از بیماری اش نگران شده بود گفت  
- نمی دانم چرا مادر تازگی ها پایم می لنگد سرم درد می کند و گوشم ناشنوا شده

چشم های مادر تا اخرین حد گشاد شد و گفت  
- چه می گویی هستی برای چه؟  
هستی گریه اش گرفت و گفت  
- امروز فرهاد قرار است بیاید تا با هم به دکتر برویم اگر اصرار او نبود برای خودم اهمیت نداشت  
- نگران نشدی و گریه می کنی؟ اخر تو کی می خواهی به فکر خودت باشی هستی؟ من هم امروز  
با شما می ایم

دلشوره و هول به دل پری چنگ انداختند یعنی هستی دختر معصومش چه بر سرش آمده بود؟ پری  
تا عصر که فرهاد به دنبالش آمد نتوانست خود را کنترل کند و گوشه و کنار خانه می گریست باید  
اول مطمئن می شد بعد به شوهرش می گفت اه کاش هومن بود تا انها را به دکتر می برد نمی  
خواست مزاحم فرهاد شود

با صدای ترمز ماشین هستی در حیاط را گشود و به طرف فرهاد رفت . فرهاد او را به دقت زیر نظر  
گرفت لنگیدن محسوسی که هستی در راه رفتن داشت فرهاد را منقلب ساخت پیاده شد و در را  
برای هستی باز کرد هستی تسلیم از این همه اهمیت و محبت فرهاد به داخل نشست و سلام کرد  
فرهاد گفت

- چرا در را نبستی؟

- مادرم هم همراهان می اید امروز به او گفتم دلم طاقت نیاورد ترسیدم که...  
فرهاد پیاده شد و به طرف زندایی رفت چشم های پری قرمز و متورم بود فرهاد سلام کرد و گفت  
- شما نیاید زندایی من خودم هستی را می برم  
زندایی با اصرار گفت  
- نه من باید با هستی باشم دلم شور افتاده تا شما بروید و برگردید من نصفه جان شدم  
فرهاد گفت  
- می خواهم بعد از ان هستی را به گردش ببرم ش اید اگر شما باشید رودربایستی کند من خودم  
مراقبم حواسم به او هست  
مادر تسلیم شد و با بغض گفت  
- به جلال نگفته ام هومن هم نمی داند و گرنه مزاحم تو نمی شدیم  
فرهاد سرش را تکان داد و گفت  
- این چه حرفیه زندایی هستی برای من بیش از این اهمیت دارد.  
برگشت و پشت فرمان نشست نفس در گلوی هستی گره خورد.  
فرهاد که حسابی حالش گرفته بود رو به هستی کرد و گفت  
- سهل انگاری کردی هستی. انشاء الله چیزی مهمی نباشد چند وقت است که این ور راه می روی؟  
یادم می اید که ان روز در رستوران با قهر مرا ترک کردی سالم بودی  
- یک ماهی می شود اول سرم درد می کرد حالا هم می کند بعد پایم دستم هم کمی بیحس شده و  
امروز فهمیدم گوشم سنگین شده است  
فرهاد اه عمیقش را از سینه بیرون داد پرده اشکی جلوی چشمش را پوشانده بود تا رسیدن به مطب  
دکتر هر دو ساکت و مغموم بودند برای فرهاد تمام حرف هایش گم شده و از یاد رفته بود به جز  
مشکل هستی چیزی مغزش را ازار نمی داد.  
در اتاق انتظار منشی هستی را صدا کرد و گفت  
- نوبت شماست بفرمایید  
  
هستی رو به فرهاد کرد و گفت  
- تو هم با من بیا فرهاد

دلهره به جانش افتاده بود چه قدر خوشحال بود که فرهاد با اوست مثل یک تکیه گاه هستی شرح سردردها و دیگر علائم بیماری اش را که ان چند وقت گریبانگیرش شده بود به دکتر داد و با دهان باز و اخم های درهم رفته فرهاد و چهره متفکر دکتر روبرو شد دکتر بعد از معاینه نمودن هستی پشت میز نشست و گفت

- معاینه که چیزی را نشان نمی دهد من یک سری آزمایش و سی تی اسکن و عکس می نویسم که ترجیح می دهم شما انها را به متخصص معز و اعصاب نشان دهید

فرهاد با نگرانی گفت

- فعلا تشخیص شما چیست دکتر؟

دکتر اشاره خفیفی به هستی کرد که فرهاد کاملا متوجه منظور شد

دکتر گفت

- همه چیز بعد از دیدن عکس و آزمایش روشن می شود

بعد از خداحافظی فرهاد به عمد کیفش را در مطب جا گذاشت وقتی از پله ها پایین رفتند به هستی گفت

- تا تو در ماشین را باز کنی من کیفم را بیاورم

سریع پله ها را دو تا یکی کرد و بالا رفت نفسش را ازد کرد و دوباره در اتاق دکتر را باز کرد و گفت

- مشکل نگران کننده ای وجود دارد دکتر؟

دکتر که فکر می کرد فرهاد همسر هستی است گفت

- به طور یقین نمی توانم بگویم به احتمال زیاد ایشان با دارو درمان می شود ولی متاسفانه باید بگویم این نوع علائم نشان دهنده وجود تومور مغزی در سر همسر شما هستند اگر چنین چیزی باشد و پیشرفت نکرده باشد انشاء .. با دارو درمان می شود

فرهاد گفت



- و اگر با دارو درمان نشود؟

- باید عمل شود البته گفتم بعد از مشاهده عکس و اسکن معلوم می شود باید بگویم که این حد تشخیص در تخصص من نیست و شما باید ایشان را به دکتر مغز و اعصاب نشان دهید

فرهاد سست و گیج از دکتر خداحافظی کرد انگار اب بدنش را کشیده اند. دهانش تلخ و گنده شده بود هجوم بغض گلویش را فشار می داد و با خود گفت: خدا چرا این دختر باید این قدر عذاب بکشد؟

هستی با اصرار از فرهاد خواست که او را به خانه اش برساند اما فرهاد پایش را روی پدال گاز فشار می داد خودش می دانست کاملاً عصبی است قصد داشت عشق دیرینش را به رستورانی ببرد و شام مهمانش کند هر چند که خود دل و دماغ درست و حسابی نداشت. در رستوران فرهاد نگاهش را به صورت هستی دواند هستی سرخ شد و سرش را به سوی دیگر چرخاند فرهاد گفت - فردا صبح آماده باش که با هم به دنبال کارهایت برویم.  
- مزاحمت نمی شوم فرهاد با مادرم می روم.

فرهاد دلخور گفت:

- هستی جان اگر هومن و دایی گرفتارند من که نیستم من باید در تمام این رفت و آمدها با تو باشم می فهمی؟ اگر در شرکت یا خانه باشم تا دایی یا کس دیگر خبر سلامتی تو را به من بدهند نیمه عمر می شوم

- اما فرهاد تو متاهلی و من دوست ندارم وقتی را که باید صرف سحر و سینا کنی به من اختصاص دهی؟

فرهاد گفت:

- این حرفا را بریز دور هستی جان من همیشه در اختیار آنها هستم اتفاقی نمی افتد اگر دو سه روزی دنبال کارهای تو باشم

- سپس نگاه گرم و نافذش را به چشم های هستی دوخت سر پای هستی آتش شد با این نگاه خاکستری اشنا بود همان بود که همیشه دیوانه اش می کرد فرهاد غذا را جلوی هستی کشید و گفت

- این چند وقت آن قدر غصه خوردی که وقتی برای غذا خوردن حسابی برای خودت نگذاشته ای که این قدر ضعیف شده ای اگر من بالای سرت بودم وادارت می کردم که ان قدر به خودت بررسی که به این روز نیافتی

- خدا رحم کرد و گر نه الان ۲۰ کیلو اضافه وزن داشتم

فرهاد صدای دلنشین و بم خود ارام گفت:

- واقعا خدا رحم کرد هستی کاش این رحم نبود و تو برای من بودی

زندایی فرهاد دلواپس و نگران دم در خانه ایستاده بود و منتظر ان دو بود دایی نیز به حیاط آمد و به فرهاد تعارف کرد که به داخل بیاید اما فرهاد امتناع کرد و از دایی اش خواست که فردا با او تماس بگیرد

آقا جلال روی زمین تا شد و گفت

- چند وقت است پری؟ چرا هستی زودتر از این چیزی به ما نگفته

پری دستش را روی دست دیگرش زد و با گریه گفت

- انگار یک ماهی است بچه ام ان قدر ملاحظه کار است که به ما چیزی نگفته اگر فرهاد هم پا پیش نمی شد نمی فهمید فرهاد دنبال کارش را گرفت انگار هنوز هم با فرهاد راحت تر از ماست

آقا جلال گفت:

- پس فرهاد به این خاطر می خواهد با من صحبت کند من ساده را بگو که فکر کردم می خواهد از هستی خواستگاری کند فردا تو هم با انها می روی؟

پری گفت

- البته که می روم امروز هم می خواستم همراهشان بروم فرهاد نگذاشت اخر چرا من مادر باید چند وقت از حال هستی بی خبر باشم دیدم کمی روحیه اش بهتر شده خیالم راحت شد ندانستم که بچه ام مریض است و سرش به مریضی اش گرم است.

هستی خسته بود با وجودی که پیاده روی نکرده بود اما پاهایش ضعف می رفتند خود را به روی تخت انداخت و اندیشید به نظرش بیماری اش باید جدی باشد چرا که نگاه سوزناک فرهاد برایش

اشنا بود گریه های گاه و بی گاه مادر و پدرش و زود به زود سر زدن های هدیه و هومن همه از حاد بودن بیماری اش خبر می داد چه قدر از این اتاق به آن اتاق رفته بودند از تمام بندنش عکس گرفته بودند و چندین بار از سرش سی تی اسکن کرده بودن چند بار از او خون گرفته بودن و در تمام این اتاق ها فرهاد و مادر به دنبالش روان بودند لبخند گرمی از یادآوری مهربانی های فرهاد روی لبش نشست دلش برای او هم می سوخت فرهاد هم با آن قلب ناراحتش هیچ گاه مزه شیرین زندگی را حس نکرد دلش شدیداً برای خودش و فرهاد سوخت

- برخاست و قاب عکس نازنین را در آغوش گرفت تا بخوابد فردا نوبت دکتر داشت باید به دیدن پزشک می رفت تا نتیجه آزمایشها و عکس هایش را می دانست خسته دیده بر هم نهاد و به خواب فرو رفت

- دکتر سماواتی یکی از بهترین متخصصان مغز و اعصاب بود که فرهاد و هومن با پرس و جوی فراوان و وسواس بسیار ادرس مطبش را پیدا کرده بودند و حالا با پدر و مادر هستی و خود او در مطبش حضور داشتند دکتر بعد از معاینه هستی و دیدن آزمایش و عکس هایش همه را به جز پدر هستی مرخص کرد اقا جلال در حالی که نزدیک بود قلبش بایستد نشستند بود و چشم به دهان دکتر دوخته بود دکتر با تانی و حالتی ناراحت به طور صریح گفت

- - متاسفم آقای مهرجو ، مویرگ های مغز دختر شما نازک شده و این علائم همه نشان دهنده پاره شدن برخی از مویرگ های مغز می باشند نه از تومور مغزی خبری هست و نه از زائده دیگری. خون در مغز دختر شما بیش از اندازه پاره شده و همه این بی حسی ها نشات گرفته از مختل شدن سیستم عصبی مغز در اثر پاره شدن مویرگ هاست

- پدر با ناباوری به دکتر چشم دوخته بود عاقبت بعد از مکثی طولانی گفت

- - با عمل جراحی نمی شود کاری کرد دکتر؟

- دکتر گفت

- نه ما عملاً نمی توانیم مویرگ ها را به هم پیوند بزنیم طی روند این بیماری بدن دختر شما لمس می شود و خون مغزش را پر می کند و ان گاه به اخر می رسد شاید هم معجزه ای شود و این روند رشد متوقف شود و در ان صورت است که دختر شما در این حالت باقی می ماند.

پدر هستی دلخور و ناراحت از صحبت های صریح دکتر گجفت

- علت این بیماری چیست دکتر؟ می تواند از ضربه خوردن سر به وجود بیاید اخر سر هستی دوباره به شدت به زمین برخورد کرده.

## دکتر گفت

- نه فکر نکنم از ضربه خوردن باشد اما بی تاثیر هم نیست شاید ان ضربه عامل ایجاد کننده بوده باشد می توانسته مویرگ های مغز را نازک و آسیب پذیر کند

اشک های پدر هستی باریدند و دل دکتر را به درد آوردند دکتر دلجویانه گجفت

- متاسفم آقای مهرجو من واقعیت را گفتم هر چند که شما ناراحت شدید اما دعا کنید که دخترتان راحت شود چون اگر این طور پیش برود شما یک عمر با یک بدن لمس و بی حس و دختری که نه قدرت بینایی دارد و نه شنوایی... روبرو خواهید بود. شاید انشاءا... معجزه شد و دخترتان شفا یافت در هر حال اگر مایلید عکس ها و سی تی اسکن را به دکتر متخصص دیگری نشان دهید تا مطمئن شوید این بیماری بیمارین ادری است که از

- چند میلیون دختر معصوم شما را نشان کرده است

- پدر هستی زوری در بدن نداشت نیرویی در تن نداشت که برخیزد پرونده را برداشت و با خستگی به بیرون از اتاق رفت فرهاد و هومن منتظرش بودند فرهاد گفت

- چه شده دایی جان

- وقتی حال زار دایی اش را دید اشک هایش را پاک کرد و گفت

- تومور مغزی است؟ می شود عمل کرد؟

دایی اش سری تکان داد و گریه کنان برای او و هومن همه چیز را تعریف کرد و در اخر گفته های دکتر را افزود که گفت

- نهایت این بیماری استفراغ است اگر بیمار استفراغ کند دیگر هیچ امیدی نیست و نشانه پایان عمر بیمار و فرو رفتن در کما استفراغ کردن است.

هومن به دیوار تکیه داد و برای خواهر معصوم خود اشک ریخت فرهاد نالید و گفت

- الان هم که از پله ها پایین می بردمش به سختی پایین می رفت سر انجام هومن مجبور شد که بغلش کند

جلال آهی کشید و گفت

- کاش تومور داشت ان وقت با یک عمل خیالمان راحت می شد حالا چه؟ دختر دسته گلم جلوی رویم پرپر می زند و از دست من هیچ کاری ساخته نیست

هستی خود را به دست سرنوشت سپرده بود. می دانست که بیماری اش جدی است اجزاء طرف راست بدنش هم داشتند از کار می افتادند داشت با خود کنار می آمد که بیماری اش سلامتی به

دنبال ندارد خود را به خدا سپرده بود کم حرف شده بود و بیشتر در خود فرو می رفت تمام فامیلش از وقتی از بیماری او آگاهی یافته بودند به دیدنش آمدند مریم در حالی که دختر زیبا و کوچکی را در اغوش داشت مبهوت به هستی نظر انداخت باورش نمی شد که این دختر همان هستی سه ماه پیش باشد که این چنین با تنی خسته و رنگ و روی زرد در مقابلش دراز کشیده باشد هستی لبخند کمرنگی زد و با دست دیگرش آرام صورت نوزاد را نوازش کرد مهران دیدگانش را به طرف دیگر چرخاند تا دیگران پی به گریه اش نبرند مریم گونه هستی را بوسید و گفت:

- یک ماه است که به دنیا آمده وقتی دیدم از تو خبری نشده خودم به این جا امدم باورم نمی شد هستی چه بلایی سر خودت آورده ای؟

هستی بی رمق خندید و گفت

- اسمش را چه گذاشته ای مریم؟

مهران و مریم به هم نگاهی انداختند و با هم گفتند

- هستی

و مریم گفت

- او تمام هستی ماست مثل تو که تمام هستی مادر و پدرت هستی سعی کن خوب شوی هستی جان فرهاد اندیشید چه کسی می گوید او هستی پدر و مادرش است او تمام هستی من است تمام تلاش فرهاد و هومن برای یافتن پزشکان مجرب و متخصص بود کورسی امیدی در دل فرهاد تابیدن داشت او ترجیح می داد که پرونده هستی را به پزشکان دیگر نشان دهد تمام کار و زندگی اش را رها کرده بود و با هومن به دکترهای مختلف مراجعه می کردند تا شاید از زبان یک دکتر بشنوند که امیدی است و دکترهای قبلی اشتباه تشخیص داده اند فرهاد نمی توانست هستی را آن طور خمیده و زار ببیند و کارین کند قلبش فشرده می شد دردر می گرفت و سوزش قلب شکسته اش در تمام بدنش پراکنده می شد قلبش برای هستی می تپید و حالا که هستی را هستی مغرور و سرکشش را این طور ناتوان می دید در خود می شکست سفارشات دکتر نیز همه از یادش رفته بود و او تنها به سلامتی هستی می اندیشید.

یاسمن زنگ زد و خبر ورودش را داد خدایا چه زمانی؟ وقتی که فرهاد هستی را به خود تکیه داد و به فرودگاه رفتند مادر و پدر و عمه اش اشک ریزان آن دو را تماشا می کردند هستی با قلت حواس و کمی سلامتی اش روزهای شاد زندگی اش را با یاسمن به یاد می آورد و لبخند می زد یاسمن که از طریق مادرش در جریان بیماری هستی قرار گرفته بود در حالی که چشمانش از فرط گریه قرمز

شده بود هستی را یک جا با دسته گلش در آغوش کشید هستی ان قدر لاغر و رنجور شده بود که یاسمن باورش نمی شد این همان هستی شاد و سرخوش است بغض خود را زمانی فرو داد که مجبور بود کمی بلند تر از حد معمول با هستی صحبت کند وقتی فرهاد برادرش را دید که از ترس افتادن هستی او را به خود چسبانده و دستش را حائل او کرده و هستی به او تکیه کرده است به یاد روزهایی افتاد که تنها ارزوی برادرش این بود که تکیه گاه و حامی و عشق و زندگی هستی باشد ولی حالا هستی از فرط رنجوری و بیماری به فرهاد تکیه داده بود. هدیه و مادرش در حالی که اشک هایشان را پاک می کردند در خانه عمه ماهرخ به استقبال یاسمن رفتند فرهاد هستی را که بسیار خسته می نمود به اتاق خودش برد و مشغول تسلا دادن دایی و زن دایی و دیگران شد. خدا را شکر می کرد که سحر با وجود اطلاعش از بیماری هستی توسط فرهاد زیاد پاپیچش نمی شد برای اولین بار از درک بالای همسرش احساس رضایت می کرد چرا که عشق هست هیچ گاه نگذاشته بود او به اخلاق و رفتار همسرش بیاندیشد

یاسمن با دل پر خون و دیده اشکبار از فرهاد و هومن در مورد هستی و بیماری اش سوال کرد و فرهاد بیماری هستی را شرح داد و در آخر گفت

- همان ما تو کلمان به خداست شاید خدا بخواهد و معجزه ای روی دهد شاید هستی خوب شود..... و جملاتی که این چنین امیدوارانه از قلب شکسته اش بر می خاست و دیگران تایید می کردند اعضا خانواده هستی اشک ریزان یکدیگر را تایید می کردند اعضا خانواده هستی اشک ریزان یکدیگر را دلداری می دادند در حالی که صدای حق هقشان تا اتاق بالا میرسید سعی در آرام گریستن داشتند تا هستی پی به ضجه های آنها نبرد

نذرها بود که در اندیشه ها جان می گرفت و زمزمه هایی که زیر لب ها با خدا می شد گوسفندها بود که نذر می شد و خدا بود که ورد زبان اعضا خانواده هستی بود و دلهای شکسته و پر دردشان که برای هستی می تپید هستی روی تخت فرهاد دراز کشیده بود خسته و نالان با صبوری بسیار سر در بالش فرهاد کرده بود و بوی ان را به جان می کشید و به گذشته سفر کرد. اعصابش ان قدر ضعیف شده بود که با ورود فرهاد تکان سختی خورد فرهاد که او را در ان حالت دید روبرویش زانو زد و گفت

- چه شده هستی جان خوشحال نیستی یاسمن امده  
- خوشحالم فرهاد یاد روزهای بچگی مان به خیر کاش قدر ان روزها را بیشتر می دانستم اگر می دانستم این قدر زود به اخر می رسم.....

اشک ارام ارام در ان خلوت عاشقانه راه پیدا کرد فرهاد دست های هستی را در دست گرفت و بوسه ای بر انها نشانند و گفت

- تو خوب می شوی هستی جان من تو را به خارج می برم باید خوب شوی مگر من مرده ام هان؟ فرهادت مرده که این طور نا امید شده ای؟ من بهترین دکتر را برایت پیدا می کنم. هستی خسته تر از همیشه گفت:

- من خودم می دانم که سلامتی در کار نیست فرهاد دست هستی را روی قلبش گذاشت و گفت - به خاطر این قلب که عاشقانه دوستت دارد کمی امیدوار باش روحیه تو خیلی مهمتر از بیماری است. من همیشه با توام هستی. فدای ان اشک هایت به خدا توکل کن عزیز دلم هستی سرخوش از این که بار دیگر این نجوهای عاشقانه را می شنید لبخندی زد و گفت - برو به یاسمن بگو بیاد پیشم کارش دارد فرهاد گفت

- صدای قلب من با قلب تو کوک می شود هستی من! پس به خاطر قلب من و دل من هم که شده روحیه داشته باش و مبارزه کن سپس سر هستی را در دستانش گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت

- دراز بکش هستی جان، الان یاسمن را صدا می زنم و هستی را ارام خواباند هستی نگاهش را به دور اتاق به چرخش در آورد و باز قاب عکس خود را دید که روی میز فرهاد خودنمایی می کند. زیر لب شعر ان را دوباره زمزمه کرد همیشه در خیال من

ز شعله گرم تر تویی  
چه گرم دوست دارم

ساز گیتار فرهاد روی کمدش خاک می خورد نگاه هستی به ساز خورد و تمام ترانه های شاد و غمگینی که فرهاد به هر مناسبت با سازش اجرا کرده بود را به یاد آورد و در مغزش یادآوری نمود دلش چه قدر برای ساز زدن و خواندن فرهاد تنگ شده بود چه قدر دلش می خواست فرهاد دوباره برایش ساز بزند ارام و با درد بسیار از جایش بلند شد و به سوی ساز رفت دستانش را روی سیم های ان کشید و با هر ناله ساز ناله ای پر درد از دل داغدیده اش بیرون داد فرهاد پشت در اتاق آد و وقتی صدای یک در میان سیم های گیتار را شنید اشک دیدگانش را پاک کرد و با خود اندیشید

حیف این دختر آه خدایا حیف این موجود دوست داشتنی او هم مثل من با خاطره هایش زخمه به دل می زند

پشت در نشست و از بیماری هستی که به سختی گریبان جوانی اش را گرفته بود گریست فکر این که هستی او را تنها بگذارد دیوانه اش می کرد بی امان و بی صبر از خدا سلامتی هستی را طلبکرد هستی آرام و پر درد در ااق به گردش آمد و قاب عکس فرهاد را که کنار قاب عکس خودش بود برداشت و به نزدیک چشم هایش برد چشم هایش به شدت ضعیف شده بودند و قدار به تشخیص درست از فاصله دور نبود قاب عکس فرهاد را درلباس سوارکاری نشان می داد با ابهت و جذاب روی اسب نشسته بود و افسار اسب را در دست گرفته بود لبخندی جادویی به لب داشت که دل هستی را می لرزاند

هستی به طرف کمند فرهاد رفت در ان را گشود و تمام وسایل او را بیرون ریخت البوم های فرهاد به نظرش آمد تمام عکس های فرهاد که در المان گرفته شده بود تنها بود. گاه گاه همراه دو سه مرد جوان بود که هستی فکر کرد باید همکارا یا دوستانش باشند به یاد بددلی خودش اتاد ان زمان که فکر می کرد فرهاد به همراه رها المان را می گردد و در گوشه گوشه شهرهای المان در پارک ها و اثار باستانی بارها عکس می اندازند چه قدر زود به پایان زندگی اش نزدیک شده بود چه قدر زود جوانی اش به سر آمده و او هنوز به میان سالی نرسیده این طور ضعیف و بی جان و داغان شده بود ضعف تمام وجودش را در بر گرفت افتاب بی رمق و کمرنگی از پنجره به درون می تابید و هستی می دانست که غروب نزدیک است تمام بدنش درد می کرد و سرش سنگین روی بدنش می افتاد به سوی تخت رفت و روی ان دراز کشید

یاسمن در را گشود و به داخل آمد فکر کرد هستی خواب است اما وقتی چشمان هستی گشوده شد یاسمن دستش را پشت هستی گذاشت و او را بلند کرد و نشانند لیوان شیر را به دهانش نزدیک کرد هستی آرام شیر را خورد و دوباره خوابید

یاسمن کنار تخت روی زمین نشست و دستان کم جان هستی را در دست گرفت به سیمای معصوم دختر دایی زیبایش زل زد و در دل زاری نمود هستی چشمانش را ارم گشود یاسمن لبخدی زد و گفت

- چیزی لازم داری هستی جان؟ اه نمی دانی چه قدر دلم برایت تنگ شده بود

- منتظر بودم که با شکمی بر آمده بینمت یاسی قصد مادر شدن نداری؟

یاسمن لبخند تلخی زد و گفت



- من مادر شده ام هستی دو ماه است که مادر شده ام  
خنده شاد و از ته دل هستی لبخند روی لبان یاسمن نشانند آرام گفت  
- خوشحالم یاسی خدارا شکر نمی دانی چه قدر دلم برای هومن می سوزد تو او را بخشیده ای نه؟  
- آره مطمئن باش جالا که وقت این حرف ها نیست.  
هستی نفس عمیقی کشید و گفت  
- از تو خواهشی دارم یاسی دلم می خواهد این حرف ها و صحبت هایی را که با تو م کنم تا زمانی  
که زنده ام به کسی نگویی  
- چه حرف ها می زنی هستی جان؟ مگر قرار نبود که تو با من به فرانسه بیایی من به همین خاطر  
آمده ام آمده ام که موقع زایمانم تنها نباشم.  
هستی آرام دستش را بالا آورد و گفت  
- تعارف نداریم یاسمن دلم می خواست این وصیت را به مادر یا پدر و یا هومن می کردم اما می  
دانم که آنها طاقت شنیدن را ندارند یاسمن من خود می دانم که به چه درد لاعلاجی مبتلا شده ام  
روزی که پدر با گریه جریان را برای عمو احمد شرح می داد داشتم گوش می کردم حالا ا تو  
خواهشی دارم که دلم می خواهد خوب گوش بدهی بلند شو و شماره مطب دکترم را بگیر می  
خواهم با دکترم صحبت کنم.  
یاسمن با هراس گفت:  
- برای چه هستی؟ تو نباید عصبی شوی دراز بکش و بخواب  
هستی لجوجانه در جایش به سختی نشست و گفت  
- این قدر از من حرف نکش نفسم دارد بند میاید به حرفم گوش کن یاسی خواهش می کنم  
خودت متوجه می شوی  
یاسمن ناچار برخاست و گوشی را به دست گرفت و کارت مطب را از کیف هستی در آورد و  
شروع به صحبت با منشی دکتر کرد هستی کم جان و خسته آمده بود که یاسمن گوشی را ه او بدهد  
یاسمن گوشی را کنار گوش سالم تر هستی گذارد هستی آرام با دکتر صحبت کرد نفسش بالا نمی  
آمد و در سرش درد عجیبی می پیچید گوشش به وضوح صدای دکتر را نمی شنید آرام گفت  
- دکتر من از جریان و روند بیماری ام اطلاع دارم می دانم که نهایت زندگی ام مرگ مغزی است و  
داوطلبانه حاضرم که اعضا بدنم اهدا شود آقای دکتر من جلوی روی دختر عمه ام به شما و او که

شاهد من است وصیت می کنم که اگر مرگ مغزی شدم اول از همه قلبم را در صورت لزوم به پسر عمه ام پیوند بزیند این طور که فهمیدم قلبش نیاز به پیوند دارد  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- من شما را وکیل خودم می دانم قلب من در سینه فرهاد آرام می گیرد دکتر اشک مجالش نداد و آرام خود را روی بالش انداخت یک عمر او تمام هستی فرهاد بود و حالا می خواست قلبش را که تمام هستی خودش بود به او اهدا کند تمام بدنش در بی حسی و در عین حال درد فریاد می کشید یاسمن گریه کنان به سوالات پی در پی دکتر جواب می داد وقتی تلفن قطع کرد رو به هستی کرد و گفت  
- هستی

هستی دستش را به صورت خیس یاسمن کشید و گفت  
- گریه نکن یاسی من از همه چیز خبر دارم این پدر و مادرم اصرار دارند عمل شوم و دکتر به خاطر آنها و روحیه خودم دستور عمل داده است خوشحالم که حمید و نازنین را به زودی ملاقات می کنم دوباره نفس عمیقی کشید و با خنده گفت

- دلم می خواهد قلبم در سینه فرهاد باشد مطمئنم که جایش امن است دوست دارم قلبم را به او ببخشم تا دیگر از قلب شکسته اش درد نکشد اگر چه امیدوارم هیچ گاه فرهاد به این پیوند نیاز نداشته باشد یاسی تو شاهد هر وصیت من به دکتر هستی اگر لازم باشد این وصیت را کتبی می کنم هر چند که دستم یاری قلم گرفتن ندارد دکتر گفت خودش همه کارها را جور میکند  
آرام شد کمی به سقف زل زد و آرام نالید

- دکتر عجیب ترین موجودات هستند خونسرد و منطقی ان قدر منطقی با مرگ برخورد میکند  
که ادم متعجب می شود یاسی گریه می کنی؟

یاسمن به صورت هستی زل زد و گریست بی محابا گریست و در خود شکست. هستی ساکت شده بود و یاسمن از نفس کشیدن آرامش فهمید که او زیاد به خود فشار آورده و زیاد صحبت کرده و خسته است سینه پر تلاطم هستی آرام بالا و پایین می رفت و او خوابیده بود.

هستی را دوباره نزد دکتر بردند تا برای عمل آماده شود در مطب دکتر هستی از پدرش خواهش کرد یک لحظه ای او را با دکتر تنها بگذارد پدر راضی نشد دکتر که متوجه منظور هستی شده بود با اطمینان به او گفت

- مطمئن باشید خانم مهرجو من هر کاری از دستم بر بیاید انجام داده و کوتاهی نمی کنم. خیالتان راحت انشاء.. که عمل با موفقیت انجام شود و من مجبور به عمل کردن به گفته شما نشوم پدر متعجب و مبهوت به هستی و دکتر خیره شد دکتر آرام سرش را تکان داد و این به این معنی بود که به موقع اش در این مورد به پدر هستی توضیح خواهد داد دکتر هستی را مرخص کرد و گفت

- تا روز عمل می توانی در میان جمع و خانواده ات باشی فرهاد ناراحت و پریشان از هومن در این مورد سوال کرد هومن جواب داد دکتر عقیده دارد تا روزی که هستی همین طور است نیازی به بستری شدن در بیمارستان نیست. در میان خانواده باشد بهتر است اما به محض این که استفراغ کرد باید او را به بیمارستان برسانیم تا عمل شود هم هومن و هم فرهاد و بقیه می دانستند که این جز قطع امید کردن و جواب کردن هستی چیزی نبود. شبی که موهای هستری را تراشیدند تا برای روز عمل آماده شود مادر با بغض روسری به سرش انداخت تا او خجالت نکشد فرهاد به چشمان خمار هستی که از بیماری بی رنگ شده بود نگریست و وقتی دید که هستی چه طور بی رمق خوابیده است و انگار در این دنیا نیست غم تمام وجودش را بر گرفت به پشت پنجره رفت و به طبیعت حیاط خیره شد و زمزمه کرد

به گریه گریه های غمگانه

هوایت را دلم کرده بهانه

گرفته مه فضای کوچه ها را

نشسته گرد غم بر روی دنیا

برایت واژه ها هم سو گواریند

پیام تازه ای حرفی ندارد

چه دلتنگم چه دلتنگم چه دلتنگ

تو معنای سفر بودی گذشتی

اسیر این توقف ها نگشتی

تو مثل رود پیوستی به دریا

رها کردی به دشت تشنه ما را

بغض راه گلویش را بست دلش شدیداً برای گذشته تنگ شده بود

زندگی چه بی رحم شده بود هومن ارام آمد و کنارش ایستاد هر دو در سکوت به طبیعت تاریک حیاط خیره شدند هومن دیگران پسر شوخ و بذله گو نبود که با بودن خود همه را به شادی می کشاند دیگر حرفی برای گفتن نداشت که دیگران را از خنده ریشه ببرد ان قدر در گیر و دار زندگی خم شده بود که توانی برای مبارزه نداشت. پنج سال از ازدواجش گذشته بود و او هنوز طعم فرزند داشتن را نچشیده بود. همه ازمایش ها هم از سلامت همسرش گواهی می داد. هومن دیگر طاقت غر زدن های مهسا و کنایه هایش را نداشت ارزو می کرد که او به جای هستی بود ارام گفت

- کاش زندگی من این طور ویران می شد نه هستی کاش من به جای هستی بودم او به ظاهر خوشبخت بود دلش به حمید و نازنین خوش شده بود داشت زندگی اش را می کرد طفلک طوفانی آمد و زندگی اش را از هم پاشید  
فرهاد گرفته و غمگین گفت

- همه ما به نوعی با زندگی مان درگیر هستیم چرا؟ چرا هومن؟ ما از زندگی مان خیر ندیدیم یادت می آید چه دوران خوش و خوبی داشتیم چه روزهایی که من در این خانه را با عشق و امید می زدم. چه شب هایی که در این خانه مهمان بودم و از همین پنجره به حیاط نگریستم و تمام ارزوهایم را در این خانه می دیدم اخ حالا چه شد که این طور دلگرفته و غمگین شده ام؟  
هومن از یادآوری گذشته های زیبا و خوش جوانی اش لبخند تلخی زد و گفت:

- با خودم شرط کرده بودم که اگر زمانی بچه دار شوم هیچ وقت عقیده و رای خودم را به فرزندم تحمیل نکنم کاری که مادرم با ما کرد اما انگار خدا نمی خواهد من به این ارزو برسیم خسته ام  
فرهاد خیلی خسته

فرهاد به چهره گرفته و ناراحت هومن نگاه کرد و در دلش افسوس خورد هومن به نیم رخ فرهاد نگاهی کرد و گفت

- راستی تو با هستی چه کار داشتی یک بار در رستوران دیدمتان با دوستم قصد داشتیم داخل بیاییم اما وقتی تو و هستی را پشت میز دیدم منصرف شدم و با اصرار از دوستم خواهش کردم که به رستوران دیگر برویم نمی خواستم با حضور من هستی خجالت بکشد  
فرهاد سرش را تکان داد و گفت

- من از او خواهش کرده بودم از او خواستم که ملاقاتی با هم داشته باشیم تا در مورد موضوعی با او صحبت کنیم. می خواستم از او خواستگاری کنم  
- همان موقع هم همین حدس را زدم در واقع منتظر بودم

فرهاد به فکر فرو رفت چه قدر اعمالش قابل پیش بینی بود او از عشقش در همه جا پیچیده بود حتی بعد از ۷ سال.

چه قدر دلش برای این عشق تنگ شده بود در رویاهایش غرق شد. چه خیال خوشی داشت که می خواست با هستی ازدواج کند حالا هستی جلوی رویش... صدای جیغ و گریه مادر هستی و هدیه افکارش را پاره کرد با هراس زیاد به بالای سر هستی رسید او خدایا لباس هستی خیس بود. هستی استفراغ کرده بود دنیا در برابر دیدگانش تیره شد همان کور سوی امید هم از بین رفت. مادر هستی موهای خود را کند و هدیه بر سر زنان پدر را صدا کرد هومن هستی را در رختخواب خواباند و با فریاد گفت

- برایش لباس بیاورید تمام تنش خیس شده است

فرهاد فقط ضجه های مادر هستی را می شنید و رنگ و روی زرد هستی را می دید. او فرهاد! هستی را می دید که دوان دوان بر لب ساحل در حرکت است و برایش شجر می خواند هستی را می دید که سوار اسب شده و بی خیال می تازد چشمان خمار و زیبای هستی را می دید که اشک الوده به او دوخته شده و التماس کنان می خواهد زودتر برگردد و او را از مادرش خواستگاری کند هستی را می دید که غرش می کرد و عشق فرهاد را برای خود می خواست هستی را در لباس عروسی دید هستی را دید که نازنین را در آغوش دارد هستی را دید که شب عروسی او گردنبندی به شکل قلب که دور تا دورش را نگین سفید گرفته به گردن انداخته و به او تبریک می گوید هستی را دید که برای حمید و نازنینش خاک گور را به سر رویش می ریزد. هستی را می دید که از او می خواهد به فکر سحر و سینا باشد و حالا هستی را می دید که بدن لاغر و بیمارش در آغوش مادرش فشار داده می شد. طفلک دایی اش را می دید که بر سرش می زند هومن و هدیه که مستاصل و گریه کنان این سو ان سو کز کرده اند و زن دایی اش را می دید که بی حال افتاده و سر هستی اش را در آغوش گرفته و صورت دختر زیبایش را می بوسد و می بوید. آه چرا هیچ کس به فکر او نبود قلبش می سوخت بخار همه جار را فرا گرفته بود همه جا را پوشانده بود انگار در یک استخر بزرگ اب فرو رفته باشد تمام بدنش خیس بود قلبش داغ داغ می سوخت و تمام وجودش را در خود می چلانند. او مسعود... آه بلندی کشید و به روی زمین غلطید مسعود دوید و قرص زیر زبانش را گذاشت همه حواس ها به طرف او معطوف شد تنها حواس جمع در ان میان مسعود بود که به اورژانس زنگ زد تا فرهاد را به دست آنها بسپارد

عمه و یاسمن و خاله شهین گریه کنان پشت در اتاق CCU برای فرهاد دعا می کردند فرهاد سگته کرده بود و معجزه بود که جان سالم به در برده بود و هنوز نفس می کشید شاید فرصتی خواسته بود تا از حال هستی اش اطمینان حاصل نماید فرهاد و هستی در عشقی که ارزششان کنار هم گذاشتن اسم هایشان در کارت عروسی و بر روی کیک عقد و ترسیم آن به صورت دو کبوتر بر اتاق عقدشان بود حالا کنار هم در اسامی بیماران آن بیمارستان جای گرفتند فرهاد در CCU و هستی در ICU. بخش های مراقبت ویژه دست دست کردن پزشک برای عمل هستی کاملاً برای خانواده اش محرز بود چرا که عملی در کار نبود و این پیشنهاد صرفاً به خاطر روحیه دادن به هستی و خانواده اش بود. سر تراشیده هستی بر روی بالش جگر مادر را آتش می زد. قلبش تنها نشانه او و زندگی اش بود قفسه سینه اش آرام بالا و پایین می رفت از دیشب که استفراغ کرده بود و به بیمارستان آورده شده بود در کما فرو رفته بود در دهان و بینی اش لوله های زیادی فرو کرده بودند. خانواده اش پدر و مادرش به اندازه سن هستی خمیده و شکسته شده بودند و هدیه و هومن تنها اشک بود که از چشم هایشان جاری می شد هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد چرا که خواهر کوچکشان دردانه خانه شان بی جان روی تخت خوابیده بود و اران نفس می کشید.

راه روی های بیمارستان را فامیل هستی و فرهاد پر کرده بودند در آن سوی بیمارستان چند اتاق دورتر از هستی زیر دستگاه های مخصوص قلب فرهاد خوابیده بود. حال خوشی نداشت دریچه های گشاد قلبش دیگر توان زندگی به او نمی دادند خیال فرهاد دور خیال هستی پرواز می کرد و امیدوار بود که قلبش از کار باز ایستد و او را به هستی اش برساند حتی نفس کشیدن با این قلب کار دشواری بود و به کمک دستگاه ها و لوله ها امکان پذیر بود او قلب عاشقش را با هستی می خواست با تمام هستی اش.

دکتر در حالی که تمام اعضا خانواده هستی و فرهاد را جمع کرده بود با تانی گفت

- متأسفانه دختر شما مرگ مغزی شده فقط قلبش می تپد اگر اجازه بدهید تا قلبش می تپد می توانیم اعضاء اش را اهدا کنیم البته می دانم تصمیم گیری سخت است اما او دیگر از این حالت خارج نمی شود. در واقع فوت کرده است. مغزش پر از خون شده است و رگ های مغزی اش پاره شده است. فقط خواهش می کنم زودتر تصمیم بگیرید و مرا در جریان تصمیمتان قرار دهید این طور که شنیده ام بیماری دیگری در بخش CCU دارید که قلبش ناراحت است اگر نیاز به پیوند داشته باشد این مورد بهترین شانس است چیزی که خود هستی از من خواست

پدر هستی بی حال روی نیمکت نشست و مادر هستی ان قدر گریسته بود که صدایش در نمی آمد ان قدر خدا را به مقدسات و پاکانش قسم داده بود که دیگر از خود خدا خجالت می کشید چرا که مطمئن بود اگر صلاح بود و خدا صلاح می دانست روی مادر دل شکسته را به زمین نمی اداخت یاسمن و هومن به اتاق دکتر وارد شدند و بعد از نشستن یاسمن وصیت هستی را بازگو و یادآوری کرد و هومن موافقت خانواده اش را اعلام نمود یاسمن در اخر با ناامیدی گفت - آقای دکتر همان طور که قبلا در جریان قرار گرفتید هستی وصیت کرده که اگر فرهاد به پیوند قلب نیاز داشت قلبش را به فرهاد اهدا کنید

دکتر در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت - خودش خبر داشت که می میرد انگار به او الهام شده بود چرا که وقتی از او تست می گرفتیم تا برای عمل آماده اش کنیم بی رمق لبخند می زد و می گفت ((زیاد زحمت نکشید دکتر حمید و نازنین منتظر من هستند هر شب به خواب می بینم که آماده و منتظر من هستند در حالی که فرهاد با گریه به دنبالم می دود))

یاسمن اشک هایش را از گونه اش سترد و هومن هق هق کنان گفت - حالا می شود قلبش را به فرهاد پیوند زد؟

دکتر گفت

- من با پزشک معالج فرهاد مشورت می کنم اگر گروه خونشان جواب دهد و مشکلی نباشد می توان این پیوند را انجام داد چرا که فعلا قلب هستی سالم است و مشکلی ندارد. یاسمن و هومن زیر لب تشکر کردند و بقیه کارها را به دکتر سپردند انگار که تنهای آنها بودند انگار که بدن هایشان را از یک کوه بلند پرت کرده باشند هر یک به بخش بیمار خود رفتند تا این خبر را به خانواده هایشان بدهند.

درست در آخرین لحظه هایی که قلب هستی می رفت که به ضربان کند برسد کادر پزشکان او را به اتاق عمل بردند فرهاد در تخت دیگری بی هوش منتظر قلب عشقش بود که در سینه اش جای گیرد مادر هستی و مادر فرهاد گریه کنان پشت در اتاق عمل دعا می خواندند مادر فرهاد منتظر پسرش بود که با قلب دختر برادرش از اتاق بیرون آید و مادر هستی پشیمان از ان همه سر سختی در مورد این دو جوان سر به دیوار گذارده بود و ضجه می زد

اری قلب شکسته و بیمار فهاد خارج شد و قلب سالم و داغدار هستی درون سینه اش جای گرفت حتی خود کادر پزشکی هم اشک می ریختند کسی نبود که قصه دلدادگی آن دو را نداند مادر هستی نجوا کنان گفت

- بالاخره در کنار هم جای گرفتند ، خدایا جگرم دارد می سوزد.. هستی ام جوان بود عاشق بود چه زود پر پر شد خدایا

همسر فهاد سحر در نیمکتی گوشه اتاق به انتظار نشسته بود و دعا می خواند مادر شوهرش را می نگریست که بی قرار انتظار بیرون آمدن پسرش را می کشید از خدا خواستار سلامتی شوهرش بود. ساکت و مغموم زیر لب دعا می خواند از فداکاری هستی در تعجب بود. هیچ گاه از او خوشش نمی آمد آن قدر و بالای بلند و خوش فرم با موهای بلند خرمایی و صورتی زیبا و مهربان که شوهرش عاشقانه او را می خواست سحر را می ازرد عشق هستی در قلب شوهرش جای برای او نگذاشته بود و مانع از روابط گرم او با فهاد بود اما الان از گذشت هستی در تعجب بود از یاسمن شنیده بود که حتی لحظه های آخر هم هستی فهاد را به گرم کردن کانون زندگی اش سفارش کرده بود و حالا قلب عاشق خود را به معشوق هدیه داده بود حالا هستی عشق را در حق فهاد تمام کرده بود حتی سحر بعد از فوت حمید و نازنین هر لحظه انتظار خبر ازدواج آن دو را می کشید بارها شناسنامه شوهرش را چک کرده بود تا با بودن اسم هستی در آن خیال خود را بابت بی وفایی فهاد راحت کند اما چنین نبود و حالا ... حالا او اصلا انتظار چنین پایانی را نداشت. برای همیشه از هستی ممنون بود از هستی پاک و مهربان و فداکار

مادر هستی بر خلاف انتظار کشیدن مادر فهاد برای دیدن پسرش منتظر گرفتن تن بی جان دخترش بود اه خدایا چه تفاوت عمیقی بین آن دو مادر بود. با انتقال قلب هستی به سینه فهاد دیگر هستی مرده بود ولی دل مادر هستی با این فکر که قلب عاشق دخترش در سینه معشوقه اش جای می گیرد کمی اسوده می شد.

دکتر برانکارد هست را بیرون آورد و پدر هستی را در آغوش گرفت و تسلیت گفت . فضای راهروی بیمارستان را فریاد و ناله های هدیه و هومن و مادرش و یاسمن و عمه پر کرد. هومن ملحفه سفید را از روی صورت هستی کنار زد و بوسه ای بر گونه خواهر زد و از او خداحافظی کرد. مادرش بی هوش به روی زمین افتاد و پرستارها نیز اشک ریزان برانکارد حامل فهاد را از اتاق عمل بیرون آوردند و به اتاق CCU منتقل کردند و هستی را به سرد خانه بردند تا برای همیشه راحت و اسوده بخوابد.



تن بی جان هستی در کنار حمید و نازنینش جای گرفت عمل فرهاد موفقیت امیز بود و بدنش به قلب هستی جواب داده بود و ان را پس زده بود و حال فرهاد رو به بهبود بود سه ماه از مرگ هستی و عمل موفقیت امیز فرهاد می گذشت فرهاد خود پی به عمق فاجعه برده بود از رفتار مرموز و محتاط همسر و خانواده اش فهمیده بود که اتفاقی که نباید افتاده است وقتی بعد از سه ماه دایی و زندایی اش به دیدارش آمدند از دیدن آنها که پیرتر و شکسته تر شده بودند فهمید که هستی به اخر رسیده است دایی جلال سرش را روی سینه فرهاد نهاد و از عمق دل گریست فرهاد پی در پی در مورد هستی سوال کرد اما یاسمن گفت که سر فرصت همه چیز را برایش تعریف خواهد کرد

فرهاد که خود از جریان پیوند قلبش خبر نداشت و می اندیشید که قلبش برای بار دوم عمل شده اشک هایش را از صورت زدود و نگاه سرگردانش را به زندایی دوخت پری خانم با شرمندگی و درماندگی بسیار سرش را به زیر انداخت و گفت

- بچه ام رفت فرهاد تو و یاسمن باید مرا حلال کنید من در حق شما بد کردم و دل شما را شکستم چه کنم مادر بودم و خوشبختی بچه هایم را می خواستم می دانم که شما دو نفر از من دلگیرید هستی ام تاوان شد تا من پی به خودخواهی ام بیرم و این طور مجازات شوم طنین هق هق جانسوزش بر قلب فرهاد نشست و او را نیز به گریه انداخت و یاسمن با اندوه فراوان در حالی که می گریست گفت

- این چه حرفی است زندایی؟ من و فرهاد از شما کینه ای به دل نداریم اما حیف هستی حیف که هستی رفت و ما را تنها گذاشت.

یاسمن آرام بدون ان که هیجانی در فرهاد بر انگیزد از ان شب که حال فرهاد و هستی توام با هم بد شد را تا بعد از ان برای فرهاد تعریف کرد فرهاد مات و حیرت زده دست به روی سینه اش گذارد و بی صبری نالید:

- قلب هستی در سینه من است

یاسمن گریه کنان جواب داد:

\_اری فرهاد او به من و دکترش وصیت کرد می دانست که من برای تو از همه دلسوزترم می ترسید کسی به خواسته اش عمل نکند با اعتمادتر از من در این امر کسی را نیافت اره فرهاد قلب هستی در سینه تو می تپد

فرهاد فریاد کشید و با تمام توان گریست و دستش را به روی قلبش گذارد باورش نمی شد که قلب عشق و معشوقش در سینه اش بتپد و هستی چنین هدیه ای در لحظات آخر به او داده باشد. حق هق گریه یاسمن در ناله های پر درد فرهاد گم شد.

**پایان**

**برای خواندن داستانهای بیشتر به وبلاگ**

**<http://lordesyah.blogfa.com>**

**مراجعه کنید**